

نوشته‌ی:

## آگاها کریستی

برآوازه قرین پلیسی نویس جهان



از این مجموعه هرماه یک کتاب مستقل و جدید به اچاپ میرسد

## به نام خدا

"کتاب حادثه" پژوهشی به خوانندگان خود بدهتار است. در پایان کتاب "راز گفشهای زرد"، وعده داده شده بود که سومین "کتاب حادثه" با اثری از راس مکدانلد، تحت نام "مردزیرزمینی" منتشر یابد. متاسفانه این پیش‌بینی بچند دلیل، از جمله پایان نگرفتن ترجمه و پاره‌بی ایراد فنی جامه‌ی عمل به خود نپوشانید. با قول براینکه از این پس برنامه‌های آینده‌ی خود را طبق وعده‌ی داده شده به انجام برسانیم، و با امید به اینکه "کتاب حادثه - ۳" با معرفی یکی از مشهورترین آثار آناتاکریستی مطبوع طبع خوانندگان خود واقع شود، در صفحات آخر نظر شما را به فهرستی از انتشارات گذشته و آینده‌ی "کتاب حادثه" جلب می‌کنیم.

ضمناً "تقاضا داریم افزایش قیمت سومین کتاب حادثه را که صرف اعلتی جز صفحات زیادتر از معمول و مخارج اضافه برای چاپ ندارد یک امر استثنائی تلقی کنید.





جسد

Devil Under The Sun

اثر برگزیده‌ی آگاتا کریستی

Agatha Christie

ترجمه‌ی فرشاد امیدوار

مهمانان هتل ... که هر یک بنهوی به ماجرا مربوط می‌شوند  
آقا و خانم گاردنر ... مظنون هستند چون نقطه‌ی ضعفی ندارند  
امیلی بروستر ... مظنون است چون زنی ورزشکار است  
استفن لین ... مظنون است چون کشیشی است که در بی نابود  
کردن شیطان است .  
هوراس بلاس ... مظنون است چون سفرهای مشکوک می‌کند  
سرگردباری ... مظنون است چون گذشته‌ی پر ابهام دارد  
روزا موند دارنلی ... مظنون است چون خیلی با هوش است  
پاتریک ردفرن ... مظنون است چون عاشق است  
کریستین ردفرن ... مظنون است چون حسود است  
کنت مارشال ... مظنون است چون حسود نیست  
لیندا مارشال ... مظنون است چون از زن پدرش نفرت دارد  
آرلنا مارشال ... مظنون نیست چون ...  
سرهنگ وستون ... از مظنون‌ها استنطاق می‌کند  
بازرس کولگیت ... مظنون های بیشتری می‌جوید  
هرگول پوارو ... مظنون‌ها را می‌پایدو سلوهای خاکستری مغزش  
را به گار می‌اندازد .

### محل وقوع داستان

هتل جالی راجر ، واقع در جزیره‌ی در انگلستان

# فصل اول

۱

در سال ۱۷۸۲ وقتی کاپیتن راجر آنگرینگ برای خودش خانه‌ای در جزیره‌ی کنار خلیج لدرکمب ساخت، به نظر همه این عجیب ترین کاری بود که ازاو سرzed. مردی از خانواده‌ای چنان سرشناس چون او، باید ویلای مجلل و شایسته‌ای، در مرغزاری وسیع بنا می‌کرد که "احتمالاً" یک نهر روان و مرتعی سرسیز هم داشته باشد.

اما کاپیتن آنگرینگ تنها یک عشق بزرگ داشت، و آن، دریا بود. بنابراین خانه‌اش را ساخت - خانه‌ای محکم، چه خانه‌ای که بر فراز دماغه‌ی بلند مسکونی یک جزیره بنا شده باشد و در مسیر ورش بادها و آشیانه‌ی مرغان دریابی قرار داشته باشد، باید هم که مستحکم و سترگ پاشد.

کاپیتن ازدواج نکرد، دریا اولین و آخرین همسر او بود، و به هنگام مرگش خانه و جزیره به یک خویشاوند ذکور بسیار دور رسید. این خویشاوند و بازماندگانش چندان توجهی به ماترک او نکردند. جریب‌ها کوچک و ورات آنها دم به دم فقیرتر شدند.

در ۱۹۲۲، وقتی که سرانجام رفتن به کنار دریا برای تعطیلات رسم شد و دیگر سواحل دون و کورنوال در تابستانها گرم محسوب نمی‌شدند، آرتور آنگرینگ دریافت که خانه‌ی قدیمی و وسیع و مزاحمش دیگر قابل فروش نیست، اما او قیمت مناسبی برای املاک به ارث رسیده از کاپیتن راجر، این مرد دوستدار دریا به دست آورد. به آن خانه‌ی مستحکم و سترگ چیزهایی اضافه، و ترو تمیز شد.

پلی با استقامت از جزیره به خشکی اصلی کشیده شد. چند کوره راه و چند جای دنچ دوردادور جزیره ایجاد شد. دو زمین تنیس هم درست شد و همین طور چند ایوان آفتابگیر که تا پایین بسوی خلیج کوچک کشیده می شد و هر ایوان تختمهایی از الوار برای شیرجه داشت. "هتل جالی راجر، جزیره قاچاقچیان، خلیج لدر کمب" پیروزمندانه پا به عرصه وجود گذاشت، و از ماه زوئن تا سپتامبر (و نیز دوره کوتاه عید پاک)، "معمولًا" تا زیر شیروانی اش هم پر از مسافر می شد. در سال ۱۹۳۴، به هتل یک "بار"، یک اتاق غذا خوری بزرگتر و چند حمام اضافه شد. قیمت‌ها بالاتر رفت.

مردم می گفتند :

"تا بحال به خلیج لدر کمب رفتمای؟ هتل خیلی شادی دارد، روی یک جزیره، خیلی راحت است، دور از ازدحام و بدون توریست های مزاحم، غذای خوب و همه این چیزها. حتماً باید بروی؛" و مردم هم می رفتد.

## ۳

یک آدم خیلی مهم (لااقل خودش اینطور کمان می کرد) در هتل جالی راجر اقامت داشت. این آدم هرکول پوارو بود که با شکوه تمام در یک دست لباس سفید، با یک کلاه پاناما که تا روی چشم‌هایش پایین کشیده بود، با سبیل تاب داده‌ی با شکوهش روی یک صندلی راحتی لم داده بود و داشت ساحل و پلاز را وارسی می کرد. یک رشته پلکان از ساحل تا دم در هتل بالا می رفت. در خود ساحل، تخته‌های شناور، قایقهای بادی و پاروسی، توب و اسباب بازی‌های بادی پراکنده بود و همچنین یک تخته پرش بلند و سه ردیف اسکله‌ی چوبی که به فاصله‌های مختلف تا ساحل کشیده شده بود، بچشم می خورد.

چند شناگر در دریا بودند، چند تایی طاقباز زیر آفتاب دراز کشیده بودند و چند نفر هم داشتند با دقت بدن هایشان را چرب می کردند.

در یک ایوان مشرف به ساحل، آنها که شنا نمی‌کردند نشسته بودند و دربارهٔ وضع هوا و منظرهٔ پیش روی‌شان واخبار روزنامه‌های صبح و هر موضوع دیگری که به نظرشان می‌رسید اظهار نظر می‌کردند. در سمت چپ پوارو، خانم گاردنر نشسته بود که با لحنی آرام و یکنواخت اما بی‌وقفه حرف می‌زد، در حالی که میل‌های کاموا بافی‌اش لاینقطع تدقیق می‌کردند. پشت سر او، شوهرش، اودل گاردنر در یک صندلی نتویی نشسته بود، کلاهش را تا روی بینی‌اش پائین آورده بود و هر از چندگاهی، البته هر وقت از او خواسته می‌شد، اظهار نظر کوتاهی صادر می‌کرد.

در سمت راست پوارو، دوشیزه بروستر، با هیکل خشن و درشت ورزشکاری‌اش با موهای فلفل‌نمکی و چهره‌ی خوشایند آفتاب سوخته اظهار نظرهای ناهنجار می‌کرد. آهنگ صدای آن‌ها مثل این بود که صدای پارس‌های تیز و مقطع یک سک گله را واقعه‌ای مقطع و بم یک سک خانگی قطع کند.

خانم گاردنر داشت می‌گفت :

"... آن وقت من به آقای گاردنر گفتم، آره، گفتم که گرددش و تماشا خیلی خوبست اما خیلی بهترست که آدم یک جا را تمام و کمال ببیند. اما در ضمن گفتم که ما همهی خاک انگلیس را دید زده‌ایم و حالا فقط یک جای ساکت و آرام کنار دریا می‌خواهم تا فقط استراحت کنم. عیناً "همین را گفتم. مگر نه اودل؟ فقط استراحت. حس می‌کردم که فقط باید استراحت کنم، اینرا گفتم. مگر نه اودل؟"

آقای گاردنر از زیر کلاهش زمزمه کنان گفت :

"بله، عزیزم."

خانم گاردنر دنباله‌ی موضوع را گرفت :

"وآخرش وقتی همهی اینها را به آقای کلسو درکوک گفتم، او ترتیب خط سیر ما را داد و هر جوری که فکر کنید کمک مان کرد. واقعاً نمی‌دانم اگر او نبود چه کار می‌کردیم — خب، همانطور که گفتم وقتی به او گفتم، آقای کلسو معتقد است که هیچ کاری بهتر از آمدن

به اینجا نیست. گفت که خیلی تماشایی است و بکلی از همهی جهان دور است و در عین حال خیلی راحت است و از هر نظر که بگیرید استثنایی است. البته اینجا بود که بالاخره صدای آقای گاردنر درآمد و درباره‌ی تمیزی و بهداشت اینجا پرسید. چون باور کنید آقای پوارو، خواهر آقای گاردنر یک دفعه رفت به مهمانسرایی که می‌گفتند استثنایی و بی‌نظیر است و درست وسط یک شکارگاه قرار داشت، اما شاید باور نکنید که آن جا یک آشغالدونی حسابی بود. پس می‌شد حدس زد که ممکن است آقای گاردنر نسبت به این جاهای "پرت و پلا" یک خوردگشک بکند، مگر نه اودل؟"

آقای گاردنر گفت: "چرا، بله عزیزم."

"اما آقای کلسو ما را مطمئن کرد که از نظر تمیزی و سلامت بهتر از این جا هیچ‌کجا پیدا نمی‌شود و غذایش عالیست. حالا مطمئن که همین طور است. اما چیزی که در مورد اینجا خیلی می‌پسندم این مانوس بودن و گرمی اینجاست. لابد می‌فهمید مقصودم چیست؟ جای کوچکی است و ما همه همدیگر را می‌شناسیم و با هم حرف می‌زنیم. اشتباهی که همه درباره‌ی اسکلیسی‌ها می‌کنند اینست که می‌گویند خیلی گوشگیر و عبوساند، مگر اینکه آدمی را سالها بشناسند. آقای کلسو گفت که آدمهای جالبی به اینجا می‌آیند و حالا می‌بینم که راست می‌گفت. آدمهایی مثل شما آقای پوارو و خانم دارنلی. او، آقای پوارو چقدر جا خوردم وقتی فهمیدم شما کی هستید. مگر نه اودل؟"

"بله، جا خوردی عزیزم."

دوشیزه بروستر یکمرتبه پرید و سطح حرف و گفت: "آه، چقدر

پرهیجان! که گفتید آقای پوارو؟"

هرکول پوارو دستهایش را به علامت تواضع بالا برد، اما نمی‌زیاد، فقط تا حد یک اظهار ادب. خانم گاردنر با همان صراحةً ادامه‌داد:

"ببینید آقای پوارو، کورنلیا را بسون خیلی درباره‌ی شما بروای من حرف زده. من و آقای گاردنر در ماه مه در بدنهوف بودیم. البته

کورنلیا تمام آن قصه‌ی مصروف قتل لینتریچ وی را تعریف کرد. کورنلیا گفت  
که شما معرفه‌ای دارید و من هم دلم لکزده بود شما را ببینم. مگر نه اودل؟"  
"بله عزیزم."

"همین طور خانم دارنلی را. من خیلی از لباس‌ها‌یم را از رو  
موند می‌خرم و حالا این خود روز موندست. مگرنه؟ یعنی به نظر من  
لباس‌هایش همه حاکی از خوش سلیمانی او هستند. ما این دوخت و برش  
قیامت. لباسی که دیشب تنم بود یکی از کارهای اوست. به نظر من  
از هر نظر که بگیرید او یک زن دوست داشتنی است."

از پشت سرخانم بروستر، سرگردباری که با چشم‌های از حدقه  
بیرون زده به شناکرهای خیره شده بود زیر لب غرغرانکان گفت:  
"چه تکه‌ی محشری!"

میل‌های کاموا بافی خانم گاردنر دوباره به تقطق افتادند.  
"حالا باید چیزی را اعتراف کنم آقای پوارو: دیدار شما اینجا  
تکانی به من داد. نه اینکه از دیدن شما فقط جا خورده باشم. نه.  
البته جا خوردم. آقای گاردنر اینرا می‌داند. اما به فکرم رسید که  
نکند شما اینجا، مثلًا" — خب — به خاطر حرفه‌تان آمده باشید. حتیما"  
مقصودم را می‌فهمید. خب، من خیلی حساسم، اینرا آقای گاردنر به  
شما خواهد گفت. اما اصلاً "نمی‌توانم تحمل کنم که اینجا قاطی جنایتی  
یا چیزی از این قبیل بشوم. می‌فهمید."

آقای گاردنر گلویش را صاف کرد و گفت:  
"ببینید، آقای پوارو، خانم گاردنر خیلی حساس است."  
هرکول پوارو دستهایش را به هم زد.  
"بگذارید شما را مطمئن کنم مدام، که من به سادگی، به همان  
دلیلی اینجا هستم که شما خودتان هستید. آمدمام که لذت ببرم  
تعطیلاتم را بگذرانم. من به جنایت حتی فکر هم نمی‌کنم."  
خانم بروستر دوباره با همان صدایی که مثل پارس سگ بود  
گفت:

"در جزیره‌ی قاچاقچیان اصلاً" جسدی نیست.

هرکول پوارو گفت :

"اوه، اما این اصلاً" درست نیست. " به پایین، به ساحل اشاره کرد و گفت : " آن پایین را ملاحظه کنید، به آنها که کنار هم دراز کشیده‌اند. پس آنها چه هستند؟ فقط مرد و زن نیستند. هیچ چیز مشخصی درباره‌ی آنها وجود ندارد. آنها فقط چند جسد هستند !"

سرگرد باری با حالتی ستایش آمیز گفت :

" چندتا کره مادیان خوشگل ، شاید یک خورده لاغرتر. "

پوارو با صدایی بلندتر، تقریباً داد زد :

" بله، اما زیبایی اش کجاست؟ چه رازی دارد؟ من، من کنه پرستم. از مكتب قدیم هستم. وقتی که جوان بودم، بزحمت می‌شد مجپایی را برخنده دید. نگاهی دزدکی به دامنی پفدار و گشاد، چه کشن و هیجانی داشت. رفت و آمد نرم و آرام یک ساق پا – یک زانو – یک بند جوراب – "

سرگرد باری با صدایی گرفته گفت : " چه شیطان ، چه شیطان !"  
خانم بروستر گفت : " اما چیزهایی که ما این روزها می‌پوشیم  
چقدر شادترند. "

خانم گاردنر گفت : " چرا، بله، آقای پوارو. می‌دانید، من فکر می‌کنم که دخترها و پسرهای ما این روزها زندگی خیلی طبیعی تر و سالمتری دارند. آنها دنبال همدیگر می‌دوند، آنها – خب، آنها – خانم گاردنر به آرامی سرخ شد چون چیز کثیفی در ذهنش نبود " – یعنی درباره‌ی این چیزها اصلاً" فکر نمی‌کنند، می‌فهمید که مقصودم چیست؟" هرکول پوارو گفت : " بله کاملاً" می‌فهمم . رقتانگیزست!"

خانم گاردنر جیغ زنان گفت : " رقتانگیز؟ "

" بله، زدودن همه‌ی حس زیبایی سهمی رمز راز ! امروزه همه چیز استاندارد شده !"

و در حالیکه دستش را بسوی آدمهای دراز کشیده در ساحل تکان می‌داد ادامه داد: " آهن مرا به یاد مرده شویخانمی پاریس می‌اندازد ."

خانم گاردنر در حالی که داشت رسوایی بار می‌آورد گفت: "آقای پوارو!"

- "بله، اجساد - ردیف روی سنگهای مرده‌شویخانه - درست مثل شقمهای گوشت!"

"اما، آقای پوارو، به این شوری که نیست؟"

هرکول پوارو ادامه داد:

"چرا، ممکنست باشد."

خانم گاردنر که حالا با تمام نیرو با فندگی می‌کرد گفت: "شاید اینطور باشد. من مجبورم در یک مورد با شما موافقت کنم. این دختر هایی که آنجا زیر آفتاب دراز کشیده‌اند، روی پاهای دستها یا شان مودر می‌آید. من همین را به آیرین گفتم - آیرین دخترم هست. آقای پوارو، به آیرین گفتم اگر تو همین طوری زیر آفتاب دراز بکشی‌حتماً روی دستها و پاهای دستها و همه جای بدنت مو در خواهد آمد، آنوقت چه قیافه‌ای پیدا می‌کنی؟ اینها را به او گفتم، مگر نه، او دل؟"

آقای گاردنر گفت: "بله عزیزم."

همه ساکت ماندند، شاید داشتند در ذهن‌شان هیکل آیرین را بعداز آن اتفاق وحشتناک مجسم می‌کردند.

خانم گاردنر در حالی که وسایل بافتی اش را جمع می‌کرد گفت:

"در فکرم که -"

آقای گاردنر گفت:

"بله، عزیزم؟"

بعد آقای گاردنر با تقلای از روی صندلی نتویی بلند شد و وسایل بافتی و کتاب خانم گاردنر را گرفت و پرسید:

"خانم بروستر، چیزی باما می‌نوشید؟"

"حالا نه، خیلی منون:

آقا و خانم گاردنر از پلکان هتل بالا رفته‌اند.

خانم بروستر گفت:

"شوهرهای آمریکایی محشرند!"

عالیجناب استفن لین کشیش به جای خانم گاردنر نشست.  
پدرلین کشیشی بلند قد و درشت استخوان بود و حدود ۵۵ سال داشت. صورتش آفتاب سوخته بود و شلوار فلانل دودی رنگش فقط به درد تعطیلات می‌خورد و چروک شده بود.  
با اشتیاق گفت :

" چه سرمین با شکوهی ! من از خلیج لدرکمب تا هارتغورد رفتم و از بالای صخره‌ها برگشتم ."  
سرگرد باری که اصلاً " اهل پیاده روی نبود گفت : " امروز برای پیاده روی خیلی گرم است . "

خانم بروستر گفت : " خوب ورزشی است. امروز من هنوز بولی قایق رانی نرفتم ، برای عضلات شکم همچ چیز مثل قایق رانی نیست . "  
چشمان هرکول پوارو بادلخوری به شکمش افتاد.

خانم بروستر که متوجه نگاه او شد بود با مهربانی گفت :  
" آقای پوارو ، اگر هر روز قایق رانی کنید زود از شوش خلاص می‌شود . "

" مرسى مادموازل . من از قایق متنفرم . "  
" لابد مقصودتان قایق های کوچک است ؟ "  
" هر نوع قایقی با هراندازهای . " پوارو چشم‌هایش را باحالتی حاکی از اشمئزار بست. " تکان دریا اصلاً " خوشایند نیست . "  
" خدا عمرتان بدهد ، دریا امروز که مثل یک برکه آرام است . "  
پوارو محکم وبا اطمینان جواب داد :

" اصلاً " چیزی به اسم دریای آرام وجود ندارد . همیشه ، همیشه تکانی هست . "

سرگرد باری گفت : اگر از من بپرسید ، دریازدگی ۹۰ درصدش روانی است . "

کشیش با لبخند محوی گفت : " آها ، این نظر یک دریا نورد خوبست ، مگر نه سرگرد ؟ "

" فقط یکبار دریا مرا گرفت ، آنهم موقع گدشتن از کانال مانش بود . شعار من اینست که اصلاً " فکرش را نکن . "

خانم بروستر با صدایی که به آواز شبیه بود گفت : " دریا گرفتگی جدا " چیز عجیبی است . چرا بعضی از مردم دچارش می‌شوند و بعضی دیگر نمی‌شوند . این خیلی غیر منصفانه است . هیچ ربطی هم به سلامت معمول آدم ندارد . آدمهای کاملاً " مریضی هستند که دریا نوردهای خوبی می‌شوند . یکروز یکنفر به من گفت این به ستون فقرات آدم مربوط است . همینطور که کسانی هم هستند که در بلندی سرگیجه می‌گیرند . خود من هم در ارتفاع خیلی راحت نیستم ، اما خانم ردفرن خیلی بدترست . چند روز پیش در راه کوهستانی هر تغورد ، آنقدر گیج شد که فوراً " مرا چسبید . می‌گفت که یکدفعه هم وسط راه پله‌های بیرونی کلیسای میلان نزدیک بود سقوط کند . از پلمها بالا رفته بود بی‌آنکه به فکر پائین آمدنش باشد . "

لین یادآوری کرد : " پس بهترست از نردهبان غار پیکسی پائین نروند . "

قیافه‌ی خانم بروستر در هم رفت .

" من خودم هم می‌ترسم . برای جوانها مسامعی نیست . خیلی از آن‌ها راحت از نردهبان پایین و بالا می‌روند و لذت هم می‌برند . "

لین گفت :

" اینهم خانم ردفرن ، دارد از شنا بر می‌گردد . "

خانم بروستر اظهار داشت :

" آقای پوارو باید درباره‌ی او هم نظر بدهند . او از آنها نیست که حمام آفتاب بگیرد . "

خانم ردفرن جوان ، کلاه شنای لاستیکی خود را از سر برداشته بود و موهایش را تکان می‌داد تا خشک شود . رنگ موهایش طلایی کدر بود و پوستش لطافتی متناسب رنگ مویش داشت . ساق‌ها و دستهایش

بسیار سفید بودند.

سرگرد باری با پوزخند گفت :

" نسبت به بقیه یک خورده نیخته است، مگر نه ؟ "

کریستین ردفرن در حالیکه خودش را در حوله بلندش می‌پیچید از ساحل دور شد و از پلمهای چوبی بسوی آنها بالا آمد. چهره‌ای نسبتاً جدی و زیبا ولی ناخوشایند و دستها و پاهای طریقی داشت.

به همه لبخند زد و در حالیکه حوله را دور خود می‌پیچید کنار آنها خود را به زمین انداخت.

خانم بروستر گفت :

" شما نظر مساعد آقای پوارو را جلب کردید. او از جماعتی که حمام آفتاب می‌گیرند خوش نمی‌آید. می‌گوید مثل شقمهای گوشت توی قصابی‌ها هستند، یا مضمونی شبیه به این. "

کریستین ردفرن بهتلخی لبخندی زد و گفت :

" کاش می‌توانستم حمام آفتاب بگیرم. اما رنگ پوستم تیره نمی‌شود. فقط تاول می‌زند و تمام بازویم کک و مکی می‌شود. "

خانم بروستر گفت : " باز هم از اینکه تمام تن آدم مو در بیاورد بهترست، مثل آیرین، دختر خانم کاردنر. " و در جواب به نگاه پرسشگر کریستین ادامه داد : " خانم کاردنر امروز حسابی سرحال بود، یک ریز حرف می‌زد و مدام می‌پرسید : " اینطور نیست او دل ؟ " سپس مکثی کرد و گفت : " اما آقای پوارو، خیلی دلم می‌خواست شما یک کمی نقش بازی می‌کردید. چرا نگفته‌ید که آمدما پید اینجا تا درباره‌ی یک جنایت مخوف تحقیق کنید و اینکه قاتل که یک آدمکش روانی است

بطور حتم میان میهمانان هتل است. "

هرکول پوارو آهی کشید و گفت :

" می‌ترسیدم باور کند. "

سرگرد باری خس خس کنان گفت :

" حتعاً باور می‌کرد. "

امیلی بروستر گفت :

"نه، من باور نمی‌کنم حتی خانم گاردنر هم قبول کند که اینجا جنایتی رخ داده. اینجا از آن جاها بی نیست که آدم یک جسد پیدا کند."

هرکول پوارو در صندلیش کمی جابجا شد و معتبرضانه گفت :  
"چرا نه مادموازل؟ چرا اینجا، در جزیره‌ی قاچاقچیان، نباید چیزی که شما "جسد" می‌نامید پیدا شود؟"

امیلی بروستر گفت :

"نمی‌دانم. حدس‌می‌زنم بعضی جاها از جاهای دیگر غیرمعمول ترند. این از آن نقطه‌ها نیست - " حرفش را نیمه تمام رها کرد، به نظر می‌آمد که بیان مقصود برایش دشوارست.

هرکول پوارو درتاپید او گفت : "بله، جای رمان‌تیکی است. آرام است. خورشید می‌درخشد. دریا آبی است. اما خانم بروستر، شما فراموش می‌کنید که شیطان همه حا زیر این خورشید هست . کشیش در جایش جایه جا شد. کمی به جلو خم شد، چشان آبی اش برقی زد.

خانم بروستر شانه‌ایش را بالا انداخت.

"اوہ، البته‌می فهمم، اما با اینحال - "

"اما باهمه‌ی اینها، اینجا محل مناسبی برای وقوع یک جنایت نیست؟ شما یک چیز را فراموش می‌کنید مادموازل.

"حتماً" مقصودتان طبیعت آدمی است؟"

"بله، عیناً، عیناً، همیشه همین است. اما این چیزی نبود که می‌خواستم بگویم. می‌خواستم به شما گوشتزد کنم که همه اینجا به تعطیلات آمدند.

امیلی بروستر چهره‌ای متعجب به خود گرفت.

"نمی فهمم ."

هرکول پارو با گرمی و مهربانی به او لبخند زد . با حرکت انگشت تاکیدکنان به صحبت ادامه داد .

" بگذارید بگویم ، شما دشمنی دارید . اگر دنبال او در آپارتمانش بگردید ، یا در دفترش ، یا در خیابان - خب ، باید دلیلی داشته باشید - باید روی خودتان حساب کنید . اما اینجا در کنار دریا ، لازم نیست که آدم فقط به خودش فکر کند . شما در خلیج ادریکم هستید ، چرا ؟ خب واضح است . ماه اوت است . ماه اوت را به کنار دریا می - آیند . هرکس به تعطیلات می رود . خیلی طبیعی است . متوجه هستید ، خیلی طبیعی است که شما اینجا باشید ، یا آقای لین ، یا سرگردباری و خانم ردفون و شوهرش اینجا باشند . چرا که در انگلستان این رسم است که مردم در ماه اوت به کنار دریا بروند . "

خانم بروستر بالحنی رضایت آمیز گفت : " خب ، مطمئناً " این قابل قبول است ، اما آقا و خانم کاردنر چطور ؟ آنها که امریکایی‌اند . " پارو لبخند زد .

" حتی خانم کاردنر ، همانطور که به ما گفت ، نیاز به استراحت را احساس می‌کند . و در ضمن از آنجا که انگلستان را " دید می‌زند " ، پس حتماً " دو هفته‌ای را هم باید کنار دریا بگذارند - لااقل به عنوان یک جهانگرد خوب ، او هم از تماشای مردم لذت می‌برد . "

خانم ردفون زمزمه کنان گفت :

" فکر می‌کنم شما هم از تماشای مردم لذت می‌برید ؟ "

" مادام ، باید اعتراف کنم که بله ، لذت می‌برم . "

خانم ردفون متفکرانه گفت : " می‌بینید - به جایی رسیدیم . " پس ازلحظه‌ای وقفه ، استفن لین گلویش را صاف کرد و با صدایی که در آن اعتماد به نفس موج می‌زد گفت :

" آقای پوارو، شما چیزی گفتید که خیلی به نظرم جالب آمد.  
شما گفتید که شیطان همه‌جا، زیر همین آفتاب هست. گویا این تکمای  
از تورات باشد. " لحظه‌ای مکث کرد و سپس بقیه‌ی متن را خواند:  
" آری، و نیز قلب فرزندان انسان پراز شراست ، و در حالی زندگی  
می‌کنند که قلبشان آنکه از دیوانگی است. " صورتش با بارقه‌ای از  
تعصب درهم رفت.

" خوشحال شدم چیزی را که گفتید شنیدم. اینروزها هیچکس  
به شر اعتقادی ندارد. آخرش همه می‌گویند که شر نقطه‌ی مخالف نیکی  
است. مردم می‌گویند که شر را آنها به پا می‌کنند که از نیکی اطلاعی  
ندارند – یعنی آدمهای رشد نیافته – کسانی که باید به آنها ترجم  
کرد نه آنکه سرزنش شان کرد. اما آقای پوارو ، شر چیزی واقعی است!  
حقیقیست! من به شر اعتقاد دارم همانطور که به نیکی اعتقاد دارم .  
وجود دارد ! قدرتمند است ! روی زمین ما راه می‌رود . "

سخن‌ش را قطع کرد. نفساش به شماره افتاده بود. پیشانیش را  
با دستمال پاک کرد و ناگهان با حالتی عذرخواهانه گفت :

" معذرت می‌خواهم ، خیلی تندرفتم . "

پوارو به آرامی گفت :

" مقصود شما را می‌فهمم . با قسمتی از حرفهایتان هم موافقم .  
شر روی زمین هست و قابل شناخت هم هست. "  
سرگرد باری سینماش را صاف کرد.

" حالا که از این موضوع ها صحبت می‌کنیم ، بدنبیست درباره‌ی  
بعضی از این نجس‌های هندی – "

اقامت سرگردباری در هتل جالی راجر آنقدر طولانی شده بود که  
کنون همه راهی می‌جستند که خود را از تمایل شدید سرگرد در نقل  
دانستانهای طولانی از هند محافظت کنند. هم خانم بروستر و هم  
خانم ردفرن ناگهان سعی کردند صحبت را عوض کنند.

" این شوهر شماست که شناکنان می‌آید، مگر نه خانم ردفرن؟شناش  
سينماش واقعاً" با شکوه است. شناگر فوق العاده‌ای است. "

و درست همزمان با خانم بروستر، خانم ردفرن گفت :

"آه ، نگاه کنید ! آن قایق با بادبانهای قرمز چقدر زیباست .

این همان قایق آقای بلات است ، مگرنه ؟"

قایقی با بادبانهای قرمز در انتهای خلیج می گذشت .

سرگرد باری با صدای گرفتماش گفت :

" بادبان های قرمز ، چقدر رویایی است . " اما بهر حال خطر شنیدن داستان نجس های هندی فعلا " رفع شده بود .

هرکول پوارو با ستایش به مرد جوانی که تازه از آب به ساحل پاگذاشته بود نگاه کرد .

پاتریوت ردفرن نمونهی خوبی از جنس بشر بود . باریک اندام ، با پوست سوخته و شانمهای پهن و ران های نزدیک به هم و هالمای از ت و شادی که با او بود و نوعی سادگی بدوى که او را برای همهی زنان و بیشتر مردان محبوب می گرد .

ایستاد و در حال که آب از سرو رویش می چکید دستش را برای همسرش تکان داد .

خانم ردفرن هم در جواب دستی تکان داد و فریاد زد :

" پات ، بیا اینجا ."

" دارم می آیم ."

چند قدمی در مسیر ساحل رفت تا حولهای را که آنجا گذاشته بود بردارد .

اینجا بود که زنی هنگام گذر بسوی ساحل از کنار آنان گذشت .

ورود او مثل ورود یک هنرپیشه به صحنهی تئاتر پر طمطراق و با ابهت بود .

و علاوه بر این ، آنچنان رفت که گویی این اهمیت را می داند .

هیچ اثری از عدم اعتماد به خود در او نبود . به نظر می رسید که به خوبی به تاثیرات گوناگونی که حضورش بر دیگران می گذارد آگاه است .

زنی بلند قد و باریک اندام بود . لباس شنای سفید ساده ای به تن داشت و پشت بر هن ماش زیبا و یکدست قهوه ای شده بود . چون

مجسمهای کامل و بی نقص بود. موهای خوش حالت درخشان و بورش در چین گردنش موج می زد. چهره‌اش همان خشکی و صلابت حاصل از سی سال گذشت زمان را داشت، اما خطوط صورت و روحیه‌اش جوان و حاکی از یک سرزنگی پیروزمندانه و درخشان بود. چهره‌اش مختصر حالتی از سکونی چینی داشت، و چشمان آبی تیره‌اش را بالا گرفته بود.

کلاه چینی سحرانگیزی از جنس مقواه سبز بیشمی به سر داشت.

و همین‌ها بود که باعث می شد تمام زنانی که در ساحل بودند در کنار او محظوظ و بی ارزش به نظر بیایند، و در همان حال، چشم‌تمام مردان حاضر بسوی او بچرخد و به او خیره شود.

چشمان هرکول پوارو باز شد، و سبیل او از سرستایش به لرده در آمد، و سرگرد باری راستتر نشد و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش با هیجانی بیشتر کشاد شد، و در سمت چپ پوارو، استفن لین کشیش نفس اش را نگاه داشت و چهره‌اش در هم شد.

## ۵

سرگردباری نجوا کنان غرغیر کرد.

"این آرلنا استوارت (همان اسم قبلی او، قبل از ازدواج با مارشال) است. در تئاتر دیدمش، قبل از آنکه تئاتر را ول کند. که چقدر هم دیدنی بود."

کریستین ردن با صدایی آهسته و با لحنی سرد گفت:

"خوشگل است - بله. فکر می‌کنم - بیشتر به یک ساحره می‌ماند!"

امیلی بروستر بدون مکث ادامه داد:

"آقای پارو، شما همین حالا داشتید درباره‌ی شر صحبت می‌کردید. حالا به نظر من این زن تجسم شر است! صد درجه هم بدترست. چه چیزها که درباره‌اش نمی‌دانم."

سرگرد باری گفت:

"یادگرسی در سمیلا افتادم. او هم موهای قرمز داشت. زن یک

افسر جزء بود. فکر می‌کنید آنجا را به هم نریخت؟ معلوم است که ریخت! مردها دیوانهاش بودند. و خوب روش است که زنها می‌خواستند چشمهاش را از کاسه در آورند! خدا می‌داند چند تا خانه را بهم ریخت.

بعد در حالیکه با دهان بسته می‌خندید ادامه داد:

"شوهره آدم نازنینی بود. زمینی را که زنگ روپیش راه می‌رفت می‌پرستید. اصلاً هیچ جایی را نمی‌دید - یا انگار نمی‌توانست ببیند."

استفن لین با صدایی آهسته اما پر از خصوصت گفت:

"چنین زنانی خطری هستند - خطری برای -"

و حرفش را ناتمام گذاشت.

آرلنا استوارت به لب آب رسیده بود. دو مرد جوان، که تنها کمی از پسر بچه‌ها بزرگتر بودند، فوراً جا پریدند و مشتاقانه بطرفش آمدند. ایستاد و به آنها لبخند زد.

چشمانتش از هر دوی آنها گذشت و به پاتریک ردفرن می‌خکوب شد که در حاشیه‌ی ساحل بطرفش می‌آمد.

هرکول پوارو با خود اندیشید که چطور سوزن قطب‌نما قطبش را می‌یابد.

پاتریک ردفرن راهش را کج کرد، حیثت حرکت پاهایش تغییر کردند. همانگونه که سوزن باید از قانون جاذبه املاحت کند و به طرف شمال بچرخد، پاهای پاتریک ردفرن او را بسوی آرلنا استوارت می‌آورد. آرلنا ایستاد و به او خندید. سپس به آهستگی در طول ساحل و در کنار موجها به راه افتاد. پاتریک هم با او رفت. آرلنا مثل صخره‌ای عظیم و گسترده بود. پاتریک ردفرن در کنار او درست مثل دانهای شن بنظر می‌رسید.

کریسیتین ردفرن، فوراً "برخاست و به داخل هتل رفت. بعداز رفتن خانم ردفرن، سکوت کوتاه ناراحت کننده‌ای برقرار شد.

سپس امیلی بروستر گفت:

" خیلی بدشد . این زن موجود کوچولوی زیباییست . یکی دو  
سالی بیشتر نیست که با هم ازدواج کردند ."  
سرگرد باری گفت : " راستی داشتم درباره‌ی آن زنک در سمیلا  
حرف می‌زدم . زنک میانه‌ی چند تا زوج واقعاً خوشبخت را برو هم زد .  
خیلی ناسف آور بود . "

خانم بروستر گفت : " بله ، از اینجور زنها زیادند که دوست -  
دارند زندگی مردم را ویران کنند . " و بعداز یکی دو دقیقه‌ای افزود :  
" پاتریک ردفرن خیلی احمق است . "  
هرکول پوارو چیزی نگفت . او به ساحل خیره شده بود ، ولی به  
پاتریک ردفرن و آرلنا استوارت نگاه نمی‌کرد .  
خانم بروستر گفت :

" خب ، من بهترست بروم و به قایقم سرکشی کنم . "  
و آنها را ترک گفت .

سرگرد باری چشمان سرخ و آتشینش را با مختصر کنجکاوی  
بسوی پوارو چرخاند .

" خب ، پوارو ، به چه فکر می‌کنید ؟ شما دهانتان را هم باز  
نگردید . درباره‌ی آن صنم جه فکر می‌کنید ؟ خیلی آتشی مزاج است ؟ "  
پوارو گفت :  
" شاید . "

" خب ، حالا ، پیرمرد ، من شما فرانسوی‌ها را می‌شناسم ! "  
پوارو به سردی جواب داد :  
" من فرانسوی نیستم ! "

" خب ، نمی‌خواهد به من بگویید که چشمتان دنبال یک دختر  
خوشگل نیست . درباره‌اش چه فکر می‌کنید ، هان ؟ "  
هرکول پوارو گفت :  
" او جوان نیست . "

" چه اهمیتی دارد . مقصودم زنی به همان سن و سال است . همه  
چیزش که حسابی مرتب است ! "

هرکول پوارو سوتکان داد و گفت :

"بله. زیباست. اما این زیبایی نیست که عاقبت باقی می‌ماند.  
این زیبایی نیست که همه‌ی سرها (بجز یکنفر را) بسوی ساحل بر  
می‌گردانند تا به او نگاه کنند."

سرگرد گفت : "همین است. خودش است بچه جان، دقیقاً  
خودش است."

بعد با کنجکاوی افزود.

"به چی اینطوری زل زده‌ای؟"

هرکول پوارو جواب داد : "من به استثنای نگاه می‌کنم. به تنها  
مردی که وقتی او از کنارش گذشت به او نگاه نکرد.  
سرگرد باری نگاه پوارو را تعقیب کرد و روی مردی تقریباً چهل  
ساله، با موهای صاف و بدنه‌ی آفتاب سوخته توقف کرد. مرد چهره‌ای  
خوشایند داشت و روی ساحل نشسته بود و پیپ می‌کشید و روزنامه‌ی  
تايمز می‌خواند.

"ها، آن مردک! شوهره است، بچه‌جان، مارشال است."

هر کول پوارو گفت :

"بله، می‌دانم."

سرگرد باری پوزخند زد. سرگرد عزب بود. عادت کرده بود شوهر  
را تنها در سه شکل تصور کند – "مانع"، "مزاحم" یا "مراقب".  
گفت :

"به نظر آدم نازنینی است. آرام است. راستی تایید تایمز من  
هم رسیده باشد؟"

از جا برخاست و بسوی هتل رفت.

نگاه پوارو به آرامی به چهره‌ی استفن لین برگشت.  
استفن لین به آرلنا مارشال و پاتریک ردفن نگاه می‌کرد. ناگهان  
بسوی پوارو برگشت. بارقمای از تعصیبی خشک در نگاهش بود.  
گفت :

"این زن شیطان مجسم است. شما شکی در این مورد دارید؟"

پوارو به آرامی گفت :

"نمی‌شود مطمئن بود."

استفن لین گفت :

"اما ، شما که یک آدم زندگاید ، حضور شیطان را در فضا ، د  
اطراحتان حس نمی‌کنید؟".

هرکول پوارو به علامت تصدیق ، آرام سرتکان داد.



## فصل دوم

# ۱

وقتی روزاموند دارنلی آمد و کنار هرکول پوارو نشست، او هیچ کوششی نکرد تا شفتش را پنهان کند.  
روزاموند دارنلی را ستایش می‌کرد و همیشه به این اذعان داشت.  
خطوط باوقار و دوست داشتنی هیکل او را می‌پسندید. کشیدگی و سر افزایی غرور آمیزش، تکان‌های موج وارگیسوان سیاهرنگش و حالت پر طعنه‌ی لبخند این زن را دوست داشت.

روزاموند دارنلی لباسی سرمای رنگ‌بارگهایی از رنگ سفید به تن داشت. لباس به نظر ساده می‌آمد و این سادگی به خاطر برش و دوخت سنگین و گرانقیمت آن بود. روزاموند دارنلی به عنوان صاحب "شرکت روزموند با مسئولیت محدود" یکی از مشهورترین مراحان لباس‌خانه‌ی لندن بود.

روزاموند گفت :

"فکر نمی‌کنم از اینجا خوش بیاید. تعجب می‌کنم اصلاً "چطور شد به اینجا آدمد؟"

"شما قبلاً" هم به اینجا آمدید، نیست؟"

"بله، دو سال پیش، در تعطیلات عیدپاک، اما آن موقع زیاد آدم اینجا نبود."

هرکول پوارو به او نگاه کرد و به آرامی گفت :

"چیزی اتفاق افتاده که شما را نگران کرده، همین است. اینطور نیست؟"

زن سری به علامت تصدیق تکان داد. پاهایش به جلو و عقب

تاب می خوردند. به پاهایش خیره شد و گفت:

" یک روح دیدم، دلیلش همین است.

" یک روح، مادمواzel؟"

" بله."

" روح چی؟ یا روح کی؟"

" اوه، روح خودم."

پوارو به آرامی پرسید:

" روح در عذاب بود؟"

" بطرزی غیرمنتظره در عذاب بود. دنبالم می کرد. می دانید.

مکث کرد، اندیشید و سپس گفت:

" کودکی مرا تصور کنید، نه، شما نمی توانید! شما که انگلیسی

نیستید!"

پوارو پرسید:

" کودکی خیلی انگلیسی ای بود؟"

" اوه، بله، خیلی. روستا - یک خانه بزرگ کهنه - اسبها،

سگها، قدم زدن در باران - بخاری هیزمی - سبب های توی آلاچیق

بی پولی - پارچه پشمی کت کهنه - لباسهای شب کهنه و مندرس که

سالها و سالها کار می کردند - یک باغ شلوغ در هم ( که به آن سرکشی

نمی شد ) - و گل های مروارید که در مراسم عید حضرت میکائیل مثل

پرچم های بزرگ در پائیز به نظرمی آمدند . . . ."

پوارو به آرامی پرسید:

" و شما می خواهید به عقب برگردید؟"

روزانه دارنلی سرش را تکان داد و گفت:

" نمی شود به عقب برگشت، می شود؟ نه - هرگز . اما کاش راه

دیگری رفته بودم."

پوارو گفت:

" تعجب می کنم."

روزانه دارنلی خندید.

" منهم همینطور . جدی می‌گویم !"  
پوارو گفت :

" وقتی من جوان بودم ( و البته مادموازل ، این مال خیلی سال پیش است ) یک بازی رسم بود به اسم " اگر خودت نبودی ، می خواستی کی باشی ؟ ". جواب در آلبوم‌های بانوان جوان نوشته می شد . آلبوم لبمهای طلایی داشت و با چرم آبی صحافی شده بود . اما جواب ؟ مادموازل ، پیدا کردن جواب واقعا " کار آسانی نیست . "

روزانه گفت :

" نه . حدس منهم اینست که اصلا " آسان نیست . خطر بزرگی است . آدم دوست ندارد جای ملکه الیزابت یا موسولینی باشد . شاید دوستان آنها خیلی چیزها درباره‌شان بدانند . یادم می‌آید یکبار زن و شوهر خوشبختی را ملاقات کردم . آنها آنقدر نسبت به هم مهربان و دلپذیر بودند و آنقدر وضع خوبی داشتند که من به زن حسودیم شد . حاضر بودم با کمال استیاق جایم را با او عوض کنم . اما یکنفر بعدا " بهمن گفت که آنها در زندگی خصوصی‌شان یازده سال تمام با هم حتی یک کلمه حرف نزدند . "

خندید .

" این نشان می‌دهد که آدم خیلی چیزها را به درستی نمی تواند بفهمد ، اینطور نیست ؟ "

بعداز یکی دولحظه پوارو گفت :

" مادموازل ، خیلی‌ها باید به شما رشگ ببرند . "  
روزانه گفت دارنلی به سردی :  
" اوه ، بله ، طبیعتا " .

بعد به فکر فرو رفت ، لبانش چینی خورد و لبخندی به طعنمذد .  
" بله ، من واقعا " از آن نوع زنهای کاملا " موفق هستم ! از رضایت هنری یک هنرمند خلاق موفق برخوردارم ( و جدا ) از طراحی لباس لذت می‌برم . ) و از رضایت مادی یک زن موفق در کسب و کار . زندگی آسوده‌ای دارم . هیکلم خوبست . صورتم قابل نگاه کردن است و چندان

هم بد دهن نیستم . " مکث کرد ، لبخندش گشادر شد .  
" البته - شوهر ندارم ! در این مورد شکست خوردهام . مگرنه

آقای پوارو ؟ "

پوارو به طنز گفت :

" مادموازل ، اگر شما ازدواج نکردید ، به این علت است که هیچیک از هم جنسان من به حد کافی مناسب شما نبودهاند . این به خاطر خوش سلیمانی شعاست که هنوز مجرد ماندهاید . "

روزاموند دارنلی گفت :

" و هنوز ، مطمئنم شما هم مثل همه مردها در ته دلستان اعتقاد دارید که هیچ زنی کامل نیست مگر ازدواج کند و بچه بیاورد . "

پوارو شانهایش را بالا انداخت .

" ازدواج کردن و بچه به دنیا آوردن برای زنان امری طبیعی است . تنها یک زن میان صد زن - یا شاید بیشتر ، میان هزاران زن - می تواند نام و موقعیتی مثل شما دست و پاکند . "

روزاموند پوزخندی زد .

" وحالا ، من هیچ چیز نیستم جز یک پیر دختر ترشیده ! و این چیزی است که به حال حلا احساس می کنم . خوشبخت تر بودم اگر فقط دو پول سیاه در سال درآمد داشتم اما با یک جانور گردن گرفت به عنوان شوهر و یک فوج جوجه که دنبالم بودند زندگی می کردم .  
بله ، درست است ، اینطور نیست ؟ "

پوارو شانهایش را دوباره بالا انداخت .

" حالا که خودتان می گوئید ، خب ، بله ، مادموازل . "

روزاموند خنده دید ، و ناگهان آرام و متعادل شد . سیگاری درآورد و روشن کرد .

گفت :

" مسیو پوارو ، شما خوب می دانید چطوری بازنهای تا کنید . حالا احساس می کنم که رو در روی شما هستم و باید از کار و فعالیت زن دفاع کنم . البته ، کلی آسوده و راضی ام ، اینرا هم می دانم ! "

"پس همه چیز در باغ – یا بهترست بگویم در کنار دریا  
زیباست مادموازل ؟"  
"کاملاً".

پوارو هم به نوبه‌ی خود، جعبه سیگارش را بیرون آورد و یکی از آن سیگارهای باریک کوچکی را که با علاقه و اشتیاق دود می‌کرد بیرون کشید و روشن کرد.

در حالیکه بالارفتن دود سیگار را می‌پائید و چشمش را جمع می‌کرد نجوا کنان گفت :

"پس آقای – نه ، کاپیتن مارشال یک دوست قدیمی شعاست ،  
مادموازل ؟"

روزانه‌وند راست نشست و گفت :

"اما شما اینرا از کجا می‌دانید ؟ اوه ، حدس می‌زنم ، کن این را  
به شما گفته ."

پوارو سرش را تکان داد.

"هیچکس اینرا به من نگفت . خب ، مادموازل ، من یک کارآکاهم .

نتیجه گیری‌ای که کردم بدیهی بود ."

روزانه‌وند دارنلی گفت : "نمی‌فهم ."

دستهای مرد کوچک اندام حرکات رسایی داشتند : "اما بیائید اینطوری ببینیم . شما یک هفته است که اینجا نیستید . شما شادابید ، خوشحالید ، بدون هیچ قید و بندی . امروز ، ناگهان ، از ارواح صحبت می‌کنید ، از گذشته . چه اتفاقی افتاده ؟ در چند روز گذشته هیچ آدم نازهای به اینجا وارد نشده مگر کاپیتن مارشال و همسر و دخترش .

پس امروز تغییری رخ داده ؟ خب ، روشن است ؟"

روزانه‌وند دارنلی گفت :

"راست می‌گوئید ، کنت مارشال و من کما بیش در بچگی با هم بودیم . خانواده‌ی مارشال در همسایگی مازنده‌ی می‌کردند . کن با من همیشه خوب بود . البته چون بهر حال چهار سالی از من بزرگتر بود ، کمی ریاست مabanه رفتار می‌کرد . چند سالی بود که ندیده بودمش .

باید - لاقل ۱۵ سالی باشد ."

پارو متفرگانه گفت :

" چدر طولانی ."

روزاموند به تصدیق سرتکان داد .

هرکول پارو پس از مکنی گفت :

" او خیلی دوست داشتنی است ، نه ؟ "

روزا موند به گرمی گفت :

" کن آدم نازنینی است . یکی از نازنین ترین آدم هاست و به شدت

آرام و فهمیده . باید بگویم تنها اشتباه او همین ازدواج نا موفق است ."

پارو با لحنی بر از تفاهم گفت : " اوه - "

روزاموند دارنلی ادامه داد :

" کنت احمق است - لاقل وقتی مسالمی زن در بین باشد یک

احمق تمام عیار است ! شما حتماً قضیه مارتینگ دیل را به یاد می

آورید ؟ "

پارو ابرو درهم کشید .

" مارتینگ دیل ؟ مارتینگ دیل ؟ آرسنیک ، آرسنیک نبود ؟ "

" بله . ۱۷ یا ۱۸ سال پیش . زن را به خاطر قتل شوهرش

محاکمه کردند . "

" و ثابت شد که شوهر بمارسنیک معتاد بوده و زن تبرئه شد ."

" بله درست است . خب ، بعداز تبرئه ، کن با او ازدواج کرد .

این یکی از آن حماقت های او بود ."

هرکول پارو نجوا کنان گفت :

" اما اگر زن بیگناه بود ؟ "

روزا موند دارنلی بی صیرانه گفت :

" اوه ، می شود گفت بیگناه بود ؟ کی واقعاً می داند ! اما هزاران

زن در این دنیا آمده ای ازدواج هستند ، حتماً لازم نیست آدم با

کسی ازدواج کند که به خاطر قتل محاکمه شده باشد ."

پارو چیزی نگفت . شاید می دانست که اگر سکوتش را حفظ کند

روزاموند دارنلی به صحبت ادامه خواهد داد. و ادامه هم داد.  
"کن خیلی جوان بود، یعنی فقط ۲۱ سال داشت. دیوانه‌ی آن  
زن بود. وقتی لیندا به دنیا آمد، زن مرد—یعنی یکسال بعداز ازدواج.  
کن بکلی بعداز مرگ زن از دنیا سیر شد. بعد خیلی با خودش کلنجار  
رفت. سعی کرد فراموش کند. البته من اینطور حدس می‌زنم.  
مکثی کرد.

" وبعد، این قضیه‌ی آرلنا استوارت پیش آمد. آرلنا استوارت آن  
روزها در کار نمایش بود. حتماً "قضیمی طلاق کادرینگتون یادتان‌هست.  
لیدی کادرینگتون از شوهرش طلاق گرفت و آرلنا استوارت هم احضار  
شد. همه می‌گفتند لرد کادرینگتون بکلی شیفته‌واله آرلنا است. گویا  
قرار بوده بعداز جاری شدن صیغه‌ی طلاق آنها با هم ازدواج کنند.  
اما بعداز طلاق، لرد با او ازدواج نکرد. مثل اینکه آرلنا از او به  
خاطر عدم انجام قولش شکایت کرد. بهرحال، قضیه‌ی آن روزها  
خیلی سروصدا کرد. بعد معلوم شد که کن با او ازدواج کرد. احمق،  
یک احمق به تمام معنی است!"

هرکول پوارو نجوا کنان گفت:

"هر مردی برای چنین حقائقی بهانه‌ای دارد — آخر اوزنی بسیار  
زیباست، مادموازل."

"بله، در این مورد که شکی نیست. اما سه‌سال بعدش هم یک  
رسایی دیگر اتفاق افتاد. سرراجرارسکین پیر تمام ارثیه‌اش را تا  
شاهی آخر برای آرلنا گذاشت. فکر می‌کردم این قضیه ممکنست چشم‌های  
کن را باز کند."

"و باز نکرد؟"

روزاموند دارنلی شانه‌ایش را بالا انداخت.

"سالهاست در این مورد چیزی از او ندیده‌ام. مردم می‌گفتند  
که این بارهم با قضیه با متانت کامل رو برو شد. چرا؟ اینرا می‌خواهم  
بدانم؟ آیا کن کورکورانه به او اعتماد کامل دارد؟"  
"شاید دلایل دیگر داشته باشد."

"بله، غرور! که آدم سرش را همیشه بالا نگاه دارد. نمی‌دانم که کن درباره‌ی او واقعاً" چه فکر می‌کند. یعنی هیچکس اینرا نمی‌داند."

"و آرلنا؟ او درباره‌ی کن چه فکری می‌کند؟"

روزانه‌مند به پوارو خیره شد. گفت:

"اوہ؟ او اولین جوینده‌ی طلا در دنیاست. و البته اولین زن مرد خوار روی زمین!"

برای او هرکس و هر چیز شلوار به پایی در فاصله صدمتری یک ورزش مفرح است! او از این نوع زنهاست!

پوارو سرش را به علامت تصدیق به آرامی تکان داد.

"بله، کاملاً" درست است... چشم‌های او فقط دنبال یک چیزست، دنبال مرد."

روزانه‌مند گفت:

"حالا چشمش دنبال پاتریک ردفون است. پاتریک مرد خوش قیافه‌ای است و آدم ساده‌ای است - می‌فهمید که، به زنش علاقمند است، و از آن مردهایی نیست که چشمش دنبال زنها باشد. از آن مردهایی است که یک لقمه‌ی چپ آرلناست. من از خانم ردفون کوچولو خوش می‌آید - زن صاف و ساده و زیبایی است - اما در مقابل این بیر مرد خوار به گمان من به اندازه‌ی یک گربه هم شانس ندارد."

پوارو گفت:

"بله، همینطورست که شما می‌گویید."

پوارو نگران به نظر می‌رسید.

روزانه‌مند گفت:

"انگار کریستین ردفون معلم مدرسه بوده. از آن نوع آدمهایی است که اعتقاد دارد عقل بر احسان غلبه می‌کند. حالا باید منتظر یک ضربه باشد."

پوارو سرش را به موافقت تکان داد.

روزانه‌مند برخاست، گفت:

" می دانید، باعث ناسف است، یکنفر باید در این مورد کاری بکند. "

## ۳

لیندا مارشال جلوی آینه اتاق خواب صورتش را با بی علاقگی معاينه می کرد. چهره اش را دوست نداشت. به نظرش می آمد که از صورتش فقط استخوان های گونه و کک و مکها باقی مانده است.

بابی میلی تمام متوجه شاخه شاخه موهای نرم و قهوه ای ( که او آنها را موش می نامید ) ، چشمان کبود ، گونمهای استخوانی و خطوط چانه ای باریک و بلندش شد. دهان و دندانها یش شاید چندان بدک نبودند اما دندانها به چه دردی می خوردند؟ و با آن لکهی کنار بینی اش چه کار باید می کرد؟

پس از معاينه بالاخره تصمیم گرفت به خود تلقین کند که کنار بینی اش لکمای وجود ندارد. با خودش فکر کرد :

" شانزده ساله بودن و حشتناک است - خیلی بد است. "

بهر حال، آدم نمی داند که کجاست . لیندا مثل یک کره اسب جوان هراسان بود و مثل یک جوجه تیغی پراز تیغ . از زشتی و بی - لطفی اش آکاه بود و نیز به این حقیقت که هنوز مرغ و خروسی اش معلوم نشده بود . این حالت در مدرسه چندان بد نبود . اما اکنون مدرسه را ترک گفته بود . به نظر نمی آمد که هیچکس بدرستی بداند او در آینده چه می خواهد بکند . پدرش جسته و گریخته گفته بود که قصد دارد زمستان آینده او را به پاریس بفرستد . لیندا نمی خواست به پاریس برود - اما در عین حال نمی خواست در خانه هم بماند . اما تاکنون در نیافته بود که نا چه اندازه از آرلنا تنفر دارد .

چهره‌ی جوانش در هم رفت و چشان سبزش تنگ ترشندند .  
آرلنا ...

با خود اندیشید :

" او یک جادوگر است - یک جادوگر ... "

مادر خوانده ! همه می‌گویند که مادر خوانده داشتن خیلی نا-  
گوارست. و این کاملاً درست است. تنها نه به این علت که آرلنا  
با او مهربان نبود. اکثر اوقات حتی متوجه دخترک نمی‌شد. اما وقتی  
می‌شد، در نگاهش و حرفهایش توجهی اهانت آمیز بچشم می‌خورد. و  
وقار و توازن حرکتهای آرلنا نقطه‌ی مقابله شتابزدگی و عدم دقت ناشی  
از بلوغ لیندا بود. اگر آرلنا در کنار او بود، همیشه این او بود که  
شرم زده می‌شد، شرم زده از ناپختگی و خامی‌اش.  
اما فقط این نبود، نه، طبعاً فقط این نبود.

لیندا در گوش و زوایای خلوت ذهنش نامل کرد و به کنکاش  
پرداخت. او در شناخت و درک احساساتش پختگی نداشت. و این  
چیزی بود که آرلنا نسبت به همه مردم – و نسبت به افراد خانه هم  
داشت.

لیندا مصمم پیش خود اندیشید : " او بدادست . خیلی خیلی  
بد است. "

اما نمی‌شود مساله را در همین حد رها کرد. نمی‌شود که آدم  
بینی‌اش را با بادی از نخوت و فخر بالا نگاهدارد و آدمهای دیگر را  
از ذهن و فکرش بیرون براند.

اما این کاری بود که آرلنا با مردم می‌کرد. اما پدر، پدر بکلی  
متفاوت بود ...

به فکر فرو رفت و به یاد آورد : پدرش برای بردن او از مدرسه  
می‌آید. پدر او را به گردش می‌برد. پدر درخانه – پدرها آرلنا.  
لیندا اندیشید :

" و همین جوری بیش می‌رود و می‌گذرد. هر روز پس از روز  
دیگر – ماه پشت ماه . دیگر نمی‌توانم تحمل کنم ."  
زندگی پیش روی او گسترده بود – بی‌پایان – در تکرار رشته  
روزهای تاریک که با حضور آرلنا زهر آلود می‌شد. او هنوز آنقدر بزرگ  
نشده بود که احساس درستی از زمان داشته باشد. یکسال برای لیندا  
چون ابدیت طولانی می‌آمد .

موج عظیم و آتشینی از نفرت نسبت به آرلنا سراسر وجود او را  
فرا گرفت. فکر کرد :  
" دلم می خواهد او را بکشم. آه، چقدر دلم می خواهد که  
بمیرد . . . ."

از فراز پنجره به بیرون و به دریا نگاه کرد.  
جزیره، حقیقتاً "جایی لذتبخش بود، یا شاید می توانست باشد،  
با همه‌ی این کنارها و مفاک‌ها وستیغ‌ها وکوره راههای باریک ، و چقدر  
جای کشف ناشده داشت. چه جاها بی که آدم می توانست به تنها بی برود  
و گشت بزند. و جزیره پراز غار بود، و اینرا پسرهای خانواده‌ی کوان  
به او گفته بودند.

لیندا با خود فکر کرد :

" اگر فقط آرلنا گورش را گم می کرد، چقدر به من خوش می گذشتہ"  
به یا دعصر ورودشان به جزیره افتاد. ورود به جزیره بسیار  
هیجان‌انگیز بود. امواج نا لبمی گذرگاه بالا می‌آمدند. آنها سوار بر قایق  
به جزیره آمده بودند. هتل جمایی غیر عادی و بسیارهیجان  
انگیز به نظر می‌آمد. و سپس روی ایوان هتل زن بلند قد و سیاهپوشی  
از تاریکی بیرون آمده و گفته بود :  
" اوه، کنت !

و پدرش، که مختص‌ری جاخورده بود، با تعجب گفته بود :  
" روزا موند !

لیندا، روزاموند دارنلی را دارای روحیه‌ای جوان دیده بود.  
لیندا سرانجام چنین نتیجه گرفت که روزاموند او را پسندیده  
بود. با خود فکر کرد که روزاموند زنی حساس است . و موهای بسیار  
زیبایی دارد - و چقدر این موها به او برازنده است - در حالیکه موی  
اکثر آدمها برازنده شان نیست. و لباسهایش چقدر زیبا هستند . و چه  
چهره‌ی جذاب و خندمویی دارد - انگار که می خواهد آدم را سرشوق  
بیاورد. روزاموند با او خیلی خوب بود .  
روزاموند او را زیر رگبار حرفهایش نگرفته بود، یا حرفهای بی -

خودی و بی معنا به او نگفته بود . هیچ وقت با او مثل یک احمق برخورد نکرده بود . در حقیقت روزاموند با لیندا مثل یک موجود انسانی بر خورد کرده بود . در حقیقت آنچنان بندرت با لیندا به شکل یک موجود انسانی برخورد شده بود که اگر چنین حالتی از کسی می دید بیش از حد خوشحال می شد .

پدر نیز از دیدن خانم دارنلی خوشحال شده بود .

خنده دار بود ، اما پدرش هم بکلی و ناگهانی فرق کرده بود . پدر به نظرش ... به نظرش - لیندا دوباره گیج شد . دنبال لغت می گشت جوان شده بود ، بله - جوان - خودش بود ! می خندید ، مثل یک پسر بچه می خندید . حالا لیندا متوجه شده بود که بندرت خنده می پدرش را دیده است .

دوباره احساس گیجی کرد . چنین به نظرش رسید که به آدم تازه ای می نگرد . با خود اندیشید :

" انکار پدرم حالا شبیه من شده است ، یعنی شبیه موقعی که به من می بود ..." .

اما این نیز کمی دشوار بود . سرانجام دست از این افکار برداشت .  
فکری به ذهنی خطرور کرد .

چقدر لذتبخش بود که او و پدرش به اینجا می آمدند و خانم دارنلی را می دیدند . البته فقط او و پدرش .

برای لحظه ای دورنمایی پیش چشمانش گشوده شد . پدرش را دید شاد و سرخوش و خندان و خانم دارنلی را و همه شادی هایی که در جزیره وجود دارد - آب تنی - کشف غارها - و دوباره تاریکی همه جا را فرا می گیرد .

آرلنا . آدم نمی تواند با وجود آرلنا از زندگیش لذت ببرد . چرا نه ؟ خب ، او یعنی لیندا که به حال نمی تواند . آدم نمی تواند شاد و خوشبخت باشد وقتی کسی هست که آدم از او متنفرست . بله ، نفرت . او از آرلنا نفرت داشت .

بار دیگر موج سرکش نفرت آتشین او را آرام آرام فرا می گیرد .

چهره‌ی لیندا رنگ باخت. لبهاش به لرژه افتادند. مژهایش منقبض شدند. انگشتانش را جمع کرد و به هم فشد... .

### ۳

کنت مارشال در اتاق همسرش را کوفت و وقتی صدای جواب او را شنید، در را باز کرد و داخل شد.  
ارلنا داشت تسوالت صورتش را تعام می‌کرد. لباس درخسان و پرتلالوسیزی به تن داشت و کمی شبیه به پریان دریابی شده بود.  
جلوی آینه ایستاده بودو مژهایش را سایه می‌زد. گفت :

" اوه، نوبی کن . "

" بله. فکر کردم دیگر حاضر شدمای. "

" فقط یک دقیقه مهلت بده. "

کنت مارشال بسوی پنجره رفت. به دریا نگاه کرد. صورتش، مثل معمول، هیچ احساسی را نشان نمی‌داد. خوشایند و عادی بود.  
در اطراف اتاق گشته زد و گفت :

" آرلنا؟ "

" بله؟ "

" توقیلا" هم ردفرن را دیده‌ای، نیست؟ "

آرلنا خیلی طبیعی جوابداد :

" اوه، بله عزیزم . در یک میهمانی چای. آدم صاف و ساده‌ای به نظرم آمد. "

" فهمیدم. می‌دانستی که او وزنش به اینجا می‌آیند؟ "

چشم‌های آرلنا از تعجب بازتر شدند.

" اوه، نه عزیزم . خیلی تعجب کردم . "

کنت مارشال به آرامی گفت :

" فکر می‌کردم شاید این قضیه باعث شد که به فکر آمدن به اینجا بیافتد. تو خیلی اصرار داشتی که به اینجا بیاییم ."  
آرلنا جعبه‌ی پودر را به زمین گذاشت. بسوی کنت برگشت. لبخند

زد - لبخندی آرام و دلنشیں . گفت :

" یکنفر از اینجا تعریف کرد . فکر کنم رایلند بود . گفت که جای عالی‌ای است - گفت هنوز شلوغ و خراب نشده .. از اینجا خوشت نمی‌آید؟ "

کنت مارشال گفت :

" راستش زیاد مطمئن نیستم . "

" او، عزیزم . اما تو که شنا و گشت زدن را می‌پرستی . پس حنما" اینجا را هم می‌پرستی . "

" می‌بینم که تو خیلی لذت می‌بری . "

چشمان آرلنا بازتر شدند . کمی نامطمئن به نظر می‌رسید .

کنت مارشال گفت :

" گمان می‌کنم واقعیت قضیه این باشد که تو به ردفن جوان گفتمای که ما به اینجا می‌آییم . "

آرلنا گفت :

" کنت، عزیزم، حتما" خیال نداری آنقدر نفرت انگیز بشوی ، یا شاید می‌خواهی؟ "

کنت مارشال گفت :

" ببین، آرلنا من می‌دانم شبیه چی‌هستی . آنها یک زوج جوان زیبا هستند . پسک واقعا" عاشق زنش است . آیا تو مجبوری این‌نمایش را بازی کنی؟ "

آرلنا گفت :

" خیلی بی‌انصافیست اگر سرزنشم کنی . من که کاری نکردم ام هیچ کاری، اصلا" ازدست من کاری ساخته نیست اگر - "

کنت حرفش را قطع کرد :

" اگر چه؟ "

آرلنا ابرو در هم کشید .

" خب، البته ، من می‌دانم که آدم‌ها دیوانه‌ی من می‌شوند . اما این که از من نیست . آنها خودشان اینطور می‌شوند . "

" پس تو اجازه می دهی که ردفرن جوان دیوانه‌ی تو بشود؟ "

آرلنا نجوا کنان گفت :

" این دیگر از حماقت اوست. "

یکقدم بسوی شوهرش برداشت.

" اما تو که می دانی، مگر نه کن، که من واقعاً " به هیچکس غیر

از تو اهمیتی نمی دهم؟ "

از میان مژدهای سیاهش به او نگاه کرد.

نگاهی درخشن و بی نظیر بود. نگاهی که مردان معدودی می-  
توانستند در قبالش مقاومت کنند.

کنت مارشال نگاه‌از او برداشت. چهره‌اش در هم و صدایش آرام  
بود. گفت :

" فکر می‌کنم ترا خوب می‌شناسم، آرلنا . . . ."

## ۴

سمت جنوبی ایوان هتل کاملاً "مشرف بر پلکان و سپس ساحل دریا  
بود. در همان سمت گذرگاهی نیز وجود داشت که چرخ می‌خورد و به  
سمت صخرهای سنگی جنوبغربی جزیره می‌رفت. کمی دورتر و چندگام  
پائین‌تر، یک رشته بریدگی‌هایی در دل صخرهای وجود داشت که روی  
نقشه‌ی هتل از آنها به عنوان "تیغهای آفتابی" یاد شده بود. و در  
این قسمت، در میان صخرهای طاچرهایی وجود داشت که در آن  
نشیمنگاه‌هایی ساخته بودند.

در یکی از این استراحت‌گاه‌ها، درست پس از پایان شام، پاتریک  
ردفرن و همسرش نشسته بودند. شبی زیبا و صاف بود و ماه درخشن  
در آسمان نورفشنی می‌کرد.

آقا و خانم ردفرن نشسته بودند و سکونی سنگین برای چند  
لحظه‌ای حکم‌فرما بود.

سرآنجام پاتریک ردفرن گفت :

" چه شب با شکوهی است کریستین، مگرنه؟ "

" بله ."

چیزی در صدای کریستین بود که پاتریک را کمی ناراحت کرد .  
پاتریک نشسته بود و به کریستین نگاه نمی کرد .

کریستین با صدایی آرام و گرفته پرسید :  
" می دانستی که آن زن به اینجا می آید ؟"  
پاتریک با حرکتی تندسرش را برگرداند و گفت :  
" نمی دانم مقصودت چیست ؟"

" فکر کنم بدانی ."  
" ببین کریستین . بمن نگاه کن . نمی دانم چه فکری به سرت  
زده —"

کریستین حرف او را قطع کرد . صدایش حالا می لرزید .  
" به سر من زده ؟ بهترست بگوییم به سر تو زده !"  
" هیچ چیزی به سر من نزده ."  
" اوه پاتریک . چرا ، به سرت زده . تو خیلی اصرار داشتی  
به اینجا بیاییم . خیلی هم مشتاق بودی . من می خواستم دوباره به  
تین تگل برویم ، همانجایی که ماه عسل مان را گذراندیم . اما تو پایت  
را در یک کفش کردی که به اینجا بیاییم ."  
" خب ، چرا نه ؟ جایی افسانه‌ای است ."  
" شاید . اما تو می خواستی به اینجا بیاییم چون او قرار بوده  
اینجا بیاید ."

" او ؟ او کیست ؟"  
" خانم مارشال . تو — تو شیفتطاش شده بودی ."  
" ترا بمخدا کریستین ، احمق نشو . برای تو خوب نیست که  
حسود باشی ."

لحن صدایش کمی نامطمئن بود و شدت غلو شده بنتظر می رسد .  
کریستین گفت :  
" ما چقدر خوشبخت بودیم ."

"خوشبخت ؟ البته که خوشبخت بودایم ! هنوز هم خوشبخت هستیم. منتها دیگر نمی‌توانیم خوشبخت باشیم اگر من حتی نتوانم با یک زن دیگر صحبت کنم بدون این که تو آشوب و رسوابی به راه بیاندازی. "

"اینطور نیست. "

"همینطورست. بعدازآزادواج ، خب ، آدم مجبورست با بقیه‌ی مردم هم رفاقت داشته باشد. این سوءظن داشتن اشتباه است. این که نمی‌شود من با یک زن زیبا صحبت کنم و تو فورا "به این نتیجه بررسی که من عاشق او هستم - "

پاتریک سکوت کرد و شانه‌هاش را بالا انداخت.

کریستین ردفرن گفت :

"تو عاشق او هستی ..."

"اوه، احمق نشو کریستین ! من فقط - من فقط با او حرف

زدم . . .

"حقیقت ندارد. "

"ترا به خدا اینطوری نباش که هر وقت یک زن خوشگل پیدایش بشود تو حسادت کنی. "

کریستین ردفرن گفت :

"او فقط یک زن خوشگل نیست ! او - او فرق دارد ! خیلی بدتر از اینست. بله، بدترست. او ترا اذیت خواهد کرد، پاتریک، خواهش می‌کنم ولش کن. بیا از اینجا برویم. "

پاتریک ردفرن دندانهاش را به هم فشد. حالا خیلی جوانتر از آنچه بود به نظر می‌آمد. گفت :

"مسخره نشو کریستین. و - و بیا در این باره دعوا نکنیم. "

"من نمی‌خواهم دعوا کنم. "

"پس بیا و شبیه یک انسان منطقی رفتار کن. بیا، بیا به هتل برگردیم. "

و خودش برخاست. پس از لحظه‌ای مکث کریستین ردفرن نیز

برخاست.

گفت :

" خیلی خب ... "

در بریدگی صخره‌ای کنار این محل، هرکول پوارو نشسته بود و سرش را به آهستگی و با غم و اندوه تکان می‌داد. بعضی از آدمها این وسواس را دارند که گوش‌های خود را می‌گیرند تا یک مکالمه‌ی خصوصی را گوش نکنند. اما هرکول پوارو از این قماش آدم‌ها نبود. او از این وسواس‌ها نداشت. او بعدها به دوستش هستینگز گفت : " بعلاوه، مسالمه‌ی جنایت هم در میان بود. "

هستینگز پرسید :

" اما جنایت که هنوز رخ نداده بود. "

هرکول پوارو با لحن مطمئن گفته بود :

" اما، عزیزم، از همان موقع کاملاً " روش بود. "

" پس چرا سعی نکردی جلویش را بگیری؟ "

و هرکول پوارو، با صدایی شبیه به ناله، همانطور که یکبار دیگر هم در مصر گفته بود، اظهار داشت که اگر کسی مصمم به جنایت است جلوگیری از آن ساده نیست. او خودش را به خاطر آنچه که رخ داد سرزنش نمی‌کرد. به قول او، این جنایت اجتناب ناپذیر بود.

## فصل سوم

۱

روزاموند دارنلی و کنت مارشال روی لبهٔ تیز صخره‌ای در سمت  
شرق جزیره نشسته بودند و پیش رویشان خلیج کوچک کال کو قرار  
داشت. اینجا جایی بود که مسافرین هتل گاهی صبح‌ها برای شنای  
سبحگاهی می‌آمدند، چرا که آرام و خلوت و بی سرو صدا بود.  
روزاموند گفت:

"چقدر خوبست که آدم دور از مردم باشد."

مارشال با صدایی کوتاه نجوا کنان گفت:

"اوهم، بله."

سپس رویش را بسوی دیگری برگرداند.

"چه بوی خوبی. ترا به یاد سحرهای شیپلی نمی‌انداzd؟"

"یک کمی."

"چه روزهای خوشی بود."

"بله."

"تو زیاد فرق نکردمای، روزاموند."

"چرا. فرق کردمام. خیلی هم فرق کردمام."

"بله تو موفق بودمای، ثروتمندی و از این حرفها، اما توهمن

روزاموند قدیمی هستی."

روزاموند نجوا کنان گفت:

"کاش بودم."

"چی شده؟"

"هیچ. فقط تاسف آورست، اینطور نیست کنت، که مانتوانستیم

به افکار بلندی که در جوانی داشتیم برسیم، نتوانستیم پاکی‌های درونمان را حفظ کنیم؟"

"نمی‌دانستم که تو از نظر اخلاق پاکی مخصوصی داشته باشی، طفل من . اکثرا" به حد وحشتناکی خشمگین و عصبانی بودی. یکبار با عصبانیت به من حمله کردی و داشتی خفمام می‌کردی. "

روزانه روزاموند خندهید، گفت :

"آن روز یادت می‌آید که ما توبی را بردم که موش آبی شکار کنیم ."

بعد، چند دقیقه‌ای را با یادآوری خاطرات گذشته سپری کردند.  
سپس مکث شد.

انگشتان روزاموند با گیره‌ی کیفش بازی می‌کردند. سرانجام گفت:  
"کنت؟"

"هم . " صدایش آرام و نامحسوس بود. روی تخته سنگ بهشکم دراز کشیده بود.

"اگر چیزی به تو بگویم که به شدت گستاخانه به نظر بباید، آیا دیگر بامن صحبت نمی‌کنی؟"  
کنت مارشال به پشت چرخید و برباخت.

بالحنی جدی گفت : "فکر نمی‌کنم که اصلاً" چیزی را که تو می‌گویی گستاخانه بدانم ."

روزانه روزاموند سرش را به علامت تصدیق تکان داد، گویی این جمله معنایی خاص دارد و از شنیدن آن لذتی او را فرا گرفته است.

"کنت ، چرا تو از زنگ طلاق نمی‌کیری؟"  
زنگ چهره‌ی کنت تغییر کرد. زنگ باخت و حالت شادو سرخوش آن از بین رفت . از جیب خود پیچی بیرون کشید و مشغول پرکردن آن شد.

روزانه روزاموند گفت :

"معدرت می‌خواهم اگر ترا رنجاندم ."

به آرامی جواب داد :

"مرا نرنجاندی."

"خب، پس، چرا طلاقش نمی‌دهی؟"

"تو درست نمی‌فهمی، دختر عزیز من."

"یعنی تو تا این حد به او علاقمندی؟"

"نه، مساله‌اصلًا" این نیست. ببین، من با او ازدواج کردمام.

"می‌دانم، اما او - خیلی بدنام است."

کنت برای مدتی مکث کرد و توتون را با انگشت در پیپ فشار داد و مرتب کرد.

"جدا؟؛ بله باید اینطور باشد."

"تومی توانی طلاقش بدهی، کن."

"دختر عزیز من، مدرک و دلیلی وجود ندارد که آرام راحت چنین چیزی بگوبد. فقط به این دلیل که مردها دست و پایشان را جلوی او گم می‌کنند کافی نیست که بگوییم او بدنام است."

روزاموند در جواب سرتکان داد و سپس گفت:

"اگر بخواهی می‌توانی طوری ترتیب کار را بدهی که او از تو طلاق بگیرد - البته اگر اینجوری توجیح می‌دهی."

"البته که می‌توانم."

"کن، پس تو باید اینکار را بکنی. واقعاً" می‌گوییم. پای یک نجه در میان است."

"لیندا؟"

"بله، لیندا."

"این قضیه به لیندا چه ارتباطی دارد؟"

"آرلنا برای لیندا خوب نیست. واقعاً" خوب نیست. فکر می‌کنم لیندا خیلی چیزها را بخوبی حس می‌کند.

کنت مار "ل کبریت کشید. پس از چند پک به پیپ گفت:

"بله - ین درست است. منهم فکر می‌کنم آرلنا و لیندا برای هم مناسب و خوب نیستند. شاید برای یک دختر این چیز خوبی نباشد. کمی نگران کننده است."

روزاموند گفت :

" من لیندا را دوست دارم – خیلی زیاد، چیزهای خیلی خوبی در او هست. "

کنت گفت :

" او شبیه مادرش هست. او هم مثل روت خیلی چیزها را سخت می‌گیرد. "

روزاموند گفت :

" پس فکر نمی‌کنی که جدا" باید خودت را از دست آرلنا خلاص کنی؟ "

" یعنی ترتیب طلاق را بدهم؟ "

" بله، مردم خیلی راحت اینکار را می‌کنند. "

کنت مارشال بطورناگهانی و با حرارت گفت :

" بله، این چیزیست که من از آن نفرت دارم. "

" نفرت؟" روزاموند از جواب او جا خورده بود.

" بله، این طور برخورد بازندگی که اینروزها خیلی رایج است. یعنی چیزی را تعهد کنی و بعد ببینی آنرا دوست نداری و بعد خودت را بسرعت از آن تبعید خلاص کنی! اصلاً" نمی‌پسندم، چیزی به اسم وفاداری و اعتماد هم وجود دارد. اگر آدم بازنی ازدواج می‌کند و خودش را متعهد می‌کند که از او نگهداری کند، خب، این به او مربوط است و باید تعهدش را انجام دهد. این انتخاب تست. خودت خواستمای. من از ازدواج‌های تند و طلاق‌های راحت حالم به هم می‌خورد. آرلنا زن منست، و این نکته‌ی اصلی است. "

روزاموند به جلو خم شد. با صدایی آرام گفت :

" پس قضیه‌ی تو از این قرار است، یعنی اعتقاد به همان جمله‌ی مشهور که می‌گوید : " تا مرگ ما را از هم جدا کند"؟ " کنت مارشال سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

و گفت :

" همین است. "

روزاموند کفت :  
" می فهم . "

### ۳

آقای هوراس بلات از راه باریک و پرپیچ و خمی به لدرکم باز می گشت . او با اتومبیلش آنچنان بسرعت از کنار خانم ردفون گذشت که او خودش را به گوشمای کشید . آقای بلات بسرعت ترمز کرد و اتومبیل متوقف شد .

آقای بلات با خوشحالی تمام کفت : " سلام . " او مردی تنومند با صورتی سرخ بود ، وسط سرش طاس بود و در اطراف ، موهای سرخ کم پشتی داشت .

آقای بلات دلش می خواست همیشه شمع محافل باشد .  
به قول او هتل جالی راجر به کمی زندگی و سرخوشی نیاز داشت .  
همیشه تعجب می کرد که چرا وقتی خودش به صحنه می رسد ، آدمهای دیگر آب می شوند ، ناپدید می شوند .

آقای بلات با شف پرسید : " زهره تان را آب کردم . مگرنه ؟ " کریستین ردفون کفت :  
" بله . "

آقای بلات کفت : " بپربالا . "  
" اوه ، خیلی متشرکرم — دوست دارم قدم بزنم . "  
آقای بلات کفت : " مزخرف است ، پس ماشین برای چیست ؟ " کریستین ردفون تسلیم شد و سوار اتومبیل شد .  
آقای بلات دوباره استارت زد . اتومبیل موقعی که او به شدت روی پدال ترمز کوبیده بود ، خاموش شده بود .

آقای بلات پرسید :  
" آخر برای چه تنها برای خودتسان گردن می کنند ؟ اشتباه است . آنهم دختر زیبایی مثل شما . "

کریستین ردفرن فوراً" گفت :

" اوه، من تنها بی را دوست دارم. "

آقای بلات ابروهاش را بالا کشید و نگاهی تند به کریستین انداخت. سپس فرمان را چرخاند که اتومبیل به داخل یک گودال دیگر سقوط نکند.

" دخترها همیشه همین را می‌گویند. حرفشان هم هیچ وقت معنایی ندارد. می‌دانید، این هتل جالی راجر یک کمی سرو صدا و شلوغی می‌خواهد. اصلاً" چیز شادی ندارد. زندگی ندارد. کلی هم آدم بی‌صرف و بی‌خاصیت همیشه اینجا و لو هستند. کلی بچه و کلی آدم پیرواز کار افتد. آن مردک هندی فضول و آن خانم ورزشکار ترشیده و امریکایی‌های کسالت آور و آن مردک خارجی با سبیلش. چقدر سبیلش مرا می‌خنداند. به نظر من که مثل یک سلمانی است، یا شغلی شبیه این."

کریستین سرش را تکان داد :

" اوه، نه . او کار آگاه است. "

ماشین آقای بلات دوباره در یک گودال کنار جاده افتاد.

" کار آگاه ؟ یعنی مقصودتان اینست که تغییر قیافه داده ؟ "

کریستین لبخند محظی زد و گفت :

" اوه، نه، او واقعاً همین قیافه را دارد. هرکول پواروست.

باید اسمش را شنیده باشد. "

آقای بلات گفت :

" کاملاً" متوجه اسمش نشده بودم. اوه، بله. شنیده‌ام. اما فکر

می‌کردم مرده ... بله، او بایست مرده باشد. حالا اینجا دنبال چیست؟"

" دنبال چیزی نیست. او هم به تعطیلات آمده. "

آقای بلات که گوبی هنوز مشکوک بود گفت : " خب، لابد همین

طورست. اما مثل آدمی است که دارد کشیک می‌دهد. مگر نه ؟"

کریستین گفت :

" خب، رفتارش شاید کمی عجیب باشد. "

آقای بلات گفت : " چیزی که من می‌خواهم بگویم اینست که پس این اسکاتلنديارد کجاست ؟ همیشه جنس انگلیسی مصرف کن ! " به نک تپه رسیدند و آقای بلات بوق زنان ماشین را به توقفگاه هتل جالی راجر راند که به خاطر مد دریا، در بالاترین نقطه جزیره، روی روی هتل قرار داشت.

### ۳

لیندا مارشال در مغازه‌ی کوچکی که مایحتاج میهمانان خلیج لدر کمب را برای فروش عرضه می‌کرد ایستاده بود. یک طرف مغازه را قفسه‌هایی اشغال کرده بودند که پراز کتاب بود. میهمانان می‌توانستند به قیمت ۲ پنی کتاب را از آنجا کرایه کنند. جدیدترین آنها حدائق مال ۱۵ سال پیش بود، بعضی‌ها ۲۰ ساله و بقیه حتی کهن‌تر و قدیمی تر بودند.

لیندا ابتدا یکی از کتابها و بعد کتاب دیگری را برداشت و نگاهی به آنها انداخت. با خودش گفت که احتمالاً "نمی‌تواند کتاب "چهارپر" را بخواند. سپس کتاب کوچک دیگری را که جلد چرمی قهوه‌ای رنگی داشت از قفسه بیرون آورد. لحظاتی چند گذشت . . .

لیندا کتاب را سرجایش در قفسه گذاشت، در حالیکه صدای کریستین ردن را شنید که می‌گفت :

" چه می‌خوانی لیندا ؟ "

لیندا با شتاب گفت :

" هیچ چیز. دارم دنبال یک کتاب می‌گردم "

بعد کتاب " عروسی ویلیام اش " را بیرون آورد و بسوی پیشخوان رفت تا دو پنی قیمت کرایه آنرا بپردازد.

کریستین گفت :

" آقای بلات مرا با اتومبیل به هتل آورد — البته بعداز اینکه

داشت زیرم می‌کرد. جدا" حس کردم که نمی‌توانم تمام مسیر را تا هتل با او بروم، پس گفتم که باید کمی خرید کنم.

لیندا گفت :

" او وحشتناک است، مگر نه؟ همیشه می‌گوید که چقدر ثروتمند است و مرتبا" وحشتناک‌ترین لطیفه‌ها را تعریف می‌کند.

کریستین گفت :

" آدم بیچاره‌ای است. آدم جدا" دلش بحالش می‌سوزد.

لیندا با این حرف موافق نبود. او در آقای بلات چیزی نمی‌دید که انسان به خاطرش به حال او دلسوزی کند. لیندا جوان و بی‌رحم بود.

همراه کریستین رდفرن از مغازه بیرون آمد و ناگذرگاهی که بسوی هتل می‌رفت باهم قدم زدند.

افکار لیندا مشغول و مفسوش بود. او از کریستین رდفرن خوش می‌آمد. به عقیده‌ی لیندا او و روزاموند دارنلی تنها افراد قابل تحمل این جزیره بودند. هر دوی آنها زیاد با او درباره‌ی چیزهای بخصوص صحبت نمی‌کردند. حالا، همانطور که قدم زنان می‌رفتند، کریستین چیزی نمی‌گفت. ولیندا اینرا دوست داشت. اگر چیزی که ارزش گفتن ندارد نباشد چرا آدم باید مرتبا" وراجی کند؟

لیندا در دریای افکارش غوطه ور بود.

ناگهان گفت :

" خانم رდفرن، هیچوقت احساس کرده‌اید که همه چیز اطرافتان آنقدر وحشتناک، آنقدر کثافت باشد که شما بخواهید – بخواهید بترکید...؟"

حرفها یش به ظاهر مسخره می‌آمدند اما چهره‌ی لیندا، به عکس، نگران و ناراحت کننده بود. کریستین رდفرن که ابتدا بدون توجه به اونگاه می‌کرد، با دقت بیشتر و با نگاهی کاوشگر او را نظاره کرد، اما در چهره‌ی لیندا چیزی برای خنده نبود...

کویی حرفهای لیندا نفس او را هند آورده بود. گفت :

" بله - بله - حس کرده‌ام - که ... "

۴

آقای بلات گفت :

" پس شما همان کار آگاه مشهور هستید، هان ؟ "  
آنها دربار هتل نشسته بودند، یکی از آشیانهای مطلوب آقای  
بلات.

هرکوک پوارو با یکی از آن حرکات معمولی غیر صمیمانه‌اش گفته‌ی  
او را تصدیق کرد.

آقای بلات ادامه داد :

" و اینجا چه کار می‌کنید - برای کار آمدماید؟ "  
" نه ، نه . خوش می‌گذرانم. دارم تعطیلاتم را سپری می‌کنم ."  
آقای بلات چشمکی زد.

" برای ایزگم کردن این را می‌گویی ، مگرنه ؟ "

پوارو جوابداد :

" نه لزوماً " "

هوراس بلات گفت :

" اوه ، دست بردار. واقعیتش اینست با من که باشی در امانی .  
من هرچه را بشنوم همه جا تکرار نمی‌کنم . سالها قبل یادگرفتم که  
دهنم رانگهدارم . اگر اینرا یاد نگرفته بودم که تا حالا دوام نمی‌آوردم .  
اما می‌دانی که مردم چطوری‌اند . هرجی می‌شنوند اینور و آنور پچچ  
می‌کنند ! اما خب کارتو که اینطوری راه نمی‌افتد . برای همین است که  
مرتبها " باید بگویی که به تعطیلات آمدمای و همین . "

پوارو پرسید :

" و چرا شما باید خلاف حرف مرا تصور کنید؟ "

آقای بلات یک چشم را بست . گفت :

" من آدم دنیا دیده‌ای هستم . قلق آدمها را یاد گرفتم و  
اخلاق شان را می‌دانم . آدمی مثل شما باید به جایی مثل دوویل یا

لو توکه یا مثلاً " زان له پین برود . جاهایی که - چه می گویند - خانه‌ی روح آنهاست . "

پوارو سرتکان داد . از پنجره به بیرون نگاه کرد . باران می بارید و مه اطراف جزیره را احاطه کرده بود . گفت :

" ممکنست حق با شما باشد ؟ لاقل در جاهایی که اسم بر دیددر هوای مرطوب تفریحات دیگری هست . "

آقای بلات گفت :

" کازینوهای خودمان ! می دانید من در تمام عمرم مجبور بودم خیلی زیاد و سخت کار کنم . وقتی برای تعطیلات و گشت و گذار نداشتم . می بایست کلی پول در می آوردم و در آوردم . حالا هر کاری که دلم بخواهد می توانم بکنم . پول من هم مثل پول بقیه می مردم است . می توانم بگویم که در این چند سال یک کمی زندگی کردم . "

پوارو نجوا کنان گفت :

" آه ، بله . "

بلات ادامه داد :

" نمی دانم چرا به اینجا آمدم . "

پوارو گفت :

" منه نمی دانم و تعجب می کنم . "

" خب ، برای چه ؟ "

پوارو دستش را با ظرافت نکان داد .

" من هم به نوبه خودم نظراتی دارم . انتظار می رود که شما هم وویل یا بیاریتز را انتخاب کنید . "

" بجا پش ما هر دو اینجاییم ، هان ؟ "

آقای بلات پوزخندی زد .

" خودم هم واقعاً نمی دانم چرا اینجا آمدم . می دانید ، فکر کنم اسم اینجا کمی رمانتیک بنظرم آمد . هتل جالی راجر جزیره ای اچاقچیان . از آن نشانی هاست که آدم را قلق لک می دهد . آدم را به اد دوران بچگی می اندازد . دزدان دریایی ، قاچاقچی ها و از این

حروفها ."

ناخودآگاه خنديد.

" وقتی پسر بچه بودم عادت به قایقرانی داشتم . البته نه اينوردنيا . آنور ، در سواحل شرقی . خندهدارست که اين عادتها بكلی دست از آدم برئی دارند . میتوانستم با بیشترین سرعت ممکن پارو بزنم ، اما حالا فکرش را هم نمیتوانم بگنم . حالا دوست دارم توىکرچي کوچکم چرت بزنم .

ردفن هم قایق ران خوبیست . یکی دوباری هم با من آمده . اما حالا نمیتوانم گیرش بباورم ، همهاش دودوپر آن زن مو قرمز مارشال میجرخد ."

بلات مکث کرد و سپس صدایش را پایین آورد و ادامه داد :

" یک مشت چوب خشک توى اين هتل جمع شده‌اند . خانم مارشال تنها نقطه‌ی زنده و روشن اين هتل است . فکر می‌کنم مارشال باید همه‌ی کارش را بگذارد و مواظب زنش باشد . همه جور داستان هم پشت سرش می‌گویند ، چه مال زمان هنرپیشگی و چه بعدش . مردها دیوانهاش هستند . حالا ببینید ، حتما" یکی از اينروزها یک گرفتاري پيدا می‌شود ."

هوارو پرسيد : " چه نوع گرفتاري ؟ "

هوراس بلات جواب داد :

" بستگی دارد : یعنی وقتی به مارشال نگاه می‌کنم و می‌بینم چه اخلاق عجیبی دارد اینرا می‌گویم . راستش می‌دانم که اخلاق عجیبی دارد . کلی چیزها درباره‌اش شنیده‌ام . از این نوع آدمها زياد دیده‌ام . با اين جور آدمها ، آدم نمی‌داند چکار کند . ردفن بهترست مواظب خودش باشد ."

یکمرتبه حرفش را قطع کرد چون کسی که او پشت سرش غیبت می‌کرد ناگهان وارد بارشد . بعد با صدایی بلند شروع به صحبت کرد :

" و همانطور که می‌گفتم قایقرانی دور این ساحل خیلی تفريح دارد . هی ، سلام ردفن ، بیا یک گیلاس با من بزن . چه می‌خوری ؟

درای مارتینی؟ خب، باشد. شما چه می‌خورید آقای پوارو؟"  
پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد.  
پاتریک ردفرن نشست و گفت:

" قایق رانی؟ بهترین تفریح دنیاست. کاش بیشتر می‌توانستم  
قایق رانی کنم. زمانی که بچه بودم بیشتر وقت را دور این سواحل  
قایق رانی کرده‌ام."  
پوارو گفت:

" پس شما این قسمت جهان را خوب می‌شناسید؟"  
" تقریباً! اینجا را قبل از آنکه هتلی در اینجا ساخته شود  
می‌شناختم. قبل اینجا فقط چند تا کلبه‌ی ماهیگیری بود و یک خانه‌ی  
قدیمی کلنگی، که همه‌شان خراب شدند."  
" اینجا قبل اینجا خانه‌ای بود؟"

" او، بله، اما مدت‌ها مسکونی نبود. علاوه‌ی نیمه ویرانه بود.  
همه جور داستانی هم سرزمانها بود که چند راه مخفی و کوره راه از  
خانه به غار پیکسی وجود دارد. یادم می‌آید که ما مدت‌ها دنبال پیدا  
کردن این راه مخفی بودیم.  
هوراس گیلاش را بالا انداخت و لبانش را با دست پاک کرد و  
پرسید:

" این غار پیکسی دیگر چیست؟"  
پاتریک گفت:

" او، مگر شما نمی‌دانید؟ راحت نمی‌شود سوداخ و روودی‌اش را  
پیدا کرد. وسط چند تکه تخته سنگ مخفی شده است. فقط یک شکاف  
باریک بازست. و تنها از لای آن شکاف می‌توان به داخل خزید. بعد  
داخلش یکمرتبه پهن و وسیع می‌شود و وارد یک غار بزرگ می‌شود.  
 فقط تصور کنید برای یک پسر بچه چه لذتی داشت. یک ماهیگیر پیرو  
آن را نشانم داده بود. اینروزها حتی ماهیگیرها هم غار را نمی‌شناسند.  
دیروز از یکی‌شان پرسیدم که چرا به آن محل، غار پیکسی می‌گویند واو  
نمی‌دانست."

هرکول پوارو گفت :

" ولی من هنوز نمی‌فهمم . این پیکسی چیست؟ "

پاتریک ردن گفت :

" خیلی شبیه بریدگی‌های دون شایر است . یک غار پیکسی هم در شیپستور هست . پیکسی در قصمهای به یک جور جن‌کوچلو می‌گویند به یک جور روح کوچک . "

هرکول پوارو گفت :

" آه ، اما این خیلی جالبست . "

پاتریک ردن ادامه داد :

" هنوز هم در دارتمنور خیلی‌ها هستند که کارشان جن‌گیری ، یعنی رام کردن همین پیکسی‌هاست . خیلی‌ها هم هستند که می‌گویند پیکسی به جلدشان رفته و می‌گویند کشاورزانی که در شباهای مه آلود و تاریک می‌خواهند به خانه برگردند و سرگردان می‌شوند به خاطر همین پیکسی هاست . "

هوراس بلات گفت :

" حتماً " مقصودت آنها بیست که دوسه گیلاس زده‌اند؟ "

پاتریک ردن در حالی که لبخند می‌زد گفت :

" خب البته این توضیح کلی قضیه است ! "

بلات به ساعتش نگاه کرد و گفت :

" من می‌روم شام بخورم . رویهم رفته ردن ، دزدهای دریابی محبوب من هستند نه اجنه . "

پاتریک ردن قهقهه‌زنان به حرفش ادامه داد ، در حالیکه بلات بار را ترک می‌گفت :

" دیدن این بچه‌ی بزرگ که خودش اجنه را راهنمایی می‌کند خیلی خوشابندست . "

پوارو موشکافانه گفت :

" آقای بلات ، به عنوان یک مرد اهل کار و حرفه تخیل قوی و رمان‌نویسی دارد . "

پاتریک ردفرن گفت :

"برای اینست که کم آموزش دیده است. یا همانطور که زنم می‌گوید باید دید چه می‌خواند. هیچ چیز بجز کتابهای حادثه‌ای و قصه‌های غرب وحشی ."

پوارو گفت :

"قصودتان اینست که هنوز ذهن و روحیات یک پسر بچه را دارد؟"

"خب، شما اینطور فکر نمی‌کنید، مسیو؟"

"من، راستش چیز زیادی درباره او نمی‌دانم ."  
"منهم نمی‌دانم . یکی دوباری با او به قایق رانی رفتمام—اما راستش زیاد دوست ندارد کسی با او باشد . بیشتر ترجیح می‌سدد تنها باشد ."

هرکول پوارو گفت :

"البته این باعث کنجکاوی است. یعنی درست بر خلاف روش او روی زمین سخت ."

ردفرن خندید و گفت :

"نمی‌دانم . ماهمه سعی می‌کنیم زیاد سرراحت قرار نگیریم . کمی مشکل است. او خیلی دوست دارد اینجا را به جایی شادتر بدل کند، جایی حد وسط مارکیت ساکت و لوتونکه‌ی شلوغ ."

پوارو برای یکی دو دقیقماًی چیزی نگفت. داشت صورت خندان مرد همراحت را به دقت بررسی می‌کرد. ناگهانی و غیرمنتظره گفت:

"آقای ردفرن، فکر می‌کنم شما از زندگی لذت می‌برید ."

پاتریک که جا خورده بود به او خیره شد.

"البته که می‌برم . چرا نه ؟"

"البته، چرا نه . شما مصدق درست حرف من هستید ."

پاتریک ردفرن لبخندی زد و گفت :

"متشرکم، آقا!"

"بهمن علت است، که به عنوان یک مرد خیلی پیتر، بخودم

این اجازه را می‌دهم که به شما نصیحتی بکنم ."  
"بله، آقا؟"

" یک دوست خیلی عاقل من در نیروی پلیس سالها قبل به من گفت : "هرکول، دوست من، اگر آرامش می‌خواهی، از زنان پرهیز کن ."

پاتریک ردفرن گفت :  
" فکر می‌کنم حالا کمی دیر شده باشد، آقا. من ازدواج کردم، شما که می‌دانید؟"  
" البته که می‌دانم . همسر شما هم زنی بسیار فهمیده و بسیار جذاب است. و فکر می‌کنم خیلی هم دلبسته شماست ."

پاتریک ردفرن فوراً گفت :  
" من هم خیلی او را دوست دارم ."  
هرکول پوارو گفت : "او، خیلی از شنیدن این حرف خوشنودم ."  
پاتریک ابرو درهم کشید و چون رعد غرید .  
" ببینید، آقای پوارو، مقصودتان چیست؟"  
پوارو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانت را بست . "زنان .  
از آنها چیزهایی می‌دانم . آنها این قدرت را دارند که زندگی را پیچیده وغیر قابل تحمل کنند. و انگلیسی‌ها، آنها هم عادت دارند که مسائل شان را لایتحل بگذارند. آقای ردفرن، اگر لازم بود که حتماً "به اینجا بیایید، ترا به خدا قسم، چرا همسرتان را با خودتان آوردید؟"

پاتریک ردفرن با عصبانیت گفت :  
" نمی‌دانم مقصودتان چیست ."  
هرکول پوارو به آرامی گفت :  
" شما کاملاً" می‌دانید . من آنقدر احمق نیستم که با یک مرد شیفته بحث کنم . فقط می‌خواهم مواظب باشید ."  
" شما هم به حرفهای این لاشخورهای لعنتی که دائم پشت مردم حرف می‌زنند گوش دادید، خانم گاردнер و آن زنک، بروستر – که هیچ

کاری ندارند جز اینکه تمام روز زبانشان را بکار اندازند. فقط برای اینکه یک زن، زیباست - آنها آنقدر لگدش می‌زنند کمانگار یک کیسه زغال است."

هرکول پوارو برخاست. زمزمه کنان گفت :

" شما به همان جوانی هستید که به نظر می‌آید. "

در حالی که سرش را تکان می‌داد از بار خارج شد. پاتریک ردفون با عصبانیت به او خیره شده بود.

## ۵

هرکول پوارو در بازگشت از اتاق غذاخوری لحظه‌ای در تالار مکث کرد. درها باز بودند و نسیم خنک و پاک شبانگاهی به درون می‌وزید.

باران ایستاده مه ناپدید شده بود. شب صاف و زیبا بود.

هرکول پوارو خانم ردفون را در استراحتگاه صخرمای مطلوبش یافت. کنار او توقف کرد و گفت :

" این نشیمنگاه خیس است. شما نباید اینجا بنشینید. سرما می‌خورید. "

" نه. نمی‌خورم. و بهر حال چه اهمیتی دارد. "

" نوج نوج. شما که بچه نیستید. شما زنی تحصیل کرد هاید. شما باید به مسایل با دقت و حوصله توجه کنید. "

کریستین ردفون به سردی گفت :

" خیالتان راحت باشد. سرما نمی‌خورم. "

پوارو گفت :

" امروز روزی بارانی بود. باد می‌وزید، باران می‌بارید، و مه همه را گرفته بود و آدم نمی‌توانست جایی را ببیند. خب، حالا چطور است؟ مه رفته است، آسمان صاف است و ستارگان می‌درخشند. این زندگیست، مادام. "

کریستین با لحنی خشن گفت :

" می‌دانید در اینجا از چه چیزی بیشتر از هر چیز بدم می‌آید؟"

" از چی، مادام؟ "

" لز ترجم: "

کلمه‌ی ترجم را مثل ضربه‌ی شلاق تلفظ کرد.  
و ادامه داد:

" و شما فکر می‌کنید که من نمی‌دانم؟ که من نمی‌بینم؟ همه  
می‌گویند "بیچاره خانم ردفون - زن کوچولوی بیچاره" و بهرحال من  
اینرا اصلاً تحمل نمی‌کنم! "

هرکول پوارو، با دقت زیاد دستمالش را روی جایگاه پنهن کرد و  
نشست و متفکرانه گفت:

" چیزی در این حرف هست. "

کریستین ردفون گفت: " آن زن - " و ساكت شد.  
پوارو مصراوه گفت:

" اجازه می‌دهید چیزی به شما بگویم، مادام؟ چیزی که به  
اندازه‌ی ستارگان بالای سرما حقیقت دارد؟ آرلنا استوارتها - یا آرلنا  
مارشالها - در این دنیا هیچ به حساب نمی‌آیند. "

کریستین ردفون گفت:

" مزخرف است. "

" به شما اطمینان می‌دهم که حقیقت دارد. امپراتوری آنها به  
خاطر این لحظه و فقط برای این لحظه است. ارزش و اهمیت یکزن-  
واقعاً" و حقیقتاً" آنچه که اهمیت دارد - به صفات نیک یا دانش  
اوست. "

کریستین ردفون گفت:

" یعنی شما فکر می‌کنید مردها به صفات خوب یا مغز اهمیت می‌  
دهند؟ "

پوارو با اطمینان گفت:

" عمیقاً" بله. "

کریستین چند لحظه‌ای خنده دید.

" با شما موافق نیستم. "

پوارو گفت :

"شوهرتان شما را دوست دارد مدام، اینرا می‌دانم."

"شما نمی‌توانید بدانید."

"بله، بله. اینرا می‌دانم. موقعی که به شما نگاه می‌کند او را دیدم."

مقاومت زن ناگهان در هم شکست. سرش را روی شانه‌ی پوارو گذاشت و به تلخی و بسیار پر حرارت گریست. گفت :

"نمی‌توانم تحمل کنم... نمی‌توانم تحملش کنم..."

پوارو بازویش را نوازش کرد، و با صدایی آرامش بخش گفت :

"صبر داشته باشید - صبر."

کریستین برخاست و دستانش را به چشمهاش مالید. با صدایی لرزان و گرفته گفت: "بشد. حالا بهترم. ولم کنید. ترجیح می‌ده تنها باشم."

پوارو برخاست و اطاعت کرد و در مسیر کوره راه بطرف متل به راه افتاد. نزدیک به هتل بود که صدای نجوای شنید. خود را اندکی از مسیر کوره راه کنار کشید و به بوتهای نزدیک شد. در میان بوته‌های خالی وجود داشت.

آرلنا مارشال را دید که پاتریک ردن در کنارش بود. صدای مرد را شنید که پر از احساس بود.

"دیوانه‌های هستم - دیوانه - تو مرا دیوانه می‌کنی... اما تو اهمیتی نمی‌دهی - اهمیت می‌دهی؟"

صورت آرلنا مارشال را دید. در نظر او، صورتش شبیه گربه‌ای خوشحال بود، صورتش حالتی حیوانی داشته انسانی. با غمزه گفت:

"البته، پاتریک عزیزم، ترا می‌پرستم. اینرا می‌دانی..."

هرکول پوارو هم مکث نکرد. بطرف کوره راه رفت و بسوی هتل به راه افتاد.

فزدیک هتل ناگهان به کسی بخورد. کاپیتن مارشال بود.  
مارشال گفت:

"چه شبی، فراموش نشدنیست. بعد از اینروز احمقانه." به آسمان نگاه کرد.  
"انگار فردا هوای خوبی خواهیم داشت."



## فصل چهارم

۱

صبح روز بیست و پنجم او در خشان و صاف و بی ابر سر زد . صبحی بود که حتی هر آدم تنبلی را وسوسه می کرد زودتر از همیشه برخیزد . چند نفری در جالی راجر خیلی زود از خواب برخاستند . ساعت ۸ صبح بود که لیندا ، در جالی که پشت میز توالتش نشسته بود ، کتاب جلد چرمی اش را روی میز گذاشت و به چهره ماش در آینه نگاه کرد .

لبانش را به هم فشد و مردمکهای چشمش تنگتر شدند .  
زیر لب گفت :

" همین کار را می کنم ... "

پیژاما را از تن درآورد و لباس شنايش را به تن کرد و روی آن حولهای پوشید و کفش‌های پارویی شنای خود را به پا کرد . از اتاقش بیرون آمد و بسوی راهرو به راه افتاد . در انتهای این راهرو دری وجود داشت که به بالکن باز می شد و از آنجا به پلکانی راه داشت که مستقیماً بسوی صخره‌های پایین هتل می رفت . در لبهی صخره نرده‌بانی کوچک و آهنی وجود داشت که مستقیماً تا داخل آب می رفت . بسیاری از میهمانان هتل از همین پلکان برای شنای صحنه‌گاهی استفاده می کردند چرا که راهش بسیار کوتاه تراز فاصله‌ی بین هتل تا پلاز اصلی بود .

در حالیکه لیندا از پلکان بالکن پایین می رفت با پدرس رو برو شد کماز پلکان بالا می آمد . پدرس گفت :

" خیلی زود بیدار شدی . برای آب‌تنی می روی ؟ "

لیندا سر به تصدیق تکان داد.  
از کنار هم گذشتند.

بجای رفتن بسوی صخره‌ها، لیندا دور هتل چرخید و از سمت چپ به گذرگاهی رسید که به پل ارتباطی جزیره و خشکی اصلی منتهی می‌شد. امواج سرکش بودند و آب بالا آمده بود و پل به زیر آب فرو رفته بود، اما قایقی که مخصوص رفت و آمد مسافرین بود به اسکله‌ی کوچکی بسته شده بود. مامور قایق در محل نبود و لیندا سوار قایق شد، طناب قایق را باز کرد و پارو کشید.

وقتی به طرف مقابل رسید پیاده شد، قایق را بست، از شیب تپه بالا رفت و از پارکینگ‌هتل گذشت تا به فروشگاه محل رسید. زن فروشنده که گویی تازه کرکرهای مغازه را بالا کشیده بود داشت کف مغازه را جارو می‌کرد. بمجرد دیدن لیندا با خوشحالی گفت:

" بهبه، شما چقدر زود از خواب بلند شدید. "

لیندا دست در جیب حوله‌اش کرد و پول درآورد، و مشغول خرید شد.

## ۴

کریستین ردن در اتاق لیندا ایستاده بود که لیندا بازگشت. کریستین با تعجب گفت " اوه، بیداری؟ فکر نمی‌کردم بتوانی ود بیدار شوی ".

لیندا گفت:

" نه، برای شنا رفته بودم. "

کریستین که متوجه بسته‌ای در دست لیندا شده بود با تعجب نفت:

" پست امروز چقدر زود رسیده ".

لیندا به خود لرزید. بر اثر حالت عصبی‌اش بسته از دستش لیز بود و بزمین افتاد. نخ دوربسته پاره شد و محتویات بسته روی کف ناق پخش شد.

کریستین با تعجب گفت:

"این شمع‌ها را برای چه خریدی؟"

اما منتظر جواب نشد و در حالیکه برای جمع کردن اشیاء روی زمین بدهمک لیندا آمد، ادامه داد:

"آمدم بپرسم دلت می‌خواهد که امروز با من به گالکوو بروی یانه. می‌خواهم چند طرح بکشم."  
لیندا با شفف پذیرفت.

طی چند روز اخیر او بارها کریستین ردفرن را برای طراحی از مناظر اطراف همراهی کرده بود. کریستین هنرمندی غیر متعارف بود، اما این احتمال هم وجود داشت که طراحی بهانه‌ای باشد برای حفظ غرورش، چرا که شوهرش اکثر اوقاتش را با آرلنامارشال می‌گذراند. لیندا مارشال روز به روز بدخلق‌تر و عصبی‌تر می‌شد. بودن با کریستین را دوست داشت، چون کریستین عادت نداشت که موقع کار کردن زیاد حرف بزنند. لیندا احساس می‌کرد که وجود کریستین چندان تفاوتی با تنها بودن نداشت، مع ذلک به گونه‌ای عجیب مایل بود که کسی همراهش باشد. نوعی احساس همدردی بین او و آن زن برقرار شده بود که احتمالاً "ناشی از تنفر بادلیل آنها از شخصی واحد بود.

کریستین گفت:

"من ساعت ۱۲ قرار تنیس دارم، پس بهتر است زودتر راه بیافتیم. ساعت ده و نیم چطورست؟"  
"خوبست. آمده می‌شوم. پس قرار ما در تالار هتل."

۳

روزانه دارنلی، درحالیکه پس از صرف یک صبحانه دیر هنگام از اتاق غذاخوری بیرون می‌آمد تنها شبه لیندا خورد که از پلمهای سرسرای پایین آمده بود.

"او، ببخشید، خانم دارنلی."

روزاموند گفت: "صبح قشنگیست، اینطور نیست؟ بعد از هوای بد دیروز، باورنکردنی است."

"بله، می‌دانم. دارم با خانم رده‌فرن به گالکوو می‌روم. قرار شد که ساعت ده و نیم همدیگر را ببینیم. فکر می‌کنم دیر شده."

"نه، تازه ساعت ده و بیست و پنج دقیقه است."

"او، چه خوب!"

لیندا کمی نفس نفس می‌زد، روزاموند با دقت به او نگاه کرد و گفت:

"تب که نداری لیندا؟"

چشمان دختر جوان درخشنان بودند و در گونه‌ها یش سوختی محسوسی وجود داشت.

"او، نه، تب ندارم."

روزاموند لبخند زد و گفت:

"چه روز زیبایی است. منهم برای صبحانه خوردن پایین آمدم. صبحانه را معمولاً توی رختخواب می‌خورم. اما امروز پایین آدم و مثل یک آدم حسابی نشستم جلوی تخم مرغ و بیکن."

"بله – بعد از دیروز، امروز مثل بهشت است. گال کوو صبح‌ها خیلی قشنگ است. می‌خواهم به تنم حسابی روغن بعالی و قهوه‌ای بشوم."

روزاموند گفت:

"بله، گال کوو صبح‌ها خیلی زیباست. و از پلاز خیلی آرامتر و ساکت‌ترست."

لیندا با اندکی خجالت گفت:

"شما هم بیایید."

روزاموند سرش را به علامت نفی تکان داد. گفت:

"امروز نه. منهم گرفتاری خودم را دارم."

کریستین رده‌فرن از پلمهای پایین آمد.

لباس کنار دریابی با طرح و رنگ‌هایی شاد و شلواری گشاد به

تن داشت. شلوار از پارچهای سبزونگ با نقوش زرد بود. روزاموند وسوسه شد به او بگوید که برای چهره‌ی رنگپریده‌ی او رنگهای سبز و زرد نامناسب ترین رنگها هستند، اما جلوی خود را گرفت. این موضوع همیشه ناراحت‌ش می‌کرد که چرا اکثر مردم حس تشخیص رنگ ندارند. فکر کرد: "اگر می‌شد به این دختر لباس بپوشانم، کاری می‌کردم که زبان شوهرش بند بباید. هرچند آرلنا احمق لباس پوشیدن بلست. اما این دختر بدبخت درست مثل یک کاهوی پلاسیده است."

با صدای بلند گفت:

"خوش بگذرد. منهم با کتابم به آن صخره‌های آفتابگیر می‌روم."

## ۴

هرکول پوارو، مثل همیشه، صباح‌نماش را که شامل قهوه و نان برشته بود در اتاقش صرف کرد. زیبایی این صبح دلپذیر او را نیز وسوسه کرد که هتل را زودتر از روزهای دیگر ترک کند. ساعت ۱۵ صبح بود، یعنی حدود لائق نیم ساعتی زودتر از روزهای معمول دیگر، که اواز طریق ایوان‌های مشرف به دریا بسوی پلاز رفت. پلاز برای جولان یکنفر آماده بود. و این شخص آرلنا مارشال بود.

آرلنا مارشال در لباس شنای سفیدش، با کلاه چینی برس، داشت سی می‌کرد تخته شنای سفید رنگی را به آب اندازد. پوارو داوطلبانه به کمک شتافت، در حالیکه کفش‌های سفید چرمی‌اش مانع نزدیک شدنش به آب بود.

آرلنا با یکی از آن نگاههای از گوشی چشم از او تشکر کرد.

در حالیکه پوارو داشت برمی‌گشت، آرلنا او را صدا کرد:

"آقای پوارو؟"

پوارو بطرف آب رفت.

"بله، مدام."

آرلنا مارشال گفت:

" یک کاری برای من می‌کنید؟ "

" هر کاری بخواهید می‌کنم . "

به پارو لبخند زد . نجوا کنان گفت :

" به هیچکس نگوئید کجا می‌روم . " نگاهی پر ناز و عشوه به پوارو انداخت .

" و گرنه همه سعی می‌کنند به دنبالم ببایند . برای بکبار هم که شده  
می‌خواهم تنها باشم . "

و پا زنان در دریا دور شد .

پوارو بسوی پلاز برگشت . با خودش نجوا گرد :  
" اوه ، هوکز ! اما باور نمی‌کنم . "

مشکوک بود که آرلنا استوارت - و مخصوصاً " اسم تاتریاش را  
بخاطر آورد - بخواهد تنها باشد .  
هرکول پوارو ، این مرد دنیادیده ، بهتر می‌دانست که آرلنا مارشال  
حتماً قرار ملاقاتی دارد ، و پوارو خوب می‌دانست با چه کسی .  
اما این فقط شاید یک حدس بود ، چون در همین هنگام دریافت  
که اشتباه می‌کند .

درست در لحظه‌ای که تخته‌ی شناور از کناره‌ی تیز خلیج پیچید  
و پشت صخره‌ها از نظرها پنهان شد ، او پاتریک ردن را دید و به  
دنبالش ، در فاصله‌ای کوتاه ، کنت مارشال را که داشتند از هتل بسوی  
پلاز می‌آمدند .

مارشال برای پوارو سرتکان داد : " صبح بخیر ، پوارو . زنم را  
اینطرفها ندیدی؟ "

جواب پوارو سیاستمدارانه بود :

" آیا مدام صبح به این زودی برخاسته‌اند؟ "  
مارشال گفت :

" در اتفاقش نبود . " سربلند گرد و به آسمان نگریست . " چه  
روز زیبایی . بروم شنایی بکنم . امروز صبح خیلی کار برای تایپ کردن دارم ." " پاتریک ردن که چندان سرحال به نظر نمی‌رسید ، با دقت به  
پایین و بالای پلاز نظر می‌انداخت . نزدیک پوارو نشست و منتظر آمدن

همسرش شد.

پوارو گفت:

"ومادام ردن؟ آیا ایشان هم صبح زود برخاسته‌اند؟"

پاتریک ردن گفت:

"کریستین؟ آه، بله، برای طراحی رفته. اینروزها همماش دنیا

هنست."

عجلانه صحبت می‌کرد و بوضوح فکرش جای دیگری بود. و خیلی زود بی‌صبری خود را که به خاطر آرلنا بود بروز داد. با هر صدای پائی سرخود را با استیاق تمام به سویی می‌برد تا بداند چه کسی از هتل به دریا می‌آید.

و پس از هر صدای پائی نومیدتر می‌شد.

ابتدا آقا و خانم کاردنر، با تمام وسایل لازم، بافتی و کتاب، و سهس خانم بروستر سرسپیدند.

خانم کاردنر، مثل یک موتورخودکار در صندلیش فرو رفت و بسرعت بافتی را شروع کرد و در عین حال لاپنقطع حرف می‌زد.

"خب، آقای پوارو. ساحل امروز چقدر خلوت است. بقیه کجا هستند؟"

پوارو جواب داد که خانواده مسترمن و خانواده کوان، یعنی دو خانواده‌ای که افراد جوان هم دارند برای تمام روز به قایقرانی رفته‌اند.

"یعنی چرا باید این همه فرق بکند، پس آنها نیستند که بخندند و فریاد بزنند، و انگار فقط یکنفر شنا می‌کند، کاپیتن مارشال."

مارشال تازه شناش را تمام کرده بود و با حوله تنش را خشک می‌کرد.

گفت: "دریا امروز خیلی خوبست، متناسبه من خیلی کار دارم. باید بروم و به کارهایم برسم."

"چرا، در روز خوبی مثل امروز. خدای من، دیروز خیلی وحشتناک بود، مگنه؟ به آقای کاردنر گفتم که اگر این هوا بخواهد همینطوری بد بماند بهترست بروم. هوا بی مالیخولیابی بود، با آن مه دور جزیره.

به آدم یک احساس مرموز می‌داد، یعنی من از بچگی نسبت به چنین فضایی همیشه حساس و ناراحت بودم. می‌دانید، کاهی احساس می‌کردم که باید بشینم و مرتب گریه کنم و جیغ بزنم. و البته پدر و مادرم هم خیلی درک می‌کردند. مادرم زن نازنینی بود و مرتب به پدرم می‌گفت: "سینکلر، اگر بچه دلش می‌خواهد جیغ بزند، خب باید گذاشت جیغ بزند. جیغ‌زدن تنها راهی است که او احساساتش را بیرون می‌ریزد." و البته پدرم موافق بود. خودش را وقف مادرم می‌کرد و هر کاری را که او می‌گفت انجام می‌داد. زوج خیلی کامل و نازنینی بودند، مطمئن که آقای کاردنر هم با من موافق است. زوج فراموش نشدنی بودند، مگر نه اولد؟"

آقای کاردنر گفت: "بله، عزیزم"

"کاپیتن مارشال، دخترتان کجاست؟"

"لیندا؟ نمی‌دانم. فکر می‌کنم جایی دور جزیره دارد گرداش می‌کند."

"می‌دانید کاپیتن مارشال، دخترتان به نظرم کمی لاغر و نحیف می‌آید. باید به او غذا خوراند و خیلی خیلی مدارا کرد."

کنت مارشال قاطع‌انه گفت:

"لیندا حالش خوبست."

و بسوی هتل رفت.

پاتریک ردفرن به داخل آب نرفت. سرجایش نشسته بود و مشوش به اطراف و بسوی هتل نگاه می‌کرد. حالا کمی نگران بمنظر می‌رسید.

وقتی خانم بروستر رسید خوشحال و سرحال بود.

صحبت‌ها بسیار شبیه روز قبل بود. جریان آرام حرفهای خانم کاردنر و تکلمهای مقطع و بریده خانم بروستر.

سرانجام خانم بروستر توضیح داد: "پلاز امروز خیلی خالی است.

همه بی تفریح خودشان رفتماند."

خانم کاردنر گفت:

"امروز صبح داشتم به آقای کاردنر می‌گفتم که یک سری هم باید

به دارتعوّر بزنيم . خيلي نزديك اينجاست و رو بهم رفته خيلي رمانتيك است . و دوست دارم آن زندان پرينستون را هم ببینم . همانجاست ، مگرنه ؟ فكر مى کنم بايد ترتيب کارها را امروز بدھيم و فردا راه بيافيتم ، اودل . "

آقاي گاردنر گفت :

" بله ، عزيزم "

هرگاه پوارو به خانم بروستر گفت :

" مادموازل ، شما حتما " شنا مى کنيد ؟ "

" آه ، نه ، من شنایم را صبح قبل از صبحانه کردمام . يکنفر هم نزديك بود با يک بطری کلام را خرد کند . يک بطری از يکي از پنجره های هتل پرت کردند . "

خانم گاردنر گفت : " عجب کار خطرناکی . يکبار يک رفيق با يک لوله خمير دندان سوش شکاف برداشت . لوله را از پنجره طبقه سی و پنجم يک ساختمان پرت کرده بودند . خيلي کار خطرناکی است . " و بعد ميان گلوله های کاموا به جستجو پرداخت . " ايواب ، اودل . من نخ صورتی را فراموش کردم بياورم . توی کشوي دوم اشکاف اتاق خوابست ، يا شايد توی کشوي سوم . "

" بله ، عزيزم . "

آقاي گاردنر مطیع انه بدخاست و بسوی هتل به راه افتاد .

خانم گاردنر ادامه داد :

" کاهي فكر مى کنم که شايد اينروزها ما خيلي زياده روی کردمایم . يعني با اين کشفیات جديد عظیم و اين همه امواج الکترونیکی که در فضاست ، فكر مى کنم که با ناراحتی های روانی زيادي روپر می شویم . و فكر مى کنم حالا وقت راه و روش زندگی جدیدی برای بشریت رسیده . آقاي پوارو ، راستش نمی دانم اما فكر مى کنم که شما علاقه های به اخبار و پيشگوئي هایي که به اهرام مصر نسبت مى دهند ، نداريد . "

پوارو گفت : " ندارم "

" خب ، من به شما اطمینان مى دهم که خيلي خيلي جالب توجه

است. آنهم با توجه به اینکه مسکودرست در هزار مایلی شمال آن جا قرار گرفته است - راستی اسمش چه بود - مثل این که نینوا بود؟ - اما بهر حال یک دایره بکشد و آنوقت به چیزهای عجیبی برمی خورید - و آنوقت آدم متوجه می شود که رمز و رازهای مخصوصی باید در کار باشد، و البته فقط تصور کنید که آن مصری های قدیم اصلاً "نمی توانستند فکر کنند که در حقیقت چه کار کردند". و اگر شما به سواغ تئوری اعداد و تکرار آنها بروید، آنقدر واضح و معلوم است که نمی فهم چطور آدم ممکنست حتی برای یک لحظه در وجودشان شک گند.

خانم کاردنر با تغیر مکث کرد، امانه پوارو و نه خانم بروستر تعاملی به بحث دراین مورد نشان ندادند.  
پوارو با دقت به معاینه کفش های سفیدش پرداخت.

امیلی بروستر گفت:

"آقای پوارو، انگار با همین کفشها به قایق رانی رفتیده‌اید؟"  
پوارو نجواکنان گفت:

"اوہ" حواسم نبود، عجله کردم.

امیلی بروستر صدایش را پایین آورد و گفت.

"زن مرد خوارمان امروز صبح کجاست؟ دیرگرده..."

خانم کاردنر چشم را از بانتنی برداشت و به پاتریک ردن  
نگاه کرد و زیر لب گفت. "امروز یاک کلافه است، اوہ، خدای من،  
این قضايا چقدر تاسف آورند. دلم می خواهد بدایم کاپیتن مارشال  
راجع به این قضايا چه فکری می کند. آن هم مردی نازنین و آرام مثل  
او، مردی به این حد انگلیس و خوددار. آدم نمی تواند بفهمد او  
چه فکری می کند."

پاتریک ردن از جایش بروخاست و با گام های آرام در طول ساحل  
به قدم زدن پرداخت.

خانم کاردنر نجواکنان گفت:

"درست مثل یک ببرست."

سه جفت چشم راه رفتن او را می پائیدند. گنجکاوی این چشمها

پاتریک ردفرن را ناراحت می‌کرد. اکنون دیگر کاملاً "نگران بود. با عصبانیت نگاهی به آنها کرد.

در سکوتی که هم‌محار افراد گرفت، صدای وزش نسبی به گوششان خورد.  
امیلی بروستر زیر لب گفت:  
" باد از شرق می‌آید. علامت خوبی است، اگر ناقوس‌های کلیسا  
به صدا درآیند می‌شود صدایشان را شنید."  
بعد دیگر هیچ‌گدام سخنی نگفتند تا آقای گاردنر با یک گلوله  
کاموای زرشکی رنگ برگشت.

" اولد، چرا انقدر طول دادی؟"

" عذر می‌خواهم عزیزم، اما آخر عزیزم کاموا اصلاً" توی اشکاف  
نهود. گشتم تا توی قفسه‌ی لباسها پیدایش کردم.  
" چطور، این خیلی عجیب است. حاضرم قسم بخورم که گذاشتمش  
توی کشوی اشکاف. فکر کنم هیچ‌وقت نتوانم دردادگاهی شهادت بدهم.  
خیلی عجیب است که چیز به این سادگی پادم نباشد."

آقای گاردنر گفت:

" خانم گاردنر خیلی با وجودان است."

## ۵

۵ دقیقه‌ای گذشت، سهس پاتریک ردفرن گفت:  
" امروز صبح هم به قایق‌رانی می‌روید خانم بروستر؟ اشکالی دارد  
اگر من هم با شعابیاهم؟"  
خانم بروستر با خوشبوی گفت:  
" خوشوقت می‌شوم،"  
ردفرن پیشنهاد کرد: " باید از طرف راست دور جزیره بارو  
برازیم."

خانم بروستر به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

" بیهدم وقت داریم؟ اووه، بله، هنوز هازده و نیم نشده، بس  
برویم."

با هم بسوی آب رفتند.

ابتدا پاتریک ردفرن پاروها را به دست گرفت. با قدرت تمام پاروها را کشید، بطوریکه قایق به جلو پرید.

خانم بروستر با لحنی تشویق آمیز گفت:

" خوب است... ببینم می‌توانید همین سرعت را حفظ کنید. " پاتریک ردفرن خندید. دیگر بدخلق نبود.

" تا وقتی برگردیم، حتماً تمام تنم تاول خواهد زد. " سرش را طوری به عقب برد که موهای پوپشت سیاهش به عقب بریزند. " خدا یا چه روز محشری! اگر در انگلستان یک روز تابستانی واقعی سربزند، دیگر هیچ چیز با آن قابل مقایسه نیست. "

امیلی بروستر با غرور گفت:

" بهر حال برای من هیچ جایی با انگلستان برابری نمی‌کند. تنها جایی در جهان است که می‌شود در آن زندگی کرد. " با شما هم عقیدمام. "

بسوی غرب پاروزدند و کم کم از لبه‌ی غربی خلیج و زیر صخره‌ها گذشتند. پاتریک ردفرن به بالای صخره‌ها نگاه کرد.

" امروز صبح مثل اینکه هیچکس روی صخره‌ها آفتاب نمی‌گیرد؟ چرا، یک سایه هست. به نظر شما کیست؟ "

امیلی بروستر گفت:

" خانم دارنلی است، فکرمی‌کنم. یکی از همان لباس‌های ژاپنی تنش هست. "

در طول ساحل پارو زدند. در طرف چپ آنها دریای وسیع و بیکران گستردۀ بود.

امیلی بروستر گفت:

" می‌بایست از آن طرف می‌رفتیم. از اینراه جریان آب بخلاف ماست. "

" جریان آب زیاد تند نیست. من اینظرها شنا کردمام و متوجه جریان تند آب نشدمام. بهر حال از آنطرف نمی‌شد بروم، چون پل

معلق سر راهان بود، یعنی بیرون آب بود.

"نه، بستگی به مد آب دارد. بهر حال همه می‌گویند شنا در حوالی غار پیکسی خطرناک است، یعنی اگر از ساحل خیلی دور بشوی."

پاتریک با همان نیرو پارو می‌کشید، و در عین حال با دقت صخره‌ها را نظاره می‌کرد.

امیلی بروستر ناگهان با خود اندیشید

"او دارد دنبال زن مارشال می‌گردد. برای همین خواست با من بباید.

او خودش را امروز صبح نشان نداده و این کی می‌خواهد بفهمد کجا رفته. شاید هم آرلنا این کار را به قصد کرده باشد. مثلاً" بواز اینکه پاتریک را مشتاق‌تر کند.

برآمدگی صخره‌ای جنوب خلیج پیکسی را دور زدند. بریدگی کوچکی بود با صخره‌های بلند و مضرس که ساحل را فراگرفته بودند. خود بریدگی روبرو شمال غرب داشت و صخره‌ای بلند که روی آب معلق بود، نقطه‌ای بسیار دلپذیر برای پیکنیک بشمار می‌آمد. صبح‌ها که آفتاب به آن نمی‌تابید، جای دلچسپی نبود و بندرت کسی در آن حوالی پیدا نیش.

برای لحظه‌ای چنین بمنظر رسید که هیکلی کنار ساحل است.

پاتریک ردفرن کمی جاخورد اما خودش را زود جمع و جور کرد.

با لحنی به ظاهر متعجب گفت:

"آنجا، او کیست؟"

خانم بروستر با لحنی خشک گفت:

"شبیه خانم مارشال است."

پاتریک ردفرن با لحنی که انگار جاخورده باشد گفت:

"حتماً" خودش است.

مسیر قایق را تغییر داد و بسوی ساحل پارو کشید.

امیلی بروستر با اعتراف گفت:

"ما که نمی‌خواهیم به ساحل برویم؟"

پاتریک ردفرن به سرعت گفت:

"او، هنوز خیلی وقت داریم."

نگاهش با نگاه خانم بروستر تلاقي کرد . چیزی در نگاهش بود،  
حالتي ناخودآگاه و بدوي، مثل نگاه سگي مصمم و مصر، و همین نگاه  
بود که خانم بروستر را ساكت کرد . خانم بروستر با خود انديشد :  
" پسرک بپچاره، بدجوري گرفتار شده . خب باشد ، راه بمجاي  
نمی برد . بالاخره خودش رفع می شود ."

قایق به سرعت به ساحل نزدیک می شد .

آرلنا مارشال روی ماسمهای شکم خوابیده بود و بازوانش در دو  
طرف باز بود . تخته شناور کوچکی هم کنار آب با بادتکان می خورد .  
چیزی امیلی بروستر را به تعجب انداخت . انگار به چیزی می  
نگریست که خوب آنرا می شناخت و می دانست و امیدوار بود که اشتباه  
باشد .

یکی دو دقیقهای طول کشید تا دریافت .

وضع خوابیدن آرلنا مارشال طوری بود که انگار دارد حمام می  
گیرد . بدن آفتاب سوخته و برتنزماش در ساحل آرمیده بود و کله سبز نگی  
سروگردن او را پوشانده بود .

اما در ساحل پیکسی آفتاب هنوز نتابیده بود و تا چند ساعت  
دیگر هم نمی تابید . صخره‌ی معلق مانع تابش نور آفتاب به ساحل در  
صبح‌ها می شد . احساس ناخوشابندی به امیلی بروستر دست داد .  
قایق به ساحل ماسمای رسید . پاتریک ردفرن گفت :

"سلام، آرلنا."

و سه‌ها احساس ناخوشابند امیلی بروستر شکل مشخص به خود  
گرفت . هیکل دراز کشیده نه تکان خورد و نه جواب داد .  
امیلی تغییر چهره‌ی پاتریک ردفرن را دید . پاتریک فوراً "از قایق بیرون  
برید و امیلی بروستر هم او را تعقیب کرد . قایق را به ساحل کشیدند  
و بهتر ساحل، به جایی که آرلنا روی ماسمهای زیر صخمهای دراز  
کشیده بود رفتند .

ابتدا پاتریک به محل رسید و سه‌امیلی بروستر که پشت سر او ایستاد.

امیلی چیزی را دید که آدم در رویا می‌بیند. ران‌های برنزه، پشت سفید برخene – یک طرهی موی قرمز رنگ که از زیر کلاه بیرون زده بود – و چیز دیگری را هم دید – زاویه‌ی غیر طبیعی و عجیب طرز قرار گرفتن بازوها را. و در یک لحظه احساس کرد که این بدن دراز نکشیده است. بلکه روی زمین افتاده است . . .

صدای پاتریک را شنید که شبیه نجواسی ترس‌آلود بود. کنار بدن بیحرکت زانو زد و دست آرلنا را لمس کرد – بازو را لمس کرد . . . با صدای آرام چون زمزمه‌ای بروحوشت گفت:

" خدای من، مرده . . . "

و سه‌ وقتی که کلاه را اندکی کنار زد، گردن از زیر کلاه پیدا شد .

" اوه، خدای من، خفه شده . . . به قتل رسیده "

## ۶

یکی از آن لحظاتی بود که زمان متوقف می‌شود. امیلی بروستر با احساس عجیب و ناخوشابندی از واقعی نبودن این لحظه، صدای خود را شنید که گفت :

" ما نباید به چیزی دست بزنیم . . . یعنی تا لحظه‌ای که پلیس نیامده . . ."

جواب ردهمن خیلی سریع و مکانیکی بود.

" نه – نه – البته که نه . " و سه‌ با صدای آرام و زمزمه کنان و تشویشی عمیق گفت: " کی؟ کی؟ کی این بلا را سر آرلنا آورده است. نمی‌تواند – نمی‌تواند به قتل رسیده باشد. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد . . ."

امیلی بروستر سرش را تکان داد، درست نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

شنید که پاتریک با صدایی بلند نفس کشید و سپس با آوازی  
که خشم از آن آشکار بود گفت:  
" خدای من، اگر دستم به آن دیوانه‌ی مریض برسد که اینکار  
را کرده..."

امیلی بروستر به خود لرزید. پیش خود مجسم کرد که قاتلی  
خون‌آشام پشت یکی از تخته سنگها کمین کرده است. سپس صدای  
خودش را شنید که گفت:

" هرکسی اینکار را کرده حالا نباید در این اطراف باشد. ماباید  
پلیس را خبر کنیم. شاید - " اندکی مکث کرد و سپس گفت: " بهتر  
باشد یکی از ما اینجا بماند - کنار جسد.  
پاتریک ردنون گفت:

" من می‌مانم.

امیلی بروستر نفسی به آسودگی کشید. او از آن دسته زنانی  
نیوی که اجازه دهد ترس به او راه یابد، اما در قلب خود خوشحال  
بود که مجبور نیست در آن ساحل پیش جسد بماند، در حالیکه احتمال  
داشت یک بیمار روانی آدمکش در همان حوالی باشد.  
گفت:

" خوب است. به سرعت می‌روم و برمی‌گردم. با قایق می‌روم.  
از نرده‌بان نمی‌توانم بالا بروم. یک کلانتری در لدرکمب هست.

پاتریک ردنون نجواکنان و بدون اندکی فکر گفت:  
" بله - بله، هر کاری که فکر می‌کنی بهترست بکن."

امیلی بروستر در حالیکه پاروزنان از ساحل دور می‌شد، پاتریک  
را دید که کنار جسد زن به زمین افتاد و سرش را میان دست‌ها پیش  
گذاشت. آنچنان حالتی از بیکسی و بیچارگی در رفتار پاتریک بود که  
احساس شفقت و دلسوزی او را برانگیخت. چون سکی بود بی‌پناه که  
جسد صاحب‌ش را نظاره می‌کند. با اینحال عقل سليم به او گفت:  
" این بهترین اتفاقی بود که برای او و زنش می‌توانست بیافتد  
والبته برای مارشال و دخترش - اما فکر نمی‌کنم نظر او هم همین

باشد . ”

امیلی بروستر زنی بود که در موقع ضروری می شد رویش حساب کرد .



## فصل پنجم

۱

بازرس کولگیت کنار صخره‌ایستاده بود تا پژشک قانونی معاينه جسد آرلنا را تمام کند. پاتریک ردفون و امیلی بروستر در کنار هم در گوشای ایستاده بودند.  
دکتر نیسدن که کنار جسد زانو زده بود برخاست و بسوی چپ چرخید. گفت:

" خفه شده — با یک جفت دست نیرومند. مقتول زیاد تقلایی نکرده، غافلگیر شده . هوم — خوب — تمیز کار شده. " امیلی بروستر نگاهی سرسی به جسد انداخت و فوراً " چشمش را از چهره‌ی زن مقتول برگرفت. از تماشای صورت کبود و برافروخته‌ی مقتول وحشت کرد.

بازرس کولگیت پرسید:

" زمان مرگ چه وقتی است؟"

نیسدن من ومن کنان گفت:

" دقیقاً " نمی‌شد کفت، هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانم . خیلی عوامل هستند که نمی‌دانم . وقتی جسد را پیدا کردید چه ساعتی بود؟" پاتریک ردفون که مورد سؤال واقع شده بود با بی‌میلی گفت:

" قبل از ۱۲ بود، درست یادم نیست. "

امیلی بروستر گفت:

" درست یکربع به ۱۲ بود که ما او را مرده یافتیم." " اوه، و شما با قایق بمانجا آمدید. وقتی برای اولین بار او

را دیدید که اینجا دراز کشیده چه ساعتی بود؟"

امیلی بروستر اظهار داشت:

"باید بگویم حدود پنج یا شش دقیقه پیش از آن بود، چون همین قدر طول کشید تا ما به اینطرف آمدیم." سپس رو کرد به طرف ردهن و گفت: "قبول دارید؟"

ردهن بار دیگر بی توجه گفت:

"بله - بله - در همین حدود بود، فکر می کنم."

نیزden با صدایی آرام و آهسته از بازرس پرسید:

"این شوهره است؟ او، حالا فهمیدم، اشتباه کردم. فکر کردم باید او باشد. طوری بود که فکر کردم باید او باشد."

بعد صدایش را بلند کرد و با لحنی رسمی گفت:

"باید بگویم حداقل حدود ۲۵ دقیقه به ۱۲. یعنی نمی تواند دیرتر از این حدود کشته شده باشد. بگوییم بین این ساعت و بازده - حداقل یکربع به بازده."

بازرس دفترچه یادداشت را با حرکتی تندبست.

گفت: "متشرکم. این خیلی به ما کمک می کند. یعنی زمان را خیلی محدود می کند - حدود یک ساعت."

بعد بسوی خانم بروستر برگشت.

"حالا فکر می کنم همچیز روش شده. شما خانم امیلی بروستر هستید و این آقای پاتریک ردهن است، و هر دو در هتل جالی راجرا قامت دارید. شما هویت این خانم را که از میهمانان هتل هستند تائید می کنید - همسر کاپیتان مارشال؟"

امیلی بروستر سرش را به تصدیق تکان داد.

بازرس کولگیت گفت: "خوب، پس بهترست به هتل مراجعت کنیم."

سپس روبه سوی یکی از افراد پلیس کرد و گفت:

"هاوکز، تو اینجا می مانی و به هیچ کس اجازه نمی دهی به این غار نزدیک شود. من بعدا" فیلیپ را می فرستم که پست را تحويل

۳

سرهنج وستون گفت: " چقدر باعث خوشحالی منست. وجود شما اینجا چقدر تعجب آورست. " هرکول پوارو با وقار تمام خوشامد و تعارف رئیس پلیس را جواب گفت و زمزمه کنان ادامه داد:

" آه، بله، از آن قضیه سنت لو خیلی سالها گذشته است. " وستون گفت: " اما من فراموش نکردم. تعجب آورترین حادثه زندگی من بود. چیزی که هرگز کشش نکردم این بود که شما چطوري مرا به دنبال آن تشییع جنازه فرستادید. خیلی غیر عادی و غیر معمولی بود. اما شاهکار بود! "

پوارو گفت: " چیزی نبود، سرهنج عزیز. کاری که شما کردید نتیجه‌ی خوب بخشد. اینطور نیست؟ " او... خب، شاید. اجازه می‌خواهم بگویم که ما باید باشیوه‌ی معمولی مان به همان نتیجه می‌رسیدیم.

پوارو سیاستمدارانه در تائید گفتمهای او گفت: " ممکنست. " و رئیس پلیس گفت: " و حالا شما اینجا در تاروپود جنایت دیگری هستید. در این مورد نظری ندارید؟ " پوارو به آرامی گفت:

" چیز مشخصی خیر - اما جالب توجه است. "

" حتما" به ما کمک می‌کنید؟ "

" شما البته اجازه می‌فرمائید، بله؟ "

" دوست عزیز، باعث خوشوقتی ماست. هنوز نمی‌توانم تصمیم بگیرم که آیا در این قضیه اسکاتلندیارد را بخواهم یا نه. در یک نگاه کلی فکر می‌کنم که قاتل ما باید در همین حول و حوش باشد. از طرف دیگر، همه‌ی این آدمها اینجا غریب‌ماند. برای شناختن اینها و پیدا کردن انگیزه باید به لندن رفت. "

پوارو گفت:

"بله، این درست است."

وستون گفت: " قبل از هرچیز ، باید بفهمیم آخرین کسی که زن مقتول را زنده دیده چه کسی است. زن خدمتکار صبحانه‌ی او را ساعت ۹ به اتاقش برده. دختری که در دفتر طبقه پایین کار می‌کند دیده که او ساعت ۱۰ از سرای اصلی هتل گذشته. "

پوارو گفت: " دوست عزیزم ، گمان می‌کنم من کسی باشم که شما می‌خواهید ."

" شما او را امروز صبح دیدید؟ چه ساعتی؟"  
" ساعت ۱۵ و ۵ دقیقه. کمکش کردم تا خودش شناور را به آب بیاندازد ."

" واو با همان تخته شناور رفت؟"

" بله ."

" تنها؟"

" بله ."

" دیدید که به کدام جهت رفت؟"

" از آن گوشه به سمت راست پازد و رفت ."

" یعنی به همان جهت غار پیکسی ، درست است؟"  
" بله ."

" که می‌شد ساعت - ؟"

" باید بگوییم دقیقاً ساعت ده و ربع رفت ."

وستون نتیجه گرفت که:

" بله ، این درست است. خب ، چقدر طول می‌کشد تا کسی پازنان از اینجا تا غار پیکسی برود؟"

" اوه من ... راستش من زیاد وارد نیستم . من قایق سواری نمی‌کنم و سوار این تخته‌های شناور هم نمی‌شوم . شاید نیم ساعت ."  
سرهنگ گفت: " همانی است که فکر می‌کردم . حدس می‌زنم که عجله‌ای هم نداشته . خب ، پس اگر ساعت یکربع به پازده آنجا رسیده

باشد، همه‌چیز درست از آب درمی‌آید.

"دکتر حدس می‌زد که او در چه ساعتی مرده است؟"

"او، نیسدن هنوز نمی‌تواند اظهار نظری بگند. آدم خیلی محتاطی است. به نظر او، نزدیکترین زمان یکربع به یازده است."

پوارو سرتکان داد و گفت:

"نکته‌ی دیگری هم هست که باید به آن اشاره کنم. خانم مارشال موقع رفتن از من خواست که نگویم او را دیده‌ام.

وستون خیره به او نگاه کرد و گفت:

"او هوم، این خیلی توضیح دهنده است، اینطور نیست؟"

پوارو نجواکنان گفت:

"بله، مرا به فکر انداخت.

وستون دستی به سبیلش کشید و گفت:

"ببینید، پوارو. شما مرد دنیادیده‌ای هستید. این خانم مارشال چه جور زنی بود؟"

لبخند محظی به لبان پوارو نشست. پرسید:

"یعنی تابحال نشنیده‌اید؟"

رئیس پلیس به خشکی گفت:

"می‌دانم زنها به اوچه می‌گویند. بله گفتماند. چقدرش صحیح است؟ آیا بین او و این ردفرن قضیمای در کار بود؟"

"باید بگویم بدون شک بله.

"ردفرن به دنبال او به این هتل آمد.

"دلایلی در تائید چنین حدسی هست.

"وشوهرش؟ این قضیه را می‌دانست؟ او چه احساسی داشت؟"

پوارو بعآرامی گفت:

"درک اینکه آقای مارشال چه احساسی داشت یا فکر می‌کرد آسان نیست. او مردی است که احساساتش را نشان نمی‌دهد.

وستون فوراً گفت:

"اما بهرحال حتماً چیزی احساس می‌کرد.

پوارو به تصدیق سرتکان داد و گفت.  
"اوه، بله، باید احساس کرده باشد."

### ۳

رئیس پلیس آنچنان زیرک و سیاستمدار بود که بتواند با خانم کاستل سروکله بزند.

خانم کاستل مالک و مدیره هتل جالی را جربود. زنی بود حدود ۴۰ ساله، با باسنی بزرگ، و موهای قرمز و طریقی صحبت کردنی مخصوص بخود و اندکی تهاجمی.  
داشت می‌گفت:

"حالا حتما" باید چنین اتفاقی در هتل من بیافتد. من مطمئنم که اینجا همیشه آرامترین جای ممکن بوده. آدمهایی که به اینجا می‌آیند اغلب آدمهای نازنینی هستند. آدمهای بی‌سرپایی نیستند. یعنی حتما" مقصودم را می‌فهمید. مثل آن هتل‌های بزرگ سنتلو نیست."

سرهنگ وستون گفت: "کاملا" ، خانم کاستل. اما حوادث همیشه در بهترین و مقرراتی‌ترین جاهای اتفاق می‌افتد.

خانم کاستل در حالیکه به بازرس کولگیت که بسیار رسمی جلویش نشسته بود نیم نگاهی می‌انداخت گفت: "اما من مطمئن هستم که بازرس کولگیت برای من مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کند. یعنی از نظرقوانین وجواز، البته هیچوقت از جانب من کار غیر قانونی صورت نگرفته." وستون گفت: "کاملا" ، کاملا". خانم کاستل مابهیج وجه شمارا سوزنش نمی‌کنیم.

خانم کاستل در حالیکه با سن بزرگش را در صندلی جا بجا می‌کرد گفت: "اما چنین اتفاقی بهر حال روی تشکیلات ما اثر می‌گذارد. من فقط به این جمعیت شلوغ و شایعه‌ساز فکر می‌کنم. البته هیچکس بجز میهمانان هتل اجازه استفاده از جزیره را ندارد، اما آنها بالاخره می‌آیند و مرتب به ساحل اشاره می‌کنند."

و بدنش را لرزاند.

با زرس کولگیت فرصت را برای تغییر صحبت به آنچه می خواست مناسب دید. گفت:

" در رابطه با همین مطلبی که الان اشاره کردید، یعنی با توجه به جزیه، شما چطور مردم دیگر را از اینجا دور می کردید؟ "

" او، من در این مورد خیلی جدیام."

" بله، ولی چه اقداماتی انجام می دهید؟ چه چیزی مردم را دور نگاه می دارد؟ در تابستانها، آنها که به تعطیلات می آیند مثل مکس همه جا می پلکند."

خانم کاستل دوباره بدنش را لرزاند. گفت:

" این نقص کار آزادس‌های توریستی است. من یکدفعه در آن واحد اتومبیل دیدم که در اسکله خلیج لدر کمب پارک کرده بودند. ۱۸۱تا."

" خب، همین. شما چطور آنها را وامی دارید که باینجا نیایند؟ "

" اولاً" که جلوی راه تابلوی ملک خصوصی نصب کرد هایم. و تازه، البته، در موقع مد دریا رابطه‌ی ما با بیرون قطع است."

" بله، اما در موقع جذر چطور؟ "

خانم کاستل شرح کاملی داد. در انتهای جزیه، در کنار پل معلق یک دروازه هست. روی دروازه نوشته شده " هتل حالی راجر، خصوصی است. ورود به جزیره ممنوع است. ورود به هتل مجاز است. " کنارهای جزیره هم پر از تخته سنگهای بلندی است و نمی توان از آنها بالا رفت.

" اما هر کسی می تواند یک قایق بگیرد، و پاروزنان بباید و به یکی از ببریدگی‌ها برسد و پیاده شود، درست است؟ شما نمی توانید جلوی آنها را بگیرید. هر کسی که در دریاست حق دارد پا به ساحل بگذارد. شما نمی توانید مانع مردم بشوید که بین جذر و مد آب پابه ساحل نگذارند. "

اما چنین به نظر می رسید که این اتفاق بندرت رخ می دهد. قایق را می شد از بندرگاه خلیج لدر کمب بدست آورد و از آنجا راهی طولانی

تاجزیره بود که باید با پاروزدن طی می شد و کمی دورتر از بندرگاه خلیج لدر کمب یک جریان قوی آب وجود داشت.

در کنار نرده بان های معلق کنار کالکو و پیکسی کو هم تابلوهایی وجود داشت. خانم کاستل اضافه کرد که جورج یا ویلیام هم همیشه مسئولیت دارند کاملًا" مراقب پلاز باشند که نزدیکترین راه تاخشکی اصلی بود.

" جورج و ویلیام کی هستند؟"

" جورج مسئول پلاز است. از اثاث و فایق ها مراقبت می کند. ویلیام با غبان است. رامها و زمین های تنیس راتمیز و مراقبت می کند و بقیه چیزها را ."

سرهنگ وستون با بی صبری گفت:

" خب، اینهم که روشن است. همه این حرفها به این معنی نیست که کسی از خارج به اینجا نیامده، اما اگر کسی آمده، باید قبول خطر کرده باشد – خطر اینکه او را ببینند . ما چند کلمه ای هم با جورج و ویلیام صحبت خواهیم کرد ."

خانم کاستل گفت:

" من زیاد اهمیتی به ولگردها نمی دهم – آدم های زیادی می آیند و بعضی موقع قوطی آب پرتقال و پاکت های سیکار هم روی پل می ریزند و از صخره های پائین پرت می کنند، اما هیچ وقت فکر نمی کردم ممکنست یکی از اینها قاتل هم باشد. خدای من! گفتش هم و حشتناک است. خانمی مثل خانم مارشال به قتل بررسدو آنهم به طرزی چنین وحشتناک – خفه شده باشد . . ."

چنین به نظر می رسید که حتی ادای این کلمه هم برای خانم کاستل دشوارست. با سختی و عذاب کلمه را ادا کرد.

با زیرس کولگیت گفت:

" بله، چقدر کثیف ."

" روزنامها را بگو. اسم هتل من در همه روزنامها چاپ می شود، چه بد نامی ای ."

کولگیت با صدایی خفه گفت:

"خب، بهرحال اینهم نوعی تبلیغ است."

خانم کاستل کمرش را راستکرد. باسنش به لرزه افتاد و استخوان لکنش صدایی کرد. با لحنی سرد گفت:

"آقای کولگیت، این از آن نوع تبلیغاتی نیست که من به آن اهمیتی بدهم."

سرهنگ وستون وارد صحبت شد و گفت:

"بهرحال خانم کاستل، همانطور که یکبار دیگر هم پرسیدم شما لیستی از نام میهمانان هتل دارید؟"

"بله، قربان."

سرهنگ وستون بسوی قسمت‌نامنویسی هتل رفت و دراین حال به پوارو نگاه کرد که نفر چهارم دراتاق مدیره‌ی هتل بود.

"این جاییست که احتمالاً" شما می‌توانید خیلی به ما کمک کنید."

اسامی را خواند.

"مستخدم‌ها چطور؟"

خانم کاستل صورت دیگری به او داد.

"پس چهار خدمتکارزن دارید، سرپیشخدمت و سه نفر زیردست او و هنری که دربار کار می‌کند. ویلیام واکسی است. و آشپز و دو دستیارش."

"پس پیشخدمتها چطور؟"

"خب، قربان، آلبرت هست که سرپیشخدمت است، و از وینست پلیموت پیش ما آمده. او سه سالی است که اینجاست. سه نفر زیردست او کار می‌کنند که همه سه سالی هست که اینجا هستند – یکی از آنها چهار سال است. پسرهای خیلی خوبی هستند و خیلی محترم. هنری از روز اول که هتل باز شد اینجاست. او یعنی این مظهر این موسسه."

وستون سر به علامت تصدیق تکان داد. به کولگیت گفت:

"بمنظر درست می‌آید. تو از همهمان البته بازجویی می‌کنی.

مشکرم خانم کاستل ."

" فرمایش دیگری نداشتید؟ "

" دراین لحظه خیر ."

خانم کاستل با جنهی سنگینش از اتاق خارج شد .

وستون گفت :

" اولین کار اینست که با کاپیتن مارشال صحبت کنیم ."

## ۴

کنت مارشال آرام نشسته بود و به سوءالاتی کماز او می شد حواب می گفت . جدا از مختصر گرفتگی و حالت افسردهی چهره اش کاملاً آرام بود . جایی که نشسته بود زیر پنجره و مستقیم زیر تابش نور آفتاب بود و حالا می شد دید که مردی است خوش قیافه . با خطوط موقد چهره ، چشمهاي آبی نافذ ، دهان محکم ، و صدایش آرام و خوشایند بود .

سرهنگ وستون داشت می گفت :

" من کاملاً " می فهم کاپیتن مارشال که این حادثه چه ضربهی وحشتناکی برای شما بود . اما شما حتیاً درک می کنید که من باید هر چه سریعتر اطلاعات کاملی کسب کنم ."

مارشال سرمه علامت تصدیق تکان داد و گفت :

" کاملاً " می فهم ، ادامه بدھید ."

" خانم مارشال دومین همسر شما بود؟"

" بله ."

" چند وقت است که ازدواج کردند؟"

" کمی بیشتر از چهارسال ."

" و نام همسرتان قبل از ازدواج چه بود؟"

" هلن استوارت . اسم هنرپیشگی اش آرلنا استوارت بود ."

" بعد از ازدواج کار هنرپیشگی را رها کرد؟"

" نه . باز هم بکارش ادامه داد . تنها یکسال و نیم پیش بود

که بازنشسته شد ."

" آیا بازنشتگی ایشان دلیل خاصی داشت؟"  
کنت مارشال به فکر فرو رفت.

" گفت: " نه، خیلی ساده یکروز گفت که دیگر خسته شده است. "

" آیا دلیلش - مثلاً "... اطاعت از میل قلبی شما نبود؟"  
مارشال ابرو اش را بالا کشید.

" او، نه. "

" یعنی شما کاملاً راضی بودید که ایشان پس از ازدواج به کار هنرپیشگی ادامه دهند؟"  
مارشال لبخند محوی زد و گفت:

" من البته ترجیح می‌دادم که هنرپیشگی را رها کند - بله، این صحیح است. اما هرگز او را مجبور نکردم کارش را رها کند. "

" آیا این به اختلافی بین شما منجر نشد؟"  
" البته که نه. همسر من کاملاً آزاد بود که ازاوقاتش لذت‌برد. "

" و ازدواج تان - آیا ازدواجی موفق بود؟"  
کنت مارشال به سردی گفت:

" کاملاً. "

" سرهنگ وستون مکثی کرد و گفت:  
" کاپیتن مارشال آیا در باره‌ی کسی که ممکنست همسر شما را به قتل رسانده باشد هیچ نظری دارید؟"

کنت مارشال بدون مکث و تردید فوراً " جوابداد:  
" نه، هیچ نظری ندارم. "

" آیا ایشان دشمنانی داشتند؟"  
" امکان دارد. "

" او؟

و مارشال فوراً " ادامه داد:

" از حرفم برداشت غلط نکنید آقا. همسر من هنرپیشه بود.  
در ضمن ذنی بسیار زیبا بود. از هر دو نظر که بکیرید مقداری حسادت و کینه بر می‌انگیرد. چه از نظر رقابت‌های شغلی - و چه از طرف زنان

دیگر - و شاید بشود گفت یک نفرت وکینه عمومی خصوصت و بدآندیشی  
علیه او وجود داشت. نوعی احساس غیر خیرخواهانه! اما این بحاین  
مفهوم نیست که کسی به راحتی قادر به قتل او بود. "

هرکول پوارو برای اولین بار به سخن آمد و گفت:  
" چیزی که در واقع مقصود شعاست اینست که اکثر دشمنان ایشان،  
یا همه دشمنان ایشان زنان بودند. موسیو؟"  
کنت مارشال بسوی او برگشت.  
گفت: " بله، همینطورست. "  
رئیس پلیس گفت:

" آیا شما مردی را می‌شناشید که غرضی خاص نسبت به همسر شما  
داشته باشد؟"  
" نه. "

" آیا با کسی از افراد این هتل قبلاً آشنا بی و رفت و آمد  
داشت؟"

" فکر می‌کنم او قبلاً آقای ردن را ملاقات کرده بود - دریک  
کوکتیل پارتی. کس دیگری را نمی‌شناسم. "  
وستون مکث کرد. به نظر می‌رسید در ادامه‌ی موضوع مردد است.  
سپس تصمیم گرفت که موضوع صحبت را عوض کند. گفت:  
" حالا به امروز صبح می‌رسیم. آخرین باری که همسرتان را  
دیدید چه ساعتی بود؟"

مارشال لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:  
" وقتی داشتم برای خوردن صبحانه می‌رفتم -"  
" ببخشید، شما اتاق‌های جداگانه دارید؟"  
" بله. "

" و چه ساعتی بود؟"  
" باید حدود ۹ صبح بوده باشد. "  
" چه کار می‌کرد؟"  
" داشت نامه‌ایش را باز می‌کرد. "

"چیزی هم گفت؟"

"چیز بخصوصی نگفت . فقط صبح بخیر - و اینکه چه روز خوبی - از این قبیل چیزها . "

"حالت ایشان چطور بود؟ غیر طبیعی نبود؟"

"نه، کاملاً طبیعی بود . "

"بهنظر هیجان زده نمی آمدند، یا افسرده، یا نگران و ناراحت؟"

"من اصلاً متوجه نشدم . "

هرکول پوارو گفت:

"آیا اشاره‌ای به محتويات نامه کردند؟"

بار دیگر لبخند محوى برلبان مارشال ظاهر شد . گفت:

"نا آنجا که من به خاطر می آورم ، گفت که همه‌ی آنها فقط صورتحساب‌اند . "

"همسرشا صباحانهشان را در رختخواب صرف کردند؟"

"بله . "

"آیا همیشه‌همین کار را می کردند؟"

"کمابیش . "

هرکول پوارو گفت:

"معمولاً" چه ساعتی پایین می آمدند؟"

"او، بین ده و پانزده - اغلب حوالی پانزده . "

پوارو ادامه داد:

"پس اگر یکروز ایشان ساعت ده پایین می آمدند، این باعث

تعجب می شد؟ "

"بله . او اغلب به این زودی پایین نمی آمد . "

"اما امروز صبح درهمین ساعت پائین آمدند . به نظر شما

علتش چه بود کاپیتن مارشال؟"

مارشال با لحنی خشک گفت:

"هیچ نظری ندارم . ممکنست به علت وضع هوا بوده باشد

روزی به این خوبی و ازاین قبیل چیزها ."

" بعد شما ایشان را کم کردید؟"

کنت مارشال کمی در صندلیش جایجا شد. گفت:

" بعد از صباحانه به اتاقش سری زدم. اتاق خالی بود، کمی

متعجب شدم."

" بعد شما به پلاژ آمدید و از من پرسیدید که ایشان را دیده‌ام

یا خیر؟"

" بله". سپس با لحنی تاکیدآمیز اضافه کرد:

" ندیده‌اید...."

نگاه بی‌گناه هرکول پوارو ذره‌ای تغییر نکرد. به آرامی سبیل

بزرگ و پرپشت خود را تاب می‌داد.

وستون پرسید:

" آیا دلیل خاصی داشت که امروز صبح دنبال همسرتان می

گشتید؟"

مارشال بسوی رئیس پلیس نگاه کرد و گفت:

" نه، فقط می‌خواستم بدانم که کجاست، همین."

وستون مکث کرد. صندلی خود را کمی تکان داد. لحن صدایش

تغییر کرد و گفت:

" همین حالا، کاپیتن مارشال، شما گفتید که همسرتان با آقای

پاتریک ردفرن قبلًا آشنایی داشتند. همسر شما آقای ردفرن را از

کجا می‌شناختند؟"

کنت مارشال گفت:

" اشکالی ندارد من سیگار بکشم؟" دست به جیب هایش برد.

" لعنتی! پیپم را جایی جا گذاشتام."

پوارو سیگاری به او تعارف کرد و او پذیرفت. آنرا روشن کرد.

مارشال گفت:

" درباره‌ی ردفرن پرسیدید. همسرم گفت که او را دریک کوکتیل

پارتی یا چنین جایی دیده و شناخته."

" پس این آشنایی تصادفی بوده؟"

" فکر می کنم . "

" پس به این ترتیب - " رئیس پلیس مکث کرد " اینطور می فهم که این آشنا بی بهچیزی صمیمانه تر بدل شده . " مارشال بسرعت جواب داد : " شما اینطور فهمیدید ، شما ؟ چه کسی اینرا به شما گفت ؟ " این شایعه را همه در هتل می گویند . " برای لحظه ای چشمان مارشال بسوی هرکول پوارو برگشت . نگاهش روی پوارو برای لحظه ای متوقف ماند و در آن ، اندکی خشم وجود داشت . گفت :

" شایعه هتل تنها یک رشته دروغ است . "

" شاید . اما اینطور که من فهمیدم آقای ردن و همسر شما زمینه ای هم برای این شایعه فراهم کرده بودند . " " چه زمینه ای ؟ "

" آنها همیشه با هم بودند . "

" فقط همین ؟ "

" پس انکار نمی کنید که اینطور بود ؟ "

" شاید بودند . من جدا متوجه این نشدم . "

" شما - مادرت می خواهم ، کاپیتن مارشال - هیچ مخالفتی با دوستی همسرتان با آقای ردن نداشتید ؟ "

" من عادت نداشم که از روش زندگی همسرم انتقاد کنم . "

" شما بهیچ صورتی اعتراض یا مخالفتی نکردید ؟ "

" بهیچ وجه . "

" حتی نه وقتی که این امر داشت به یک رسایی بدل می شد و نوعی رنجش بین آقای ردن و همسرشان ایجاد شده بود ؟ " کنت مارشال به سردی گفت :

" من سرم بهکار خودم گرم است و انتظار دارم مردم هم سرشان بهکار خودشان گرم باشد . من زیاد به شایعات و وراجی ها گوش نمی دهم . "

" شما انکار نمی‌کنید که آقای ردفرن خانم شما را ستایش می‌کرد؟"

" شاید می‌کرد. خیلی از مردها او را ستایش می‌کردند. اوزنی بسیار زیبا بود."

" اما شما به خودتان قبولانده بودید. که چیزی جدی در این قضیه وجود نداشت؟"

" گفتم که راجع به این موضوع هیچ وقت فکر نکرده‌ام."

" و حالا فرض کنید ما شاهدی داشته باشیم که بتواند شهادت بدهد که روابط بین آنها خیلی هم صمیمی بوده است؟"  
بار دیگر چشمان آبی مارشال بسوی پوارو چرخید. و بار دیگر احساس ناخوشنودی بر صورتش نقش بست.  
مارشال گفت:

" اگر شما می‌خواهید به این قصمهای گوش کنید، خب گوش کنید.  
زن من مرده است و دیگر نیست تا از خودش دفاع کند."

" پس مقصود شما اینست که شما شخصاً این حرفها را باور نمی‌کنید؟"

برای اولین بار قطرهای عرق بر پیشانی مارشال نشست. گفت:  
" خیال ندارم چیزهایی از این قبیل را باور کنم."

و ادامه داد:

" شما راهی برای بی بردن به حقایق این ماجرا ندارید؟ چیزی که من باور می‌کنم یا نمی‌کنم هیچ ارتباطی به حقیقت ساده‌ی جنایت ندارد."

هرکول پوارو قبل از آنکه دیگران بتوانند به سخن آیند جواب داد:

" استنتاج شما درست نیست کاپیتن مارشال. چیزی به عنوان حقیقت ساده‌ی جنایت وجود ندارد. از هرده باری لاقل نه بار جنایت از شخصیت و شرایط روحی مشخص قاتل و نیز مقتول ناشی می‌شود. تا زمانی که ما کاملاً و تماماً نتوانیم دریابیم که فردی به نام آرلنا

مارشال چه نوع آدمی باچه خصوصیاتی بوده ، قادر نخواهیم بود بوضوح دریابیم که شخص قاتل چه نوع آدمی می توانسته باشد. از همین جاست که لزوم این سوالها پیش می آید.

مارشال به رئیس پلیس رو کرد و پرسید:

"نظر شما هم همین است؟"

وستون کمی پاپا کرد و گفت :

"خب ، تا حدی - باید گفت -"

مارشال خندماهی کوتاه کرد و گفت :

" فکر می کنم که قبول ندارید. فکر کنم این خصوصیت ویژه‌ی آقای پوارو باشد ."

پوارو لبخند زنان گفت:

" شما حداقل می توانید به خودتان تبریک بگویید که کوچکترین کمکی به من نکردید ."

" مقصودتان چیست؟"

" شما در باره‌ی همسرتان چه چیزی به ما گفتید؟ واقعاً هیچ چیز. شما همان چیزهایی را گفتید که هرگز دیگری هم می توانست بگوید. که ایشان زیبا و مورد ستایش بود. بیشتر از این هیچ چیزی نگفتید ."

کنت مارشال شانهایش را بالا نداشت. به سادگی گفت:

" شما دیوانهاید ."

به رئیس پلیس نگاه کرد و باتاکید گفت:

" قربان ، چیز دیگری هم هست که بخواهید به شما بگویم ؟"

"بله ، کاپیتن مارشال ، کارهای خود شما امروز ، لطفاً ."

کنت مارشال به علامت تصدیق سر تکان داد. کاملاً "در انتظار این سوال بود ."

" مطابق معمول ساعت ۹ صبح در پایین صبحانه خوردم و سپس همانطور که به شما گفتم به اتاق همسرم رفتم و دیدم کما و رفته است. بسوی پلاز آدم و آقای پوارو را دیدم و از ایشان پرسیدم که همسرم

را دیده‌اند یا نه. سپس شنای سریعی کردم و دوباره به هتل برگشتم. ساعت دراین موقع - بگذارید ببینم - حدود بیست دقیقه به یازده بود - بله، تقریباً "درهمین حدود. من ساعت دیواری سرسای هتل را دیدم. بعد من بماتاقم در طبقه بالا رفتم، اما پیشخدمت هنوز تمیزش نکرده بود. از او خواستم که هرچه سریعتر کارش را تمام کند. چند نامه داشتم که می‌بایست آنها را تایپ می‌کردم و به پست می‌رساندم. بعد دوباره پائین رفتم و دوسره کلمای با هنری در "بار" صحبت کردم. دوباره در ساعت ده دقیقه به یازده به اتاقم رفتم. نامهایم را تایپ کردم. اینکار تا حدود ده دقیقه به دوازده طول کشید. بعد لباس‌تنیس پوشیدم چون ساعت یک قرار بازی تنیس داشتم. ما روز قبل زمین را برای این ساعت گرفته بودیم."

"ما یعنی چه کسانی؟"

"خانم ردفرن، خانم دارنلی و آقای گاردنر و خود من. ساعت ۱۲ پایین آمدم و بطرف زمین تنیس رفتم. خانم دارنلی و آقای گاردنر آنجا بودند، اما خانم ردفرن چند دقیقه‌ای بعد آمدند. یک ساعتی تنیس بازی کردیم. درست‌موقعی که به هتل برمی‌گشتم، من - من خبر را شنیدم."

"متشرکم کاپیتن مارشال. اما فقط به عنوان تشریفات اداری آیا کسی هست که بتواند شهادت بدهد شما بین ساعت ده دقیقه به یازده وده دقیقه به دوازده در اتاقتان مشغول تایپ کردن بوده‌اید؟" کنت‌مارشال با لبخندی بین‌رنگ گفت:

"شما فکر می‌کنید که من همسرم را کشتیام؟ بگذارید ببینم. دختر خدمتکار هتل در همان اطراف مشغول تمیز کردن اتاقها بود و حتماً صدای ماشین تحریر را شنیده. و بعد خود نامها هم هستند. بخار نگرانی نتوانستم آنها را پست کنم. باید بگویم که مدرک خوبی است."

بعد سه نامه از جیب خود درآورد. نشانی فرستنده روی آنها نوشته شده بود اما هنوز تمیز نخورده بودند. گفت:

" محتويات نامها البته کاملاً " محترمانه و خصوصی است. اما وقتی پای جنایت در میان است، آدم باید به راز داری پلیس اطمینان بکند. صورت اعداد و ارقام مختلف مالی است. فکر می‌کنم اگر بکی از افرادتان را بگذاردید که این نامها را تایپ کند می‌فهمید که کمتر از یک ساعت طول نمی‌کشد. "

بعد مکث کرد.

" فکر می‌کنم راضی شدید؟ "

وستون با آرامش گفت:

" مسالمی سو ظن نیست، از همه افراد این جزیره این سوءال خواهد شد که بین ساعات یکربع به یازده تا بیست دقیقه به دوازده چه می‌گرداند. "

کنت مارشال گفت:

" کاملاً. .

" وستون گفت:

" یک نکته دیگر، کاپیتن مارشال. آیا شما هیچ اطلاعی دارید که همسرتان فکری در باره اموالش کرده بود یا نه؟"  
" مقصودتان وصیت‌نامه است؟ فکر نمی‌کنم وصیت‌نامه‌ای داشته باشد.

" امامطمئن نیستید؟ "

" مشاور حقوقی او شرکت " برکت، مارکت و اپل‌کود " است، در میدان بدفورد. تمام قراردادهای او را این شرکت منعقد می‌کند. اما تقریباً مطمئنم که او هیچ‌وقت وصیت‌نامه‌ای تنظیم نکرده. یکبار گفت که حتی فکر چنین چیزی هم او را می‌لرزاند. "

" در این صورت، حالا که بدون تعیین وارث مرده است، شما به عنوان شوهرش، مالک اموال او می‌شوید.  
" بله، فکر می‌کنم همینطورست.  
" آیا اقوام نزدیکی داشت؟"  
" فکر نمی‌کنم. اگر هم داشت هیچ‌وقت حرفی از آنها نزد می-

دانم که پدر و مادرش وقتی که او بچه بود مردند و برادر و خواهری هم نداشت."

" بهر حال، حدس مابراینست که چیز زیادی هم از خودش به جا نگذاشته."

کنت مارشال به سردی گفت:

" برعکس، حدود دو سال پیش، سر رابتارسکین که یکی از دوستان قدیمی او بود در گذشت و قسمت اعظم ثروتش را بماوبخشید. فکر می‌کنم چیزی حدود پنجاه هزار پوند باشد."

توجه بازرس کولگیت جلب شد. نگاهش تغییر یافت. او که تا بحال ساكت بود اکنون به سخن آمد و پرسید:

" پس در حقیقت، آقای مارشال، همسر شما زن ثروتمندی بود؟"  
کنت مارشال شانه‌هاش را بالا انداخت.

" فکر می‌کنم که بود."

" و شما هنوز می‌گویید که وصیت‌نامه‌ای ننوشته؟"

" شما می‌توانید از شرکت حقوقی او بپرسید. اما من تقریباً مطمئنم که ننوشته. همانطور که گفتم این را خوش یعنی نمی‌دانست."

پس از لحظه‌ای مکث مارشال افزود:

" آیا سؤال دیگری هم دارید؟"

وستون سرتکان داد.

" فکر نمی‌کنم – " و رو به کولگیت کرد و پرسید؛ " کولگیت؟  
نه. یکبار دیگر، کاپیتن مارشال، اجازه بدھید تاءسف خودم را بخاطر این فقدان ابراز کنم."

مارشال چشم‌انش را بازو بسته کرد و گفت:

" او، خیلی ممنون."

و بیرون رفت.

هر سه مرد به یکدیگر نگاه کردند.

وستون گفت:

" چه مشتری سردی. هیچ چیزی بروز نمی‌دهد. مگرنه؟ از او چه

فهمیدی کولگیت؟"

بازرس سرتکان داد.

" گفتنش دشوارست. او از آن آدمهایی نیست که چیزی نشان دهد. این نوع آدمها در جایگاه شهود اثر بدی روی هیئت منصفه می‌گذارند. این البته کمی هم بی‌انصافی است. بعضی موقع هم واقعاً "چیزهای حس‌می‌کنند" که نمی‌توانند نشان دهند. همین برخورdest که هیئت منصفه را مجبور می‌کند علیه آنان رای بدهد. این قضیه برای دالاس اتفاق افتاد. مدرک و شاهدی‌هم در کار نبود. فقط نمی‌شد باور کرد که مردی زنش را از دست بدهد و اینطور به سردی در باره‌ی او صحبت کند."

وستون رو کرد به طرف پوارو و پرسید:

" چه فکر می‌کنید، پوارو؟"

هرکول پوارو دستهایش را بلند کرد و گفت:

" چه می‌شود گفت؟ او مثل یک جعبه‌ی بسته است — قفل شده. اونچ خودش را انتخاب کرده. چیزی نشنیده، چیزی ندیده، چیزی نمی‌داند!"

کولگیت گفت: " ما باید دنبال انگیزه‌ها باشیم. اینجا هم حسابات هست و هم انگیزی مالی. البته، شوهر مظنون است. آدم اول به فکر او می‌افتد. اگر او می‌دانست که بانویش با آن پارو —

پوارو حرفش را قطع کرد و گفت:

" فکر می‌کنم او اینرا می‌دانست."

" از کجا اینرا می‌گویید؟"

" گوش‌کنید دوست من. شب گذشته من داشتم با خانم ردن در استراحتگاه روی صخره‌ها صحبت می‌کردم. وقتی داشتم بطرف هتل می‌آمد آندو را با هم دیدم — خانم مارشال و آقای پاتریک ردن را. و یکی دو دقیقه‌ی بعد کاپیتان مارشال را دیدم. چهره‌اش کاملاً خشک و بی‌حالت بود. هیچ چیزی نشان نمی‌داد — یعنی هیچ چیزی. کاملاً" بی‌حالت. لابد می‌فهمید مقصودم چیست. او، مطمئنم که او

می دانست . ”

کولگیت با تردید زیر لب غرید و گفت :

” خب ، اگر شما اینطور فکر می کنید – ”

” من مطمئنم ! اما با همه‌ی این احوال ، این چه چیزی را به ما می گوید ؟ واقعاً ” کنت مارشال در باره‌ی همسرش چگونه می‌اندیشید ؟ ” سرهنگ وستون گفت :

” می‌اندیشید که جانش را با خشونت و سردی بگیرد . ”

پوارو با عدم رضایت سرش را به علامت نفی تکان داد .

بازرس کولگیت گفت :

” بعضی مواقع این آدمهای آرام دارای آنچنان باطن خشن و وحشی هستند که به گفتن نمی‌آید . خشونتدر وجودشان است . او ممکنست دیوانه‌ی زنش بوده باشد – و البته به همین اندازه حسود . اما آدمی نیست که اینرا نشان بدهد . ”

پوارو به آرامی گفت :

” این ممکنست – بله . این کاپیتن مارشال شخصیت جالب توجهی دارد . نظرم را به شدت به خود جلب کرده . به خصوص به خاطر دلیلی که برای غیبت از محل وقوع جرم آورده است . ”

وستون با خنده‌ای کوتاه و مقطع گفت : ” بله ، غیبت و مدرکی مثل ماشین تحریر . نظر تو چیست کولگیت ؟ ”

بازرس کولگیت پلکزد و گفت :

” خب ، می‌دانید قربان ، داشتم فکرش را می‌کردم . خب البته مدرک خیلی خوبی نیست ، می‌دانید مقصودم چیست ؟ خب ، البته طبیعی است . اگر ما از دختر خدمتکاری که آن حوالی بوده بپرسیم و او بگوید که صدای کارکردن ماشین تحریر را شنیده ، یعنی همه چیز درست است و بعد ما باید دنبال جا پای آدم دیگری بگردیم . ”

سرهنگ وستون گفت : ” او هوم ، اما کجا را می‌خواهی بگردی ؟ ”

هر سه مرد، برای دقایقی چند به مساله می‌اندیشیدند. سرانجام بازرس کولگیت به سخن آمد و گفت:

"مساله را باید از اینجا شروع کرد — که قاتل یک غریبه از خارج از اینجا بوده یا یکی از میهمانان هتل؟ من کاملاً پیشخدمتها را کنار نمی‌گذارم، اما راستش اصلاً" فکر نمی‌کنم که بتوانیم بفهمیم هیچ کدام از آنها دستی در این کار داشته‌اند. نه، قاتل یکی از میهمانان هتل است، یا یکنفر از خارج. ما باید از اینرا به قضیه نگاه کنیم. اول از همه، باید دنبال انگیزه بگردیم. مسالمی نفع در کارت. تنها کسی که از مرگ او نفعی می‌برد شوهر اوست، یعنی چنین به نظر می‌ردد. خب، چه انگیزه‌های دیگری در کارت؟ اول و مهمتر از همه حسادت. اینطور به نظر من می‌رسد — البته در یک نگاه کلی — که این یکی از آن جنایات عاطفی است.<sup>(۱)</sup> وقتی داشت این عبارت را بکار می‌برد به پوارو تعظیمی کرد.

پوارو در حالیکه به سقف نگاه می‌کرد نجوا کنان گفت:

"عطاوه انواع گوناگون دارد."

بازرس کولگیت ادامه داد:

"شوهر او قبول ندارد که همسرش دشمنانی دارد — یعنی دشمنان واقعی، اما من اصلاً" فکر نمی‌کنم که او راست بگوید. فکر می‌کنم که خانمی چون او — خب — باید کلی دشمنان خونی داشته باشد — خب، آقا نظر شما چیست؟"

پوارو جواب داد:

"البته بله، همینطورست. آرلنا استوارت دشمن برای خود می‌تراسید. اما از نظر من، این نظریه‌ی دشمن ما را به جایی نمی‌برد، ببینید، آقای بازرس، دشمنان آرلنا، به عقیده‌ی من، همانطور که چند لحظه پیش عرض کردم، همیشه زنان بودند."

سرهنگ وستون غرید:

"نکتهای در این گفته هست. بهر حال اینجا زنان هستند که چاقوهاشان را تیز کرده‌اند. بله این درست است."

پوارو ادامه داد:

"به سختی قابل قبول است که این جنایت توسط زنی انجام شده باشد. مدارک و شواهد پزشکی چه می‌گویند؟"

وستون دوباره غرید:

"نیسدن جدا" معتقدست که او توسط مردی خفه شده، مردی با دستهای بزرگ و پنجهای نیرومند. البته این هم ممکن است، که زنی ورزشکار با جثه‌ای غیر عادی مرتکب این جنایت شده باشد – اما احتمال این البته خیلی کم است."

پوارو به علامت تصدیق سر تکان داد:

"کاملاً". آرسنیک در یک فنجان چای – یک جعبه شکلات زهرآلود – یک چاقو – حتی تپانچه – اما خفگی – نه! ما باید دنبال یک مرد باشیم."

و ادامه داد: "و فوراً" این امر، کار را دشوار می‌کند. دو نفر در اینجا هستند که برای از سرراه برداشتن خانم استوارت انگیزمای دارند – و متأسفانه هر دوی آنها زن هستند.

سرهنگ وستون پرسید:

"حدس می‌زنم که خانم ردفرن یکی از آنهاست."

"بله، خانم ردفرن ممکنست تصمیم گرفته باشد که آرلن استوارت را به قتل برساند. می‌توان گفت که او دلیل کافی برای این عمل داشته است. به گمان من هم این کاملاً" امکان دارد که خانم ردفرن جنایتی مرتکب شود. اما نه جنایتی از این نوع. نه به خاطر عدم رضایت و یا حسادت، و بخصوص که باید گفت او زنی آتشین مزاج نیست. او در عشق بخشنده ووفا دارد – اما نه پرشور. همانطور که چند لحظه پیش گفتم – آرسنیک در یک فنجان چای ممکنست – اما خفگی خیر. در عین حال مطمئنم که او از نظر بدنی قادر به ارتکاب چنین جنایتی نیست

چرا که دستها و پاهای او بسیار کوچک، ظریف و باریک هستند.  
وستون سر به تصدیق نکان داد و گفت:

"این جنایت کاریک زن نیست. نه، مردی آنرا مرتکب شده."

**بازرس کولگیت سینه صاف کرد و گفت:**

"بگذارید راه حلی پیشنهاد کنم قربان. فرض کنیم که این خانم استوارت قبل از آشنایی با آقای ردفرن ماجرا بی با شخص دیگری داشته است – او را آقای ایکس بنامیم. او ایکس را رها می‌کند و بسوی آقای ردفرن می‌آید. آقای ایکس از خشم و حسادت دیوانه می‌شود. او را تعقیب می‌کند و جایی در همسایگی جزیره اقامت می‌کند، به اینجا می‌آید و مرتكب جنایت می‌شود. این یک احتمال است!"

وستون گفت:

"کاملاً" درست است، اینهم ممکنست. و اگر این حقیقت داشته باشد، اثباتش بسیار ساده است. او با قایق آمده یا با پای پیاده؟ با قایق بیشتر محتمل است. اگرچنانی باشد، باید قایق را از جایی کرایه کده باشد. ته بمت است اطلاعاته کسب کنه ."

سیز، یه باره نگ است.

"نظر شما راجع به فرضیه کوکیت حیست؟"

یوارو بِمَارِم، گفت:

"این فرضیه روی چند اگر و شاید بنا شده. و علاوه براین، یک جای این تصویر درست نیست. ببینید، من نمی‌توانم چنین مردی را تصور کنم... مردی را که از خشم و حسادت دیوانه شده باشد."

کلکت گفت:

"اماقا، مردم دیوانه‌یار می‌شدند. به رده‌فرن نگاه کنید."

"بله، بله... اما با اینحال -"

کولگیت با نگاهی پرسشگرانه به او نگریست.

پیارو سر به علامت نفی تکان داد و خمیازه کنان گفت:

"جایی، چیزی کم شده است که ما نمی‌دانیم . . ."

## فصل ششم

۱

سرهنج وستون سر روی دفتر اسمی هتل خم کرده بود. با صدای  
بلند خواند:

سرگردو خانم کوان  
دوشیزه پاملاکوان  
آقای رابرت کوان  
آقای اوان کوان

به نشانی رایدل مانت، لدرهد.

آقا و خانم مسترمن  
آقای ادوارد مسترمن  
دوشیزه جنیفر مسترمن  
آقای روی مسترمن  
آقای فردریک مسترمن

شماره‌ی ۵ خیابان مارلو، لندن، شمال‌غربی

آقا و خانم کاردنر  
نیویورک  
آقا و خانم ردفرن

کراس‌گیت، سلدون، پرس ایسبرو

سرگرد باری  
شماره‌ی ۱۸ خیابان کادرون، سنت جیمز، لندن، جنو.

عربی - ۱

آقای هوراس بلات

شماره‌ی ۵ پیکرگیل، لندن، شرقی - ۲

آقای هرکول ہوارو

وایت ھیون مانسیون، لندن، غربی - ۱

دوشیزه روزاموند دارنلی

شماره‌ی ۸ کادریگان کوت، لندن، غربی - ۱

دوشیزه امیلی بروستر

ساوت گیت، سان بری آن تایمز.

عالیجانب استفن لین

لندن

کاپیتن و خانم مارشال

دوشیزه لیندا مارشال

شماره‌ی ۷۳ پکوت مانسیون، لندن، جنوب‌غربی - ۷

و صورت تمام شد.

با زرس کولگیت گفت:

" قربان، فکر می‌کنم می‌توانیم دو اسم اول را پاک کنیم. خانم کاستل به من گفت که خانواده‌های مسترمن و کوان تقریباً هر سال تابستان با بچه‌ها یشان به اینجا می‌آیند. امروز صبح هر دو برای یک سفر کوتاه دریابی با قایق رفته‌اند و نهارشان را هم با خود برده‌اند. آنها درست سر ساعت ۹ رفته‌اند. مردی به نام آندره و باستون آنها را برد. می‌توانیم از او بپرسیم، اما فکر می‌کنم آنها را باید از این لیست خارج کنیم."

وستون به تصدیق سرتکان داد.

" موافقم. بگذار هرکدام را که می‌توانیم کنار بگذاریم. شما آقای پوارو می‌توانید راجع به هرکدام از اینها نکته‌ای را روشن کنید؟"

پوارو گفت:

" بطور سطحی این خیلی آسان است. آقا و خانم گاردنر یک زوج میانه سال هستند، خیلی سفر کرده و دلپذیرند. تمام صحبت‌ها را خانم گاردنر می‌کند. شوهرش مردی آرام و بی سرو صداست. تنیس

و گلف بازی می‌کند و نوعی طنز نپخته در کلامش هست که آدم را  
جلب می‌کند، البته بشرطی که آدم او را تنها گیر بیاورد.  
" به نظر می‌آید اینها هم بیگناه باشند. "

" اشخاص بعدی آقا و خانم ردفرن هستند. آقای ردفرن جوان  
و برای زنها مردی جذاب است، شناگر بی‌نظیریست. و تنیس باز  
ماهربیست و رقص بسیار خوبیست. در باره‌ی همسرش هم که همین  
چند لحظه پیش صحبت کردم، زنیست بسیار آرام، و رویه‌هرفت‌قشنگ.  
به‌گمان من دلبسته‌ی شوهرش است. او چیزی دارد که آرلنا مارشال  
نداشت. "

" چی -؟ "

" عقل. "

بازرس کولگیت گفت:

" وقتی پای شیفتگی در میان باشد، روی عقل زیاد نمی‌شود  
حساب کرد آقا. "

" شاید حرف شما درست باشد، اما من هنوز برغم شیفتگی و  
از خودبی خود شدن پاتریک ردفرن نسبت به آرلنا مارشال معتقدم که  
ردفرن جدا" به همسرش بسیار اهمیت می‌دهد. "

" این کاملاً" امکان دارد، آقا. این اولین باری نیست که  
چنین اتفاقی می‌افتد. "

پوارو زیرلبی گفت:

" و همین باعث تأسف است. این‌همان‌چیزیست که باور کردنش  
برای زنان دشوار است. "

و ادامه داد:

" سرگرد باری. یک افسر بازنشسته در ارتش‌هند. ستایش کنندگی  
زنان. راوی قصه‌ای طولانی و خسته‌کننده. "

بازرس کولگیت به صدا درآمد:

" لازم نیست ادامه بدهید. منهم چند تاًی از این افسران را دیده‌ام،  
آقا. "

" آقای هوراس بلات . مسلمان " مردی ثروتمندست . خیلی حرف می‌زند ، البته در باره‌ی خودش . دوست دارد با همه دوست باشد . ولی متناسبانه هیچکس از او زیاد خوش نمی‌آید . و چیز دیگری هم هست . آقای بلات شب قبل سوءالات هوشمندانه‌ای از من کرد . آقای بلات کمی ناراحت بود . بله ، چیز ناخواهایندی در باره‌ی این آقای بلات وجود دارد . "

پوارو مکث کرد و سپس لحن صدایش را تغییر داد و ادامه‌داد :

" نفر بعدی دوشیزه روزاموند دارنلی است . اسم شرکتش روزاموند است . یک طراح مد بسیار مشهورست . چه می‌توانم از او بگویم ؟ بسیار عاقل وجذاب و بسیار خوش پوش و شیک است . تماشایش بسیار دلپذیرست . " سپس مکثی کرد و سرتکان داد . " و البته یک دوست قدیمی کاپیتن مارشال هم هست . "

وستون در صندلیش جا بجا شد .

" اوه ، که او دوست مارشال است ؟ "

" بله . سالها یکدیگر را ندیده بودند . "

وستون پرسید :

" آیا خانم دارنلی می‌دانست که قرارست مارشال به اینجا باید ؟ "

" می‌گوید که نمی‌دانسته است . "

پوارو مکثی کرد و سپس ادامه :

" بعد نوبت کیست ؟ دوشیزه بروستر . من فقط او را کمی قابل مطالعه یافتم . " سپس سرش را تکان داد . " صدایی شبیه مردها دارد . درشت‌هیکل است و خوشقلب . قایقرانی می‌کند و به اندازه‌ی ۴ نفر در گلف توب پرت می‌کند . " مکثی کرد . " با اینحال فکر می‌کنم که آدمی خوشقلب است . "

وستون گفت :

" پس فقط کشیش استفن لین باقی می‌ماند . کشیش استفن لین کیست ؟ "

" فقط می‌توانم به یکنکته اشاره کنم . او مردی است در شرایط

تنش شدید عصبی. در عین حال، بهگمان من، او یک متعصب کهنه اندیش است."

بازرس کولگیت گفت:  
"او، پس او چنین نوع آدمیست."

وستون گفت:

"خب، این خیلی حرف است." و بسوی پوارو برگشت: "شما را غرق فکر می‌بینم، دوست من؟"  
پوارو گفت:

"بله. برای اینکه وقتی خانم مارشال امروز صبح به کنار آب آمد و از من خواست به کسی نگویم که او را دیدم، ناگهان این فکر به ذهن خطور کرد که دوستی او و پاتریک ردن رفتن باعث بروز مشکلاتی بین او و شوهرش شده است. فکر کردم که او برای ملاقات با پاتریک ردن به جایی می‌رود و به همین دلیل نمی‌خواهد شوهرش بفهمد که او به کجا رفته است."

مکثی کرد.

"و من اشتباه کرده بودم. چرا که هر چند شوهرش تقریباً "فوراً" به کنار ساحل آمد و از من پرسید که آیا همسرش را دیدم یا نه، اما پاتریک ردن هم رسید - و بسیار نگران بود و بطور آشکار در جستجوی او بود. و بنابراین، دوستان من، از خود می‌پرسم، او چه کسی بود که آرلنا مارشال به ملاقاتش رفت؟"

بازرس کولگیت گفت:

"این با فکر من هم جور در می‌آید. مردی از لندن یا جایی دیگر."

هرکول پوارو سرش را تکان داد و گفت:

"اما، دوست من، بنا به نظریه‌ی شما، آرلنا مارشال با این مرد افسانه‌ای قطع رابطه کرده است. پس دیگر چرا باید بخواهد خودش را دوباره به دردسر بیاندازد و با او ملاقات کند؟"

بازرس سرش را تکان داد و گفت:

" پس به نظر شما قضیه چگونه بوده؟ "

" این‌همان چیزی است که من نمی‌توانم درکش کنم . ما هم اکنون صورت اسامی میهمانان هتل را بررسی کردیم . آنها همه میانسال هستند . کدامیک از آنها را ممکنست آرلنا مارشال به پاتریک ردفرن ترجیح بدهد؟ نه، این غیر ممکنست . و با اینحال، بهر تقدیر، او به ملاقات کسی رفته است – اما این شخص پاتریک ردفرن نبود . "

وستون نجوا کنان گفت :

" فکر نمی‌کنید که ممکنست تنها رفته باشد؟ "

پوارو سر تکان داد.

" عزیز من، کاملاً " روشن است که شما زن مقتول را هرگز ملاقات نکرده‌اید . یکبار شخصی مقاله‌ای فهیمانه در باره‌ی تفاوت . تنها بی برای بروم و مردی چون نیوتن نوشت . آرلنا مارشال، دوست عزیز من، در تنها بی وجود نداشت . او تنها در نور تحسین و ستایش یک مرد زندگی می‌کرد . نه ، آرلنا مارشال برای ملاقات یک شخص رفت . اما چه کسی؟ "

## ۲

سرهندگ وستون سری تکان داد و گفت :

" خب، ما می‌توانیم بعداً " به نظریات‌مان بپردازیم . حالا باید به این مصحابها ادامه بدهیم . حالا باید به این برسیم که هریک از این افراد چه خصوصیاتی دارند . به نظر من بهترست دختر مارشال را ببینیم . شاید او بتواند چیز مفیدی به ما بگوید . " لیندا مارشال، با حالتی آشفته وارد اتاق شد، به تندي نفس می‌کشید و چشمانش گشاد شده بودند . به گوساله‌ی تازه زایی شباخت داشت . سرهندگ وستون نسبت به او احساس همدردی می‌کرد . با خود اندیشید :

" کوچولوی بیچاره – او فقط یک بچه‌ی کوچک است . این جنایت باید ضربه‌ی سختی برای او بوده باشد . "

یک صندلی بهم کشید و با لحنی اطمینان بخش گفت:  
" خیلی عذر من خواهیم که پای شما را هم به این قضیه کشاندیم .  
دوشیزه لیندا ، درست است ؟"  
" بله ، لیندا . "

صدایش همان کیفیت کودکانه وزنگداری را داشت که اغلب مشخصه‌ی صدای دخترهای مدرسه است . دستهایش را معصومانه روی میز جلویش گذاشت — دستهای بزرگ ، سرخ ، پراحساس ، با استخوانهای درشت و مجھای بلند . وستون فکر کرد :

" پای یک بچه نباید به این قبیل چیزها کشیده شود ."  
و بار دیگر با لحنی آرامش بخش گفت :  
" نباید برای این چیزها خودتان را نگران کنید . ما فقط از شما می‌خواهیم هر چیزی را که فکر می‌کنید ممکنست برای ما مفید و سود بخش باشد بگویید ."  
لیندا گفت :

" مقصودتان در باره‌ی آرلناست ؟"  
" بله . شما او را امروز صبح اصلاً دیدید ؟"  
دختر سرش را به علامت نفی تکان داد .  
" نه . آرلنا اغلب دیر پایین می‌آید . صبحانهاش را در رختخواب می‌خورد ."  
هرکول پوارو گفت :  
" و شما ، مادموازل ؟"  
" اوه . من پایین می‌آیم . صبحانه خوردن در رختخواب کمی بسی مزه است !"  
وستون گفت :

" ممکنست برای ما بگویید که صبح امروز چه کردید ؟"  
" خب ، اول شنا کردم و بعد صبحانه خوردم و بعد با خانم ردهمن به گال کوو رفتیم ."  
وستون گفت :

"چه ساعتی شما و خانم ردفرن راه افتادید؟"  
اوگفت که ساعت ده و نیم در سراسرای هتل منتظر من خواهد بود.  
می ترسیدم دیر کرده باشم، اما دیر نشده بود. ما درست سه دقیقه  
قبل از ده و نیم به راه افتادیم.

پوارو گفت:

"و در کال کوو چه کردید؟"  
بله، به تنم روغن زدم و آفتاب گرفتم. و خانم ردفرن  
طراحی کرد. بعد، من به داخل آب رفتم و کریستین به هتل برگشت  
تابرای تنیس لباس عوض کند.  
وستون در حالیکه سعی می کرد لحن صدایش آرام و طبیعی باشد  
گفت:

"یادتان می آیدچه ساعتی بود؟"  
وقتی خانم ردفرن به هتل برگشت؟ یکربع به دوازده.  
مطمئن هستید - یکربع به دوازده؟  
لیندا، در حالیکه چشمانش گشاد شده بود گفت:  
اوه، بله. به ساعتم نگاه کردم.  
همین ساعتی که اکنون به دست دارید؟  
لیندا به مج دستش نگاه کرد.  
بله."

وستون گفت:

"ممکنست ببینم؟"  
لیندا ساعت را از مچش باز کرد. وستون ساعت را با ساعت  
خودش و با ساعت دیواری هتل مقایسه کرد و لبخند زنان گفت:  
"کاملاً درست است. و بعداً شما شنا کردید؟"  
بله.  
و شما به هتل بازگشتید - کی؟  
حدود ساعت یک. و - و بعد شنیدم که آرلنا...  
لحن صدایش عوض شد.

سرهنگ وستون گفت:

"آیا شما - چطور بگویم - روابط تان با مادرخوانده‌تان خوب

"بود؟"

برای لحظه‌ای بدون آنکه جواب بدهد به او نگاه کرد. سپس

گفت:

"آه، بله."

پوارو پرسید:

"آیا او را دوست داشتید، مادمواژل؟"

لیندا دوباره گفت:

"اوه، بله." و سپس اضافه کرد: "آرلنا خیلی با من مهربان بود."

وستون با لحنی شوخ گفت:

"پس یعنی مادرخوانده‌ی ظالم نبود، ها؟"

لیندا بدون آنکه لبخند بزند سر تکان داد.

وستون گفت:

"خوبست. خوبست. بعضی مواقع، می‌فهمید که، دشواری‌هایی در خانوادها پیش می‌آید - حسادت - و از این حرفها. دختر و پدرش با هم رفیق هستند و بعد وقتی پدر در آغوش همسر تازمای میافتد، دختر کمی‌جا می‌خورد. شما که چنین احساسی نداشتید، هان؟"

"اوه، نه."

وستون گفت:

"فکر می‌کنم پدر شما - چطور بگویم - خیلی اسیر او شده

"بود؟"

لیندا بسادگی گفت:

"نمی‌دانم."

وستون ادامه داد:

"همانطور که گفتم همه نوع مشکلی در خانوادها بروز می‌کند.

دعواها - مشاجره‌ها - همه جور چیزی. اگر شوهر وزن با هم‌دیگر اختلاف پیدا کند، این برای دختر هم ایجاد نگرانی می‌کند. چیزی

شبيه اين برای شما اتفاق نيافتاد؟"

ليندا با وضوح تمام گفت:

" مقصودتان اينست که آيا پدر و آرلنا با هم دعوا می‌کردند؟"

" خب - بله ."

وستون با خود انديشيد:

" چه شغل کثيفي - آدم از دختری در باره‌ي پدرش بازجوسي  
کند. آدم چرا پليس می‌شود؟ لعنت به اين شغل، بهرحال کار باید  
انجام شود ."

ليندا جواب داد:

" اوه نه . و اضافه کرد: " پدر با مردم دعوا نمی‌کند . او اصلا"

از اين جور آدمها نیست . "

وستون گفت:

" نه ، دوشيزه مارشال ، از شما می‌خواهم بدقت فکر کنيد . آيا  
هیچ نظری داريد که چه کسی ممکنست مادرخوانده‌ي شما را کشته باشد ؟  
آيا چيزی شنیده‌اید یا می‌دانيد که ممکنست در کشف اين نکته به ما  
کمک کند ؟"

ليندا برای دقیق‌تر ساكت ماند . به نظر می‌رسيد که می‌کوشد بی-

شتاب به اين مسئله بدقت بيان‌دشيد . سرانجام گفت:

" نه ، نمی‌دانم چه کسی ممکن بود بخواهد آرلنا را بکشد . " و  
سپس اضافه کرد " بجز ، البته ، خانم ردن . "

وستون گفت:

" شما فکر می‌کنید خانم ردن می‌خواست او را بکشد ؟ چرا ؟"

ليندا گفت:

" چون شوهرش عاشق آرلنا بود . اما فکر نمی‌کنم که خانم ردن  
جدا " می‌خواست او را بکشد . مقصودم اينست که او فقط اين احساس  
را داشت که کاش آرلنا می‌مرد - و اين اصلا " شبيه آن نیست ، هست ؟"  
پوارو به آرامی گفت:

" نه اينها شبيه هم نیستند . "

لیندا سر به علامت تصدیق تکان داد. حالتی از گرفتگی در چهره‌اش پیدا شد. گفت:

"وبه‌حال، خانم ردفرن نمی‌تواند چنین کاری بکند – یعنی کسی را بکشد. او این‌طوری نیست. تا این حد خشن نیست، می‌فهمید مقصودم چیست؟"

وستون ویوارو سربه تائید تکان دادند. پوارو گفت:

"کاملاً" می‌فهم مقصودشما چیست، فرزندم و با شما موافقم. خانم ردفرن از آن دسته آدمهای نیست، که، همانطور که می‌گفتید، خون جلوی چشم را بگیرد. او نمی‌تواند" – و در حالیکه چشانش را می‌بست و در انتخاب کلماتش دقت می‌کرد به پشتی‌صندلی تکیه داد و گفت: " – تحت تاثیر یک احساس طفیلی قرار بگیرد – زندگی را آنقدر سخت ببیند – یک چهره را با نفرت ببیند – یک گردن سفید را با نفرت ببیند – بعد دستها یش دور آن گردن حلقه بزنند – آنقدر فشارشان بدهد تا توی گوشت فرو برود – "

و توقف کرد.

لیندا عقب عقب از میز دور شد و با صدایی لرزان گفت:

"حالا می‌توانم بروم؟ همین بود؟"

سرهندگ وستون گفت:

"بله، بله، همین. خیلی تشکر می‌کنم دوشیزه لیندا."

سپس برخاست تادر را برای لیندا باز کند. آن‌گاه بسوی میز برگشت و سیگاری آتش زد.

گفت. "پوف. این کار ما هم کار خوبی نیست. بگذارید بگویم که موقع سوآل کردن در باره‌ی روابط بین پدر و مادرخوانده‌اش کمی احساس نجسی می‌کردم. مثل این بود که کمابیش از یک دختر بخواهم طناب را بگردن پدرش بیاندازد. همان بود، به‌حال باید انجام می‌شد. جنایت جنایت است. و او تنها آدمیست که ممکنست حقایق را بداند. راستش کمی خوشحالم که او چیزی نداشت که در این زمینه به ما بگوید."

پوارو گفت:

"بله، فکر می‌کنم شما خوشحال بودید."

وستون در حالیکه ناگهان سرفماش گرفته بود گفت:

"اما بهرحال پوارو، شما کمی زیاده روی کردید. همه‌ی آن قضیه‌ی دستها و فرورفتن شان در گوشت حق نبود که آدم این چیزها را به کلمی یک دختر فروکند."

هرکول پوارو با نگاهی متفسکر به او نگریست. گفت:

"پس شما فکر می‌کنید من افکاری به ذهن او فرو کردم؟"

"خب، یعنی نکردید؟ حالاول کنید."

پوارو سرتکان داد.

وستون برای آنکه این بحث را تمام کند گفت:

"رویهم رفته، ما از او تنها یک نکته‌ی مفید دریافتیم. تنها یک شاهد برای خانم ردهون. اگر آنها از ساعت ده نیم تا یک ربع به دوازده با هم بوده‌اند، پس کریستین ردهون هم از این ماجرا بیرون گذاشته می‌شود. بدین ترتیب زن مظنون حسود خارج می‌شود."

پوارو گفت:

"دلایل بهتر از این‌هست که خانم ردهون را از این قضیه کنار بگذاریم. برای من مسلم است که از نظر بدنی و روانی برای او غیر ممکن بوده که کسی را خفه کند. او آدمی خونسردست، نه تا این حد پرتنش، قادر به از خودگذشتگی و بسیار محکم و راسخ، اما نه آن حد آتشین مزاج و پرشور یا خشنگی، علاوه براین، دستهای او بسیار کوچک و ظریفند."

کولگیت گفت:

"من با آقای پوارو موافقم. او را باید خارج کنیم. دکتر نیسدن می‌گوید که یک جفت دست بزرگ‌وستبر می‌توانسته گردن آن بانو را بفشارد."

وستون گفت:

"خب، فکر می‌کنم بهترست حالا ردهون‌ها را ببینیم. آقای

ردفرن باید حالا کمی حالت بجا آمده باشد."

۳

اکنون حال پاتریک ردفرن کاملاً "جا آمده بود. اما رنگ پریده و افسرده و ناگهان بسیار جوان تر بنظر می‌رسید، اما رفتارش کاملاً "پخته و حساب شده بود.

" شما آقای پاتریک ردفرن، ساکن کراس‌گیت، سلوون، پرنس‌ریسرو هستید؟ "

" بله. "

" چند وقت بود که خانم مارشال رامی‌شناختید؟"  
پاتریک ردفرن اندکی تردید کرد و گفت:

" سه ماه: "

وستون آدامه داد:

" کاپیتن مارشال بهما گفت که شما و خانم با یکدیگر تصادفی در یک کوکتیل پارتی آشنا شدید، این درست است؟ "

" بله، همینطور بود. "

وستون گفت:

" کاپیتن مارشال چنین اظهار کردند که شما و خانم مارشال نا پیش از آنکه یکدیگر را اینجا ببینید، خوب همدیگر را نمی‌شناختید، این درست است، آقای ردفرن؟ "

بار دیگر برای لحظه‌ای پاتریک ردفرن تردید کرد. سپس گفت:

" خب – کاملاً "نه. راستش من او را چندبار جسته و گریخته دیدهام. "

" بدون اطلاع کاپیتن مارشال؟ "

ردفرن بسرعت جواب داد:

" نمی‌دانم او می‌دانست یا نه. "

هرکول پوارو آغاز به صحبت کرد. نجوا کنان گفت:

"ولاقاتها بدون اطلاع همسرتان بود، آقای ردفرن؟"  
"فکر می‌کنم به همسرم گوشزد کردم که من با آرلنا استوارت مشهور ملاقات کردم."

پوارو مصرانه پرسید:  
"اما او نمی‌دانست که شما اغلب او را می‌بینید؟"  
"خوب، شاید نه."

وستون گفت:  
"آیا شما و خانم مارشال ترتیبی دادید که اینجا با هم باشید؟"  
ردفرن برای یکی دولحظه ساكت ماند. سپس شانمهایش را بالا انداخت.

گفت: "آه، خوب، فکر می‌کنم مجبورم حالا همه‌چیز را بیرون بسازم. خوب نیست با شما دربیفتم. من دیوانه این زن بودم دیوانه - شیفته - هرچی که شما دوست دارید بنامید. او از من خواست که به اینجا بیایم. ایتدا کمی تردید داشتم و بعد موافقت کردم. من - من - خوب، مجبور بودم با هرچیزی که او دوست داشت موافقت کنم. او چنین تاثیری روی مردم داشت."

هرکول پوارو نجواکنان گفت:  
"شما تصویر بسیار خوبی از او ترسیم کردید. او همان صنم جادویی افسانه‌ای بود، ها، درست است؟"  
پاتریک ردفرن بهتلخی گفت:

"او آدمها را به خوک بدل می‌کرد" ، و سپس ادامه داد: "خیال دارم با شما کاملاً" روراست باشم، آقایان. خیال ندارم هیچ چیز را پنهان کنم. فایده‌ماش چیست؟ همانطور که گفتم من واله و شیدای او بودم. حتی اگر او به من اهمیتی نمی‌داد، می‌دانم که او یکی از آن زنها بی بود که وقتی جسم و روح کسی را تسخیر می‌کرد دیگر دلش را می‌زد. او می‌دانست که مرا در دست خود دارد. امروز صبح، وقتی او را مرده در ساحل دیدم، به همین حالت رسیدم. " - مکنی کرد - " انکار کسی درست و مستقیم به میان چشمهایم زد. گیج بودم. بکلی ناکاوت

بودم !"

پوارو به جلو نکیه داد : " و حالا ؟ "  
پاتریک ردفرن به او نگریست . گفت :  
" به شما حقیقت را گفتم . اما چیزی که می خواهم بدانم اینست  
- چه مقدار از اینها که گفتم قرار است علی‌الام بشود ؟ بنظرم می‌رسد  
که اینها هیچ‌کدام به مرگ او ارتباطی ندارد . و اگر اینها همه اعلام  
شود ، زندگی را بعزم من تلخ می‌کند . "

و فورا " ادامه داد : " اوه ، می‌دانم ، شما دارید فکر می‌کنید که  
چرا من تاحالا به فکر همسرم نبودم ؟ شاید این درست باشد . هرچند  
معکنست این باعث بدترین تناقض‌ها بشود ، اما حقیقت واقعی اینست که  
من به همسرم خیلی اهمیت می‌دهم - برایش عمیقا " ارزش قائلم . " شانه  
ها یعنی را بالا نداشت ، " و احساس نسبت به آن زن دیگر ، نوعی دیوانگی  
بود - یکی از آن کارهای احمقانه‌ای که آدم انجام می‌دهد - اما  
کریستین فرق دارد . او موجودی واقعی است . هرچند خیلی با او بدنای  
کرد هم ، و اینرا خودم خوب می‌دانم ، اما خوب می‌دانم که او تنها  
کسیست که واقعا " بحساب می‌آید و ارزش دارد . " مکث کرد - آه  
کشید - و با احساس گفت : " کاش حرفهایم را باور کنید . "

هرکول پوارو به جلو خم شد و گفت :

" من که باور می‌کنم . بله ، بله ، من باور می‌کنم ! "

پاتریک ردفرن با سپاس بغاونگاه کرد و گفت :

" از شما متشرکم . "

سرهندگ وستون سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

" معکنست اینطور به نظر شما باید آقای ردفرن ، که ما با این  
چیزهای بی ارتباط با هم کاری نداریم . اگر شیفتگی شما به خانم  
مارشال هیچ نقشی در این جنایت ندارد پس نباید این مساله را در این  
قضیه دخالت بدھیم . اما چیزی که شما تشخیص نمی‌دهید - اینست  
که - صعیمت - معکنست نقش مستقیم در این جنایت داشته باشد . حتما "

درگ می‌کنید که این شاید خودش انگیزه‌ای در این جنایت باشد. " پاتریک ردن گفت:

"انگیزه؟"

وستون گفت:

"بله، آقای ردن، انگیزه! کاپیتن مارشال، شاید از این قضیه آگاه نبود. فرض کنیم که او ناگهان متوجه شد؟"

ردن گفت:

"او، خدای من! مقصودتان اینست که او آگاه شدو همسرش را کشت؟."

رئیس پلیس بخشکی گفت:

"این فکر به ذهن شما خطور نکرد؟"

ردن سرش را تکان داد و گفت:

"نه - مضحك است. اصلاً" فکرش را هم نکرد مام. ببینید، مارشال آدم آرامی است. من - او، نه - اصلاً" احتمال هم ندارد.

وستون پرسید:

"در تمام این جریان نظر خانم مارشال نسبت به شوهرش چه بود؟ آیا او - خب، ناراحت می‌شد - یعنی اگر شوهرش بومی برد؟ یا بی‌تفاوت بود؟"

ردن به آرامی گفت:

"او - او کمی عصبی بود. نمی‌خواست که شوهرش بومی برد."

"از او می‌ترسید؟"

"ترس، نه، نمی‌شود گفت ترس."

پوارو نجوا کنان گفت:

"ببخشید، آقای ردن، هیچ وقت مسائله‌ی طلاق پیش نیامد؟"

پاتریک ردن مصمم سر به نفی تکان داد.

"او، نه، اصلاً" این مسالمه مطرح نبود. مسائله کریستین مطرح بود، می‌فهمید: آرلنا، مطمئن هستم، اصلاً" به طلاق فکر نمی‌کرد. او از ازدواجش با مارشال کاملاً" راضی بود. خب - او مزاحم بزرگی سرا هش نبود -."

ناگیان لبخند زد." او هیچوقت به من به عنوان یک شوهر حتی فکر هم نکرد. نه، من فقط یکی از آنها بودم که برای وقت‌گذرانی سر راه او قرار می‌گرفت. من همه‌ای اینها را می‌دانم، و با اینحال، عقیده و احساساتم راجع به او عوض نشد... .

صدایش کم فرونشست. سپس متفسر و اندیشناک به جای ماند.

وستون رشته‌ی فکر و خیال او را پاره کرد.

"حالا، آقای ردفرن، آیا امروز صبح شما هیچ قرار مشخصی با خانم مارشال داشتید؟"

پاتریک ردفرن کمی گیج و گندگ بهاؤ نگاه کرد. گفت:

"قرار مشخص خیر. نه، ما هر روز صبح یکدیگر را در پلاز می‌دیدیم. بعد با تخته شناور روی آب می‌رفتیم."

"پس امروز صبح خیلی تعجب کردید که خانم مارشال را ندیدید؟"

"بله، خیلی تعجب کردم. اصلاً" نمی‌توانستم بفهمم.

"چه فکر می‌کردید؟"

"خب، راستش نمی‌دانستم به چه فکر کنم. مقصودم اینست که، بهر حال فکر می‌کردم کما و خواهد آمد."

"اگر فرض کنیم که او با شخصی دیگر قرار ملاقاتی داشت، شما هیچ نظری در باره‌ی اینکه این شخص چه کسی می‌توانست باشدندارد؟"

پاتریک ردفرن لحظاتی خیره ماند و سپس سر به علامت‌نفی تکان داد.

"وقتی شما با خانم مارشال قراری برای ملاقات می‌گذاشتید، معمولاً" کجا یکدیگر را ملاقات می‌کردید؟"

"راستش، بعضی مواقع، بعد از ظهرها هم‌دیگر را در گالکوو می‌دیدیم. لابد می‌دانید که بعد از ظهرها آفتاب به گالکوو نمی‌تابد، پس معمولاً" کسی به آن‌طرفها نمی‌آید. ما یکی دوبار آنجا هم‌دیگر را دیدیم."

"و در پیکسی کوچطور؟ هیچوقت آنجا با هم دیدار داشتید؟"

"نه، می‌دانید که غارپیکسی رو به غرب دارد و بعد از ظهرها،

مردم با قایق یا پیاده‌زیاد به آنجا می‌روند. ماهیچوقت نخواستیم که یکدیگر را صبحها ببینیم. چون ممکن بود که دیگران متوجه شوند. اما بعد از ظهرها مردم یا می‌روند که چرتی بزنندیا وقت‌کشی کنند و هیچکس به فکر این نبود که دیگران کجا هستند.

وستون سرتکان داد.

پاتریک ردفرن ادامه داد:

"بعد از شام، البته در شبها یی که هوا خوب بود، ما معمولاً برای یک گردش به قسمت‌های مختلف جزیره می‌رفتیم.

هرکول پوارو نجواکنان گفت:

"آه، بله." و پاتریک ردفرن نگاهی از روی کنجکاوی به او انداخت.

وستون گفت:

"پس شما نمی‌توانید به ما در این مورد که چه کسی ممکنست امروز صبح باعث رفتن خانم مارشال به پیکسی کوو شده باشد، کمکی کنید؟"

ردفرن سرتکان داد. با صداییی آکنده از تعجب و شگفتی گفت:

"کوچکترین اطلاعی ندارم! از آرلنا بعید بود."

وستون گفت:

"آیا او دوستی یا آشنایی نداشت که مقیم جزیره یا همین اطراف باشد؟"

"نمی‌دانم. او، مطمئن‌کنم که نداشت."

"حالا، آقای ردفرن، از شما می‌خواهم که بدقت فکر کنید. شما خانم مارشال را در لندن نیز می‌شناختید. پس باید اطرافیان او را هم شناخته باشید. آیا کسی از این اطرافیان را نمی‌شناختید که کینمای نسبت به او داشته باشد؟ مثلاً، کسی که دیگر برای او مطرح نبوده باشد؟"

پاتریک ردفرن لحظاتی به فکر فرو رفت. سپس سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفت: "راستش، کسی را به خاطر نمی‌آورم."

سرهندگ وستون با انگشتها بیش روی میز ضرب گرفت و سپس گفت:  
" خب ، چه می شود کرد . ما تنها با سه امکان روبرو هستیم . یکی  
اینکه قاتلی ناشناس - یک بیمار روانی - که کاملاً " می تواند ساکن همین  
حوالی باشد - و آدم بلندقدی - "

ردفرن حرف او را قطع کرد و گفت:  
" راستش ، این باید بهترین توجیه باشد . "

وستون سری تکان داد و گفت:

" این یکی از آن جنایات اتفاقی نیست . این بریدگی های ساحلی  
جای دور از دسترسی است . حالا فرض کنیم مردی از پل معلق آمده و  
از هتل رد شده و از بالای جزیره به محل صخره ها رفته و از نرdban  
پائین رفته باشد ، یا با قایق آمده باشد . هر دوی این راهها برای یک  
قتل اتفاقی و ناگهانی نامعقولند . "

پاتریک ردفرن گفت:

" شما گفتید سه امکان وجود دارد . "

" او هوم - بله - و سپس رئیس پلیس ادامه داد : ' واینکه بگوئیم  
تنها دو نفر در این جزیره هستند که انگیزه هی کافی برای کشتن او  
داشتند . شوهرش و البتہ همسرشما . "

ردفرن به او خیره شد . انگار عجیب ترین چیز ممکن را شنیده  
است . گفت:

" زن من ؟ کریستین ؟ یعنی پای زن من توی این قضیه است ؟"  
از جا بلند شد و ایستاد ، کلمات بسختی از دهانش خارج می شد .  
" شما دیوانهاید - دیوانه ، کاملاً " دیوانه - کریستین ؟ چرا ،  
غیر معکنست ، خنده دارست ! "

وستون گفت:

" بهر حال ، آقای ردفرن ، حسادت انگیزه بی نیرومندست . زنانی  
که حسودند کنترل شان را کاملاً " از دست می دهند . "  
ردفرن صادقانه گفت:

" کریستین نه . او - او اصلاً " اینطوری نیست . بله ، ناراحت بود ،

اما او از آن دسته آدمهای نیست که – او، در او اصلاً "خشونت نسبت".

هرکوں پوارو متفکرانه سربه تصدیق تکان داد. خشونت. همان واژه‌ای که لیندا مارشال بکار برده بود. و درست شبیه دفعه‌ی قبل، او این بار نیز با این احساس موافق بود.

ردن با اطمینان تمام ادامه داد: علاوه بر این، احمقانه هم هست. آرلنا از نظر جسمی دوبرابر کریستین قدرت داشت. مشکوکم که کریستین بتواند حتی یک بچه گربه را خفه کند – تا چه رسد به موجودی قوی مثل آرلنا را. و نازه کریستین هرگز نمی‌تواند از آن نردبان پائین برود. این کارها از او برمی‌آید. و – بنظرم اصلاً "این فکر کلا" احمقانه است!

سرهندگ وستون گوشش را خاراند و گفت:

"خب. بگذارید اینطور فرغی کنیم که این فرض معقول نیست. حرفتان را قبول دارم. اما اولین چیزی که باید دنبالش بگردیم انگیزه است." و اضافه کرد: "انگیزه و فرصت."

## ۴

وقتی پاتریک ردن را ترک گفت، رئیس پلیس با لبخندی گفت:

"فکر نکردید لازم بود به او بگویم که همسرش شاهدی دارد؟ خیلی دلم می‌خواست بدانم وقتی اینرا می‌فهمید چه می‌کرد. کمی تکانش می‌دادم، بد نبود؟"

هرکوں پوارو نجواکنان گفت:

"بحث‌هایش به اندازه‌ی یک مدرک ارزش و قدرت داشتند." "بله. او! کریستین ردن اینکار را نکرده! او نمی‌توانسته اینکار را بکند – یعنی همانطور که شما گفتید از نظر جسمی توانائیش را نداشته. مارشال می‌توانسته – اما واضح است که نکرده." بازرس کولگیت سینه صاف کرد و گفت:

" معدرت می خواهم قربان ، من داشتم به مدرک مارشال فکر می -  
کردم . می دانید امکانش هست که او این کار را کرده باشد ، اگر فرض  
کنیم که نامهایش را قبلا " آماده کرده است ."  
وستون گفت :

" فکر خوبی است . باید بگردیم نا - "  
حرفش را قطع کرد چون کریستین ردفرن وارد اتاق شد .  
او مثل همیشه آرام بود و رفتاری باوقار داشت . دامن سفید تنیس  
به تن داشت و یک بلوز پشمی آبی رنگ رویش پوشیده بود . لباسش  
به صورت رنگپریده ولی آرام و جذابش کاملا " می خورد . با اینحال ،  
هر کول پوارو با خود اندیشید ، کماین نه چهره‌ای احمق است و نه  
ضعیف . آکنده از قدرت و جراءت و اعتماد به نفس بود . با تحسین  
وستایش سرتکان داد .

سرهنج وستون با خود اندیشید :  
" زن کوچولوی زیبایی است . کمی ادا و اطواری است . اما از  
سرآن قاطر چموش چشم چران هم زیادست . او، خب ، پسرک البته  
جوان است . زنها معمولا " می توانند برای یکبار هم که شده مردی را  
کول بزنند ."

کفت :  
" بنشینید ، خانم ردفرن . حتما " می دانید که ما مجبوریم مجازی  
اداری کارمان را طی کنیم . باید از همکی راجع به انتظافت امروز صبح  
و آنچه انجام داده‌اند ، سئوالاتی بکنیم . فقط برای ضبط در پرونده  
ها یمان . "

کریستین ردفرن به علامت تصدیق سرتکان داد .  
سپس با صدایی آرام و واضح گفت :  
" او، بله . کاملا " می فهمم . از کجا می خواهید شروع کنم ؟"  
هر کول پوارو گفت :  
" از صبح خیلی زود ، مادام . وقتی صبح از خواب برخاستید  
اول از همه چه کردید ؟"

کریستین گفت:

"بگذارید ببینم. سرراهم برای خوردن صبحانه به اتاق لیندا مارشال رفتم و برای رفتن به کال کوو با او قرار گذاشت. قرار گذاشتیم که ساعت ده و نیم صبح همدیگر را در سرسرای هتل ببینیم."

پوارو پرسید:

"قبل از صبحانه شنا کردید، مدام؟"

"نه. بندرت قبل از صبحانه شنا می‌کنم." و لبخند زد.  
"دوست دارم وقتی توی آب می‌روم دریا کاملاً" گرم باشد. از سرما بدم می‌اید."

"اما شوهر ظان شنامی کند، نیست؟"

"او، بله. تقریباً همیشه."

"و خانم مارشال هم؟"

تفییری در لحن صدای کریستین پیدا شد. لحنش سرد و اندکی خصمانه شد. گفت:

"او، نه، خانم مارشال از آن دسته آدمهایی نیست که تا نیمه‌ی روز پیدا یشان بشود."

هرکول پوارو با لحنی که اندکی گیجی در آن بود گفت:

"ببخشد، مدام که حرفتان را قطع می‌کنم. شما گفتید که به اتاق لیندا مارشال رفتید. چه ساعتی بود؟"

"بگذارید ببینم - هشت و نیم - نه، کمی دیرتر."

"و دوشیزه مارشال از خواب برخاسته بودند؟"

"او. بله، او بیرون رفته بود."

"بیرون؟"

در صدای کریستین مختصری - تنها مختصری حیرت‌زدگی وجود داشت و این هرکول پوارو را کمی متعجب کرد.

وستون گفت:

"و بعد؟"

"بعد. رفتم پائین، برای صبحانه."

" و پس از صرف صبحانه؟ "

" دوباره آدم بالا، جعبه‌ی وسایل طراحی و دفتر طراحی‌ام را  
برداشم و راه افتادیم. "

" شما و دوشیزه لیندا مارشال؟ "

" بله. "

" چه ساعتی بود؟ "

" فکر کنم درست ساعت ده و نیم بود. "

" و شما چه کردید؟ "

" به کال کوو رفتیم. می‌دانید، همان بریدگی طرف شرق حزیره،  
آنجا نشستیم. من کمی طرح کشیدم و لیندا حمام آفتاب گرفت. "

" و چه ساعتی آنجا را ترک کردید؟ "

" یکربع به دوازده بود. من سر ساعت دوازده قرار تنیس داشتم

" و باید لباس عوض می‌کردم. "

" ساعت تان دستان بود؟ "

" نه، راستش فکر نمی‌کنم. از لیندا ساعت را پرسیدم. "

" آهان، و بعد؟ "

" چیزهایم را جمع کردم و به هتل برگشتم. "

پارو گفت:

" و مادموازل لیندا چه کرد؟ "

" لیندا؟ اوه بله، لیندا به دریا رفت. "

پارو گفت:

" جایی که نشسته بودید دور از دریا بود؟ "

" راستش، جایی که ما بودیم، درست لب خط مد دریا بود.

درست زیر صخره – یعنی من کامل‌ا" در سایه بودم و لیندا در آفتاب ":

پارو گفت:

" آیا لیندا مارشال قبل از اینکه شما ساحل را ترک کنید به

داخل آب رفت.؟ "

کریستین کمی به ذهن‌ش فشار آورد تا به یاد بیاورد. گفت:

" بگذارید ببینم . او بطرف ساحل دوید - من در جعبه‌ی طراحی ام را بستم - بله ، موقعی که من از بالای صخره راه افتادم صدای چلب چلب آب را که به او می‌خورد می‌شنیدم "

" شما کاملاً " مطمئنید مدام ؟ مطمئن هستید که او وارد آب شد ؟

" اوه ، بله . "

و با تعجب به پوارو خیره شد .  
سرهنگ وستون نیز به پوارو خیره نگاه کرد .  
سپس گفت :

" ادامه بدهید ، خانم ردفرن . "

" من به هتل رفتم ، لباس عوض کردم ، و به طرف زمین تنیس رفتم و دیگران را دیدم . "

" چه کسانی بودند ؟ "

" کاپیتن مارشال ، آقای گاردنر و خانم دارتلی . ما دوربازی کردیم . می‌خواستیم دوباره شروع کنیم که خبر رسید - خبر خانم مارشال . "

هرکول پوارو بمجلو خم شد و گفت :

" و چه فکری کردید مدام ، یعنی وقتی این خبر را شنیدید ؟ "

" چه فکری کردم ؟ "

در چهره‌اش ناخوشنودی از این سوال هویدا بود .

" بله . "

کریستین ردفرن به آرامی جوابداد :

" این اتفاق - اتفاق وحشتناکی بود . "

" آه ، بله ، بله ، طبع آرام شمارا برهم زد . اینرا می‌فهم . اما چه معنایی برای شما داشت - البته شخصاً ؟ "

نگاهی تند و سریع بمو انداخت - نگاهی پرمعنا . پوارو بمانی نگاه جواب داد و با لحنی پراز تفاهم گفت :

" من به شما ، مدام ، به عنوان زنی آگاه و خردمند ، و پراز

احساس و با قدرت قضاوت نگاه می‌کنم. بدون شک در طی اقامت تان در اینجا، نظری نسبت به خانم مارشال پیدا کرده بودید، به نظر شما او چگونه زنی بود؟"

کریستین با احتیاط گفت:

"فکر می‌کنم آدم حتی اگر در هتل هم زندگی کند، کمابیش برخوردهایی با دیگران پیدا می‌کند."

"کاملاً"، مطمئناً. این بسیار طبیعی است. پس از شمامی-پرسم، مدام، آیا از شنیدن خبر قتل او تعجب کردید؟

کریستین به‌آرامی گفت:

"فکر می‌کنم مقصودتان را فهمیدم. نه، شاید تعجب نکردم. تکان خوردم. بله، ضربه بود. اما او از آن زنانی بود که - پوارو جمله را برای او تعام کرد.

"او از آن زنانی بود که برایش چنین اتفاقی امکان وقوع داشت... بله، مدام. این حقیقی‌ترین و مهم‌ترین نکته‌ای است که ما از امروز صبح تابحال در این اتاق شنیده‌ایم. حالا اینها را - (دست‌ها را بگذاریم، شما واقعاً نسبت به مرحوم خانم مارشال چه نظری داشتید؟)"

کریستین درنهایت آرامش گفت:

"آیا واقعاً" گفتن این امر حالا خیلی ارزش دارد؟"

"فکر می‌کنم دارد، بله."

"خب، چه باید بگویم؟" و پوست صورت رنگ پریده‌اش ناگهان رنگ‌گرفت. رفتار دقیق و حساب‌شده‌اش ناگهان تغییر یافت. برای لحظه‌ای کوتاه زنی طبیعی و عادی به نظر رسید. "او در ذهن من از آن دسته زنانی بود که کاملاً" بی‌ارزشند! او هیچ کاری نمی‌کرد که وجود و هستی‌اش را توجیه کند. او اصلاً" مفرز نداشت. به هیچ چیز جز مردها و لباس و ستایش مردها فکر نمی‌کرد. آدمی کاملاً" بی‌فایده بود، یکانگل! فکر می‌کنم برای مردها جذاب بود - او، البته که بود. و او فقط برای همین نوع زندگی ساخته شده بود. و بهمین علت،

اصلاً "تعجب نکردم که به این نتیجه‌ی خیم رسید. از آن دسته‌زنانی بود که به کاری ممکن بود دست بزند، اخاذی، حق‌السکوت – حسادت – خشونت – هر نوع خباثت و خیانتی، او – او از بدترین آدمهای ممکن بود."

از صحبت بازایستاد. نفسی کشید. لب کوچک بالایش باحال‌تی از اشمئاز جمع شد. چنین به نظر سرهنگ‌وستون رسید که هرگز نمی‌شد زنی را تصور کرد که تا این اندازه نقطه‌ی مقابل آرلنا استوارت باشد. در عین حال به نظرش رسید که اگر انسان بازنی چون کریستین ردن را ازدواج کند، حتماً "تمام آرلنا استوارت‌های جهان برای آدم جذاب و جالب توجه خواهند بود.

و سپس، بدنبال این فکرها، تنها یک واژه از میان واژه‌هایی که ردن به زبان آورده بود توجهش را جلب کرد.  
به جلو خم شد و گفت:

"خانم ردن، چرا شما در صحبت از او، به کلمه‌ی حق‌السکوت اشاره کردید؟"



## فصل هفتم

۱

کریستین به او خیره شد و چنین به نظر رسید که مقصود او را  
فهمیده است. کاملاً "ناخودآگاه" جواب داد:  
"به گمان من - چون از او حق السکوت می‌گرفتند. او از این  
دسته آدمها بود." سرهنگوستون صادقانه گفت:

"اما - آیا شمامی دانید که از او حق السکوت می‌گرفتند؟"  
گونمهای کریستین ردن در سرخ شدند. بالندگی توں و نگرانی  
گفت:

"راستش من اتفاقی این را فهمیدم. من - من چیزهایی شنیدم."  
"ممکنست برای ما شرح دهید. خانم ردن؟"  
کریستین ردن که حالا بیشتر نگران به نظر می‌رسید، گفت:  
"من - من البته استراق سمع نکردم. یعنی یک تصادف بود.  
دو شب - نه - سه شب پیش بود. ما داشتیم بربیج بازی می‌کردیم.  
و سپس پوارو را مخاطب قرار داد: "شما به خاطر دارید آقای پوارو!  
من و شوهرم، آقای پوارو و خانم دارنلی. من کیج بودم. در اتاق  
بازی هوا خیلی گرفته بود و من بیرون رفتم که هوا یعنی بخورم. بطرف  
ساحل رفتم و بعد ناگهان صداهایی شنیدم. یکی - که آرلنا بود - و  
من همان اول فهمیدم - می‌گفت خوب نیست که مرا تحت فشار بگذاری.  
بیشتر از این نمی‌توانم پول بدهم. شوهرم بو برد. و سپس صدای  
یک مرد را شنیدم که می‌گفت: من بهانه سرم نمی‌شود. تو باید سو

کیسه را شل کنی. و سپس آرلنا مارشال گفت: مردک کثافت حقالسکوت بگیر و بعد مردک دوباره گفت: کثافت، اینحرفها را کنار بگذار، تو باید پول بدھی خانم من." کریستین مکث کرد.

" بعد من برگشتم و یک دقیقی داشتم آرلنا مارشال از کنارم گذشت. قیافه اش بکلی در هم و گرفته بود. " وستون گفت:

" و مرد چطور؟ فهمیدید کی بود؟ " کریستین ردفرن با حرکت سر جواب منفی داد. گفت: " با صدای آرامی حرف می‌زد. بزحمت حرفهایش رامی‌شنیدم. " " لحن صدایش هیچکس را به یاد شما نیاورد، کسی که بشناسید؟ " کریستین کمی فکر کرد و دوباره جواب منفی داد. " نه، نمی‌شناشم. صدایش گرفته وزیر بود. هر کسی می‌توانست باشد. "

سرهنگ وستون گفت: " خیلی معنون، خانم ردفرن. " وقتی در اناق پشت سر کریستین رد فرن بسته شد، بازرس کولگیت گفت:

" حالا انکار داریم به جایی می‌رسیم. " وستون گفت:

" پس نظر تو اینست، هان؟ " " خب، این روشن کننده بود، قربان. نمی‌شود راحت‌ازکنارش گذشت. یکنفر در این هتل از آن خانم حقالسکوت می‌گرفته. " پوارو زیر لب گفت:

" اما حقالسکوت بگیر نفرین شده نیست که به قتل رسیده، بلکه این بار قربانی اوست که مرده. " بازرس گفت: " بله، این کمی سوال برانگیز است، قبول‌دارم. معمولاً" حقالسکوت‌گیرها عادت ندارند که قربانی‌های خودشان را

خفه کنند. اما این قضیه دلیل رفتار عجیب خانم مارشال در امروز صبح را روشن می‌کند. او با این پارو که از او حق السکوت می‌گرفته قرار ملاقاتی داشته، و نمی‌خواسته شوهرش یا ردفرن بدانند. "پارو در تائید حرف او گفت: "بله، این نکته را توجیه می‌کند. " بازرس ادامه داد:

"و حالا به محل انتخاب شده فکر کنید. یعنی جایی که قرار ملاقات گذاشتند. خانم مارشال با تختمی شناور می‌رود، که خیلی طبیعی است، یعنی کاری که هر روز می‌کند. به پیکسی کوو می‌رود، یعنی جایی که هیچکس صبحها آنجا نمی‌رود و جای خیلی آرامی برای یک مذاکره است. "

پارو گفت:

"بله، من هم اول از این قضیه تعجب کردم. همانطور که شما گفتید بهترین نقطه برای یک ملاقات است. متروک و خلوت است، تنها راه رسیدن به این نقطه برای دیگران از طریق یک نردبان است که پایین رفتش کار هر کسی نیست. تازه، قسمت اعظم ساحل را از بالا نمی‌شود دید، چون صخره جلوی چشم را می‌گیرد. و علاوه بر اینها، یک مزیت دیگر هم دارد. آقای ردفرن دیروز به من گفت که واقعاً یک غارهم آنجا هست. که سوراخ ورودش را راحت نمی‌شود پیدا کرد و هر کسی می‌تواند آنجا بایستد، بی آنکه دیده شود. "

وستون گفت:

"البته، غار پیکسی - دربار ماش چیزهایی شنیدم. "

بازرس کولگیت گفت:

"سالها بود دیگر چیزی دربار ماش نشنیده بودم. بهترست نگاهی به داخلش بیاندازیم. کسی چه می‌داند، شاید مدرکی، چیزی توپیش پیدا کنیم. "

وستون گفت:

"بله، حق با تست، کولگیت. ما باید جواب اولین مساله را پیدا کنیم. چرا خانم مارشال به پیکسی کوو رفت؟ و بعد نوبت قسمت

دوم معماست. خانم مارشال به ملاقات چه کسی رفته بود؟ احتمالاً کسی که در این هتل اقامت دارد. هیچکدام از اینها شبیه یک عاشق دلخسته نیستند – اما حق السکوت بگیر مساله دیگری است.

بعد با انگشت به او اشاره کرد و ادامه داد:

" بجز پیشخدمتها، امیرها و بقیه، که من زیادکاری به کارشان ندارم، حالا برای بازجویی، این آدمها را داریم: آن مردک امریکایی – گاردنر، سرگرد باری، آقای هوراس بلات، و کشیش استفن لین."

با زرس کولگیت گفت:

" ما باید کارمان را سبک کنیم قربان. تقریباً" می‌توانیم روی امریکاییه خط بکشیم. او تمام صبح را در ساحل بود. مگر اینطور نیست آقای پوارو؟"

پوارو جواب داد:

" او فقط برای یک لحظه‌ی کوناه غایب بود، رفته بود برای زنش یک کلاف کاموا بیاورد."

کولگیت گفت:

" اوه، اینرا نمی‌دانستم."

وستون گفت:

" سه تای دیگر چطور؟"

" سرگرد باری ساعت ده صبح بیرون رفت. ساعت یک و نیم برگشت. آقای لین خیلی زود از خواب بلند شد. ساعت هشت‌صباحه خورد. گفت که می‌رود گشتنی بزند. آقای بلات، مثل هر روز، ساعت نه و نیم برای فایقرانی رفت. هیچکدامشان هنوز برنگشتماند."

سرهندگ وستون با قیافه‌ای متفرگ و لحن پرسشگر گفت: " آهان، فایقرانی؟"

با زرس کولگیت با لحنی توضیح دهنده گفت:

" ممکنست خودش باشد، قربان."

وستون گفت:

" خب، ما باید دو سه کلامی با این سرگرد باری صحبت کنیم

– اما بگذارید ببینیم، الان چه کسی بیرون در است؟ روزامونددارنلی.  
و این زنک، خانم بروستر که با ردفن جنازه را پیدا کردند. چه جور  
آدمی است، کولگیت؟"

" راستش، قابل بررسی است، قربان. بدون مطالعه نمی شود  
دربارهاش حرف زد.

" هیچ عقیده‌ای، حرفی درباره‌ی جنایت نزده؟"  
بازرس به علامت نفی سر تکان داد.

" فکر نمی‌کنم چیز تازه‌ای برای گفتن داشته باشد، قربان. اما  
باید مطمئن بشویم. و بعد امریکایی‌ها هم بیرون منتظرند.  
سرهندگ وستون سر تکان داد و گفت: " بگو همه‌شان بیایند تو  
زودتر کلک قضیه را بکنیم. کسی چه می‌داند شاید چیزی دستگیرمان  
شد. لااقل درباره‌ی این مردک حق السکوت بگیر.

## ۳

آقا و خانم گاردنر با پگ مستحفظ وارد شدند و خانم گاردنر  
فوراً شروع کرد.

" امیدوارم بفهمید که چه حالی دارم، سرهندگ وستون. اسم شما  
همین است، نه؟ " و وقتی مطمئن شد که اشتباه نکرده ادامه داد: " این  
اتفاق خیلی ضربه‌ی بدی برای من بود. آقای گاردنر خیلی مواظیب  
سلامتی من هست – "

آقای گاردنر فوراً توضیح داد:

" خانم گاردنر، خیلی زن حساسی است. "

" – و به من گفت ناراحت نشوکاری، گفت من با تو می‌آیم و  
همراهت هستم. نه برای اینکه ما روش‌های پلیس انگلیس را تحسین  
نمی‌کنیم، خیلی هم تحسین می‌کنیم. به من گفته‌اند که روش کارپلیس  
لندن خیلی ظریف و دقیق و جا افتاده است، من هم هیچ شکی دربارماش  
ندارم، و راستش یکبار که من دستبندهام را در هتل ساوهی لندن کم  
کرده بودم، هیچ چیز قشنگتر و جدا برتر از این نبود که یک آقای جوانی

آمد که پیدایش کند. و تازه من اصلاً "کمش نکرده بودم. فقط آنرا  
جای دیگری گذاشته بودم، و این از همه بدترست، که آدم آنقدر عجله  
کند و حواسش نباشد و همه‌چیز را فراموش کند – " خانم گاردنر  
مکث کوتاهی کرد، نفسی کشید و دوباره شروع کرد: " و چیزی که  
می‌خواهم بگویم اینستکه، و می‌دانم که آقای گاردنر هم با من موافق  
است، که تنها مساله‌ی ما اینست که هر کاری از دستمان بر می‌آید  
انجام بدهیم که پلیس انگلیس بتواند کارش را انجام بدهد. پس شروع  
کنید و هر چی دلتان می‌خواهد از من بپرسید – "

سرهندگ وستون در جواب به این دعوت دهانش را باز کرد که  
سؤالاتش را شروع کند، اما هنوز حرفش را آغاز نکرده بود که خانم  
گاردنر ادامه داد:

" این عین آن چیزی است که گفتم، مگرنه اودل؟ و درست همین  
است. "

آقای گاردنر گفت: " بله، عزیزم.  
سرهندگ وستون بسرعت شروع کرد.  
" اینطور که من فهمیدم، خانم گاردنر، شما و همسرتان تمام  
امروز صبح را در ساحل دریا گذراندید؟"  
برای یکبار هم که شده، آقای گاردنر فرصت کرد که ابتدا اوشروع  
کند.

گفت: " بله، همینطورست.  
خانم گاردنر گفت: " چرا، معلوم است که بودیم. و چه صبح  
زیبای دلپذیری بود، درست مثل بقیه‌ی صبح‌ها، اگر از من بپرسید،  
بهتر از خیلی صبح‌های دیگر، و اصلاً " هم اطلاع نداشتیم که کمی دورتر  
از ما در آن ساحل دورافتاده چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. "  
امروز صبح شما خانم مارشال را دیدید؟"

" نه، ندیدیم. و من به اودل گفتم: خانم مارشال امروز صبح  
کجا می‌تواند رفته باشد؟ من این را گفتم. بعد شوهرش آمد و دنبال  
او گشت و بعد آن آقای جوان خوش قیافه، آقای ردنر، که چقدر

هم بی صبر و عجول بود، نشسته بود روی ماسهها و مرتب اینطرف و آنطرف چشم می دواند. و بعد به خودم گفتم، چرا وقتی آدم زن جوان زیبایی دارد، همماش باید چشمش دنبال آن زن وحشتناک باشد؟ چون من درباره‌ی آن خانم اینطور حس می‌کرم. همیشه همین احساس را داشتم، مگر نه اولد؟ ”

”بله، عزیزم.“

”نمی‌دانم چطور شد که کاپیتن مارشال نازنین با چنین زنی ازدواج کرد، اصلاً“ نمی‌توانم فکرش را بکنم، و با آن دختر جوانی که در حال رشد است و خیلی هم برایش مهم است که از چه کسی تاثیر بگیرد. خانم مارشال اصلاً“ زن درستی نبود – اصلاً“ خمیره‌ی درستی نداشت – باید بگویم که خیلی حیوان صفت بود. اگر کاپیتن مارشال عقل داشت باید با خانم دارنلی ازدواج می‌کرد، که زن بسیار بسیار جذابی است و بسیار زن برجسته‌ای است. باید بگویم تحسینش می‌کنم. که چنین کار و بار موفقی راه انداخته. رامانداختن و موفق شدن توی این کار خیلی مغز می‌خواهد – باید بشناسیدش نا بفهمید چقدر از فکرش استفاده می‌کند. می‌تواند برای انجام هر کاری طرح برویزد و کار را راه بیاندازد. بیشتر از آنچه فکر می‌کنید تحسینش می‌کنم. و به آقای گاردنرهم گفتم که کاملاً“ می‌شود فهمید چقدر کاپیتن مارشال را دوست دارد – دیوانمی اوست – این عین حرفیست که زدم، مگرنه اولد؟“

”بله، عزیزم.“

”انکار از بچگی همدیگر را می‌شناستند، و تازه کسی چه می‌داند، شاید حالا همه‌چیز درست بشود، یعنی حالا که آن زنک از سر راه‌کنار رفته. من زن کوتاه‌فکری نیستم سرهنگ وستون، و هیچ مخالفتی هم با تاتر و سینما و از این‌حرفها ندارم – تازه، کلی از دوستهای من هنرپیشه هستند – اما همان روز اول به آقای گاردنر گفتم که چیزی شیطانی در این زن هست. و حالا دیدید که حق با من بود. “ پیروزمندانه مکث کرد.

لبهای پوارو به لبخندی گشوده شد. چشمانش لحظاتی باچشمان  
کبود رنگ آقای گاردنر تلاقي کرد.  
سرهندگ وستون نومیدانه گفت:  
" خب، خيلي متشکرم خانم گاردنر، فکر می‌کنم چيز دیگري  
نداريد که به ما متذکر شويد، هر چيزی که بتواند در حل اين قضيه  
به ما کمک کند؟ "

آقای گاردنر با لحنی آرام گفت: " نه، فکر نمی‌کنم. خانم  
مارشال بيشتر وقتها با ردفرن جوان بود — اما اين چيز تازه‌ای نیست،  
همه اينرا می‌دانند. "

" شوهرش چطور؟ به نظر شما متوجه بود، اهميتي می‌داد؟ "  
آقای گاردنر با احتياط گفت:

" كاپيتن مارشال مود بسيار فهميده‌اي است. "  
خانم گاردنر در تائيد اين حرف گفت:  
" بله، او يك انگليسى واقعى است! "

### ۳

در چهره‌ی ساكن و متین سرگرد باري احساسات و عواطف‌گوناگونی  
در جنگ و جدال بودند. به نظر وحشت‌زده می‌آمد اما نمی‌توانست  
حالت و رفتار يك آدم هراسان را داشته باشد. با همان صدای زنگدار،  
قوی و غرغرکناني گفت:

" خوشحالم که به آقایان کمک کنم. راستش چيز زيادي هم  
نمی‌دانم — هبيچ چی، اصلاً هبيچ چی. زياد با آدمها دمخور نیستم.  
اما بهر حال اينور و آنور سركی می‌کشم. می‌دانيد که مدت‌ها در مشرق  
زمین بودمام. و می‌توانم به شما آقایان بگويم که آدم اگر مدت‌ها توی  
آن تپه‌ها در هند زندگی کند چه چيزها که درباره‌ی آدمها و طبیعت  
زنديگي‌شان نمی‌فهمد. "

مکث کرد، نفسی کشید و دوباره ادامه داد:  
" راستش اين قضيه مرا ياد قضيه‌ی سميلا می‌اندازد. آدمی بود

به اسم رابینسون، یا شاید هم فالکونر بود؟ بهر حال، در ایست ویلز زندگی می‌کرد، یا شاید ساری؟ حالا درست یادم نمی‌آید، و بهر حال فرقی هم نمی‌کند. آدم معركه‌بی بود، خیلی چیز خوانده بود — مثل آب صاف و روان بود. یکروز رفت سراغ زنش؛ گلوپیش را گرفت. زنک هم کاهی با این و آن بیرون می‌رفت و خیلی هم خودش را زدنگی دانست. بهر حال شوهرک زنش را کشت و رفت. همه‌مان تعجب کردیم. فکر نمی‌کنید این قضیه ما عین آن قضیه است؟'

هرکول پوارو زیر لب گفت:

"و شما هیچگونه تشابه‌ی بین آن قتل و قتل خانم مارشال می‌بینید؟"

"خب، راستش مقصودم این بود که خفگی اش همان شکل بود، آدم یکمرتبه همه‌جا را قرمز می‌بیند. خون جلو چشم رامی‌گیرد." پوارو گفت:

"شما فکر می‌کنید کاپیتن مارشال هم همین احساس را داشت؟"  
"بیبینید، من این را نگفتم. " صورت سرگرد باری سرخ شد.  
"من چیزی راجع به مارشال نگفتم. آدم معركه‌بی است. من پشت او هیچوقت بد نمی‌گویم."

پوارو زیر لب گفت:

"اوہ، ببخشید، اما شما به واکنش طبیعی یک شوهر اشاره‌داشتید." سرگرد باری گفت:

"خب، مقصودم همین بود، راستش زن مارشال آدم گرم مزاجی بود. و ردفرن جوان را در تله انداخته بود. و حتماً قبل از ردفرن کلی آدمهای دیگری هم بودند. اما چیز با مزماینست که شوهرها اغلب یک کمی خنگ‌اند. با نمک است؟ من همیشه از این قضیه تعجب می‌کنم. همیشه می‌فهمند که یک آدمی بازنشان گرم گرفته اما نمی‌فهمند که زنک هم با او گرم گرفته! یک قضیه شبیه به این هم در پونا اتفاق افتاد. زنک خیلی زیبا بود. با شوهرش می‌قصید —"

سرهندگ وستون غرغیری کرد و گفت:

"بله، بله، سرگرد باری. اینجا ما باید حقایق را بررسی کنیم.  
شما شخصاً" چیزی نمی‌دانید یا ندیدید که بتواند در حل این قضیه  
به ما کمک کند؟"

"خب، راستش، وستون، نمی‌توانم بگویم می‌دانم. یکروز بعد  
از ظهر او را با ردن جوان در کال کوو دیدم. " — اینجا چشمکی  
زد و یکی از آن خنده‌های هرزه فضای اتاق را پر کرد — " خیلی هم  
تعاشایی بود. اما از آن چیزهایی نیست که شما بخواهید بدانید." و  
قهقهه‌هاش بلند شد.

"شما امروز صبح اصلاً" خانم مارشال را دیدید؟"  
امروز صبح هیچکس را ندیدم. به سنت‌لو رفته بودم. همینطوری  
محض تفریح. اینجا از آن جاهایی است که سال نا سال می‌گذرد و  
هیچ اتفاقی نمی‌افتد و وقتی هم بیافتند، آدم نیست که تعاشاکند!  
لحن صحبتش با افسوس همراه بود. سرهنگ وستون دوباره اورا  
به سر موضوع برگرداند.

"گفتید که رفتید به سنت‌لو؟"  
"بله، می‌خواستم چند نا تلفن بکنم. اینجا که تلفن در کار  
نیست و تلفنخانه‌ی لدرکمب هم خیلی جای خلوت و خصوصی‌ای نیست."

"تلفن‌های شما خصوصی بودند؟"  
سرگرد باری با شادی و شفف تمام چشمک زد.  
"خب، بودند و نبودند. می‌خواستم به یکی که برايم کارمی‌کند  
بگویم عجله‌کند و کاری را که داشتم زود انجام بدهد. اما نتوانستم  
کیرش بیاورم، خب، بدشانسی است دیگر."

"از کجا تلفن کردید؟"  
"از باجهی تلفن دفتر پست در سنت‌لو. بعد موقعی که می‌  
خواستم برگردم گم شدم — این راههای عجیب و غریب که همماش پیچ  
می‌خورد و مرتباً آدم دور خودش می‌چرخد. شاید یک ساعتی  
وقت تلف شد. اینجا هم لعنتی عجب جای سردرگمی است. درست  
نیم ساعت پیش برگشتم."

سرهند وستون گفت:

" با کسی در سنت لو صحبت کردید یا کسی را دیدید؟ "

سرگرد باری با پوزخندی گفت:

" لابد می خواهید از شاهدی اسم ببرم؟ چیزی یادم نمی آید.

بگو لاقل پنجاه هزار تا آدم در سنت لو دیدم - اما نمی شود گفت که

همه شان یادشان بیاید که مرا دیده اند.

رئیس پلیس گفت:

" می دانید که ما مجبوریم این چیزها را بپرسیم.

" راحت باشید. هر موقع که کاری با من داشتید صدایم کنید.

خوشحال می شوم که کمکتان کنم. زن معركه بی بود. خیلی دوست دارم

کمکتان کنم که قاتل را بگیرید. به این می گویند قضیه جنایت در ساحل

خلوت - حاضرم شرط بیندم که روزنامه ها همه همین را می گویند. مرا

به یاد یک قضیه ای می اندازد - "

اینجا نوبت بازس کولگیت بود که وارد ماجرا شد و سرگرد باری

را از در بیرون انداخت. وقتی برگشت گفت:

" خیلی سخت است که در سنت لو بررسی کنیم. آنهم در وسط

فصل تعطیلات.

رئیس پلیس گفت:

" بله، نمی شود او را راحت از لیست خارج کرد. نه به این خاطر

که من جدا " معتقدم مظنون است. یک دوجین از این گرگهای پیر

می شناسم. یکی دونایشان را در دوره سربازی ام به خاطر دارم. بهر

حال - او هم یک احتفال است. من همه اینها را برای تو می گذارم

کولگیت. دقت کن ببین که چه ساعتی ماشین را بیرون برده - بنزین

زده است یانه - و همه این قضاها را. کاملاً " امکان دارد که ماشین

را جایی دورافتاده پارک کرده و بعد پای پیاده برگشته و به طرف

بریدگی محل جنایت رفته باشد. هر چند به نظرم معقول نمی آید. این

کار خیلی خطر دارد، چون ممکنست آدم را ببینند.

کولگیت سر تکان داد. گفت:

"البته امروز خیلی ماشین اینظرفها هست. روز زیبایی هم هست.  
حدود یازده و نیم شروع کردند به آمدن. مد دریا ساعت هفت بود.  
جذر هم باید ساعت یک بعد از ظهر باشد. پس مردم الان در تمام  
ساحل و اطراف پل معلق پخش هستند. "

وستون گفت:

"بله. اما او باید از راه پل معلق آمده باشد و از کنار هتل رد  
شده باشد. "

"نه، لازم نیست از کنار هتل بگذرد. می‌تواند از کوره راه میان  
بر به بالای جزیره برود. "

وستون با تردید گفت:

"نمی‌خواهم بگویم که هیچکس او را ندیده است. روشن است که  
همهی مهمانان هتل در ساحل بودند، بجز خانم ردفرن و دختر مارشال  
که در گال کووبودند، وابتدای این کوره راه بهر حال مشرف به چند  
پنجره‌ی هتل است و این احتمال هم هست که کسی برای یک لحظه‌هم  
که شده از پنجره بیرون را نگاه کرده و او را دیده باشد. شاید بشود  
گفت که کسی از بیرون بیاید و به سرسرای هتل هم برود و برگردد و  
کسی او را نبیند، اما آنچه می‌خواهم بگویم اینست که آدم روی این  
مطلوب نمی‌تواند حساب کند. "

کولگیت گفت:

"او می‌توانسته با قایق جزیره را دور بزند و به محل برسد."

وستون سری تکان داد و گفت:

"این منطقی ترست. اگر قبلاً" قایق کوچکی در یکی از بریدگی‌ها  
آمده کرده بود، می‌توانست ماشین را جایی بگذارد، پارو بزند تا به  
پیکسی‌کوو برسد، جنایت را متکب شود، دوباره با قایق برگردد، ماشین  
را بردارد و با این قسمی عجیب رفتن به سنتلو و گم شدن، به هتل  
برگردد — آنهم داستانی که خودش می‌داند باور کردنش و اثباتش سخت  
است. "

"حق با شماست، قربان."

رئیس پلیس گفت:

" خب، اینرا هم به عهده‌ی تو می‌کذارم کولگیت، قضیه را در سنت‌لو دنبال کن. می‌دانی چکار کنی. حالا بهترست خانم بروستر را ببینیم. "

## ۴

امیلی بروستر هم نتوانست به اطلاعاتی که آنها داشتند چیز نازه و با ارزشی بیافزاید.

پس از آنکه یکار هم او داستان را شرح داد، وستون گفت:  
" و چیزی هست که شما فکر کنید در حل این قضیه بهر شکل به ما کمکی بکند؟"

امیلی بروستر فوراً " جواب داد:

" متأسفانه خیر. بله سالمی بفرنجی است، امامطمئن‌هستم که شما خیلی زود از ته و توی قضیه سر در می‌آورید. " وستون گفت:

" منهم مطمئنم، امیدوارم. "

امیلی بروستر با سردی گفت:

" نباید خیلی مشکل باشد. "

" مقصودتان چیست، دوشیزه بروستر؟ "

" عذر می‌خواهم، مقصودم این نبود که کارتان را به شما گوشزد کنم. مقصودم این بود که با چنین زنی اصلاً " نباید مشکل باشد. "

هرکوک پوارو زیر لب گفت:

" این عقیده‌ی شماست؟ "

امیلی بروستر گفت:

" البته، اما بهر حال شما نمی‌توانید دنبال حقایق نباشید. آزن مظہر بدی‌ها بود. شما فقط باید خوب در گذشته‌ی او کند و کار کنید. "

هرکوک پوارو به نرمی گفت:

" شما از او خوشتان نمی‌آمد؟ "

" من کلی چیزها از او می‌دانم. " و بعد در مقابل نگاههای کنگکاو و پرسشگر بقیه ادامه داد: " دختر عمومی بزرگ من با یکی از پسرهای خانواده‌ی ارسکین ازدواج کرد. شما هم حتماً شنیده‌اید که این زنک، خانم مارشال، سر رابت پیر را آنقدر وسوسه و اغوا کرد تا پیرمرد همه‌ی ارث و میراثش را از خانواده‌اش گرفت و برای او گذاشت. "

سرهندگ وستون گفت:

" و خانواده‌ی او – و حتماً خانواده از این قضیه رنجیدند؟ "

" طبیعی است. رابطه‌ی ارسکین پیر با این زن به‌حال یک‌رسوایی بود، و تازه بالاتر از همه‌ی اینها، گذاشتند پولی در حدود ۵۰ هزار پوند نشان می‌دهد که این زن چه موجودی بوده. شاید گفتنش خیلی زشت باشد، اما برای زنهایی مثل آرلنا استوارت توی این جهان هیچ رحم و شفقتی نباید داشت. تازه یک چیز دیگر هم می‌دانم – یک جوانی هم بود که سرش را بخاطر او برباد داد – البته جوانک خودش هم کمی آتشین مزاج بود، اما تزدیکی‌اش با آرلنا بالاخره سرش را بر باد داد. جوانک برای اینکه پول داشته باشد تا برای آرلنا خرج کند، به سراغ سهام و بورس بازی رفت – آرلنا با هر کسی که آشنا می‌شد، او را به خاک سیاه می‌نشاند. فقط نگاه کنید که چطوری زندگی ردفن جوان را داشت ویران می‌کرد. نه، متأسفانه هیچ اندوهی از مرگش احساس نمی‌کنم – خب، البته بهتر بود اگر خودش را غرق می‌کرد، یا از روی صخره پرت می‌شد. خفه شدن کمی ناراحت کننده است. " و شما فکر می‌کنید که قاتل آدمی است که باید او را درگذشته‌ی

خانم مارشال جستجو کرد؟ "

" بله، این نظر منست. "

" یعنی کسی که از خارج از اینجا به جزیره آمد، و هیچکس‌هم او را ندیده؟ "

" چرا باید کسی او را می‌دیده؟ ما همه در پلاز بودیم. شنیدم که بجهی مارشال و کریستین ردفن هم در کال کوو بودند. کاپیتن

مارشال در اناقش بود. پس چه کسی ممکن است او را دیده باشد، البته فقط بجز خانم دارنلی، البته احتمالاً ". " خانم دارنلی کجا بود؟ "

" روی بریدگی تیز لب صخره در منطقه‌ی آفتاگیر نشسته بود. ما او را دیدیم، یعنی من و پاتریک ردفرن، البته وقتی که با قایق داشتیم جزیره را دور می‌زدیم. " سرهنگ وستون گفت:

" ممکنست نظریه‌ی شما درست باشد دوشیزه بروستر. " امیلی بروستر محکم و با اطمینان گفت: " مطمئنم که درست است. وقتی زنی نه با آدمهای اینطرف و نه با آدمهای آنطرف رابطه‌ی درست و حسابی ندارد مطمئن باشید که خودش برای خودش بهترین شاهد را گیر می‌آورد. با من موافق نیستید، آقای پوارو؟ "

هرکول پوارو بخود آمد. چشمانش با نگاه مطمئن خانم بروستر تلاقي کرد و گفت:

" او، بله — با شما در این نکته‌ای که اکنون گفته‌ید کاملاً موافقم. آرلنا مارشال بهترین مثال حرف شعاست، یعنی تنها شاهد مرگ خودش است. " خانم بروستر فوراً گفت:

" خب، مسالمی دیگری هم هست؟ " بر پا ایستاد، هیکلی ورزیده و محکم داشت، نگاه سرد و حاکی از اعتماد به نفسش را به هر سه مرد دوخت. سرهنگ وستون گفت:

" دوشیزه بروستر، پس شما مطمئن هستید که کلید کشف این معما درزندگی گذشته‌ی خانم مارشال است و باید آن را جستجو کرد. " امیلی بروستر از اتاق بیرون رفت.

## ۵

بازرس کولگیت کمی جابجا شد و با صدایی مردد و لحنی متفکر گفت:

" خیلی مصمم است، آنقدر مصمم که می‌تواند چاقویش را در بدن مقتول بطور کامل فرو کند و محکم هم بزند. "

اندکی مکث کرد و بدنبال حرفش گفت:

" باعث تاسف است که شاهد محکم و قرصی هم برای تمام روز دارد. متوجه دستها یش شدید، قربان؟ به بزرگی دستهای یک مرد بود. زن سنگین وزنی است – به قدرت یک مرد، حتی قدرتمندتر از یک مرد...."

دوباره مکث کرد. نگاهش به پوارو پرسشگرانه بود.

" و شما آقای پوارو گفتید که او امروز صبح! صلا" پلاز را ترک نکرده؟"

پوارد به آرامی سرتکان داد و گفت:

" بازرس عزیز من، او قبل از اینکه خانم مارشال بتواند به پیکسی کوو برسد به پلازآمد و تا لحظه‌ای که با پاتریک ردفرن سوار قایق شد همانجا و نزدیک من بود. "

بازرس کولگیت به تلخی گفت:

" پس او را هم باید از لیست بیرون گذاشت. "

و انکار از این موضوع نگران و ناراحت بود.

## ۶

مثل همیشه، پوارو از دیدن خانم دارنلی به شف آمد. حتی در یک بازجویی خشک پلیسی و در تکاپوی یافتن حقایق مسلم و زشت یک جنایت کثیف نیز وجود او و جذابیتش برجسته و تحسین برانگیز بود.

او درست رو بروی سرهنگ وستون نشست و نگاه هوشمندانه و اندکی

نگران خود را به او دوخت و گفت:

"شما حتماً اسم و نشانی مرا می‌خواهید؟ روزاموند آن دارندی.  
من یک سالن طراحی لباس و لباسدوزی به اسم روزاموند را اداره می‌کنم.  
به نشانی شماره‌ی ۲۶۶ خیابان بروک."

"خیلی متشرکبم، دوشیزه دارندی. حالا ممکنست هر چیزی را  
که فکر می‌کنید به ما کمک می‌کند برایمان بگویند."

"راستش فکر نمی‌کنم بتوانم."

"خب، خودتان در این ساعات چه می‌کردید؟"

"من حدود ساعت نه و نیم صبحانه خوردم. بعد به اتاقم  
رفتم و کتاب و سایه بانم را بوداشتم و به صخره‌ی آفتابگیر رفتم. این  
باید حدود ده و بیست و پنج دقیقه باشد. حدود ده دقیقه بدوازده  
بود که به هتل برگشتم، بالا رفتم، لباس تنیس پوشیدم و بعد به طرف  
زمین تنیس رفتم و تا وقت نهار بازی کردم."

"پس شما بین ساعت ده و نیم تا ده دقیقه به دوازده در آن  
جایی بودید که در هتل به اسم منطقه‌ی آفتابگیر شهرت دارد؟"

"بله."

"در تمام ساعات امروز صبح خانم مارشال را ندیدید؟"

"نه."

"شما او را از بالای صخره‌ها ندیدید که با تخته‌ی شناور به  
پیکسی کوو می‌رفت؟"

"نه، باید قبل از رسیدن من به صخره‌ی آنجا دور شده باشد."

"آیا در تمام صبح متوجه کسی نشدید که با تخته‌ی شناور یا  
توى یک قایق رد شده باشد؟"

"نه، فکر نمی‌کنم. ببینید، من داشتم کتاب می‌خواندم. البته  
هر از چند گاهی چشم از کتاب بر می‌داشتم و نگاهی به اطراف می‌  
کردم، ولی هر بار که به دریا نگاه کردم، دریا کاملاً "حالی و خلوت  
بود."

"شما حتی متوجه آقای ردن و دوشیزه بروستر نشدید که داشت

جزیره را با قایق دور می‌زدند؟"

"نه."

"نکر می‌کنم شما با خانم مارشال رفاقت داشتید؟"

"کاپیتن مارشال یک دوست خانوادگی قدیمی است. خانواده‌ی او و خانواده‌ی من همسایه بودند. اما بهر حال من او را سالها بود که ندیده بودم – شاید حدود ۱۲ سال."

"و خانم مارشال چطور؟"

"قبل از اینکه ایشان را اینجا ببینم، شاید بیشتر از ده یا دوازده کلمه‌ای با او صحبت نکرده بودم."

"تا آنجاکه شما می‌دانید، آیا خانم و آقای مارشال روابط حسن‌مای با هم داشتند؟"

"بهترست بگویم روابط بسیار حسن‌ه."

"آیا کاپیتن مارشال خیلی به همسرش علاقمند بود؟"  
روزاموند گفت:

"ممکنست. راجع به این موضوع چیزی نمی‌توانم بگویم. کاپیتن مارشال آدمی است با افکار قدیمی – و هنوز این اخلاقیات جدید را کسب نکرده که بتواند صدای پاهایی در درگاه خانه‌اش را ندیده بگیرد."

"شما از خانم مارشال خوشتان می‌آمد، خانم دارنلی؟"  
"نه."

این واژه‌ی یک هجایی و کوتاه خیلی سریع و قاطع از دهان روزاموند دارنلی بیرون آمد. این واژه همان حالتی را داشت که باید می‌داشت – یک حقیقت ساده‌ی قاطع.

"چرا خوشتان نمی‌آمد؟"

لبخند محظی لبها روزاموند را از هم باز کرد. او گفت:  
"مطمئناً" شما هم کشف کردید که آرلنا مارشال پیش هم حنسان خود محبوب نبود؟ او زنهای دیگر را دوست نداشت و تحقیرشان می‌کرد و اینرا نمایش هم می‌داد. با اینحال، از لباس دوختن برایش خوش می‌امد. او سلیقه‌ی خوبی در لباس پوشیدن داشت. لباس‌هایش همیشه

درست و مناسب بودند و او هم خیلی خوب آنها را انتخاب می‌کرد.  
برایم مشتری خوبی بود.

" برای لباس خیلی پول خروج می‌کرد؟"

" باید اینطور باشد. اما او خودش پول کافی داشت و البته  
کاپیتن مارشال هم چندان بی‌پول نیست."

" خانم دارنلی، آیا هیچوقت تصادفاً شنیده‌اید که بگویند از  
خانم مارشال حق‌السکوت می‌گرفته‌اند؟"  
بر چهره‌ی روزاموند دارنلی بارقه‌ای از نگرانی و ترس و ابهام  
نشست. گفت:

" حق‌السکوت؟ از آرلنا؟"

" انگار این فکر خیلی شما را متعجب کرد؟"

" خب، بله، کمی متعجبم کرد. خیلی غیر محتمل است."

" اما بطور حتم امکانش هست؟"

" همه‌چیز امکان دارد، مگر نه؟ روزگار اینرا نشان داده است.  
اما تعجب من از اینست که چطور و درباره‌ی چه چیزی می‌شود از آرلنا  
حق‌السکوت گرفت؟"

" خب، چیزهای زیادی هستند، به‌گمان من خانم مارشال چیزهای  
زیادی داشت که نمی‌خواست یا نگران بود که به گوش شوهرش برسد."

" خب، بله."

در لحنش اندکی تردید و ناباوری بود و هنگام جواب به این  
سؤال لبخند بیرنگی لبانش را از هم گشود:

" شاید خیلی بدینانه بنظر بیاید اما بهر حال آرلنا بخاطر  
رفتارش آدم خوشنامی نبود. هیچ احترامی برای خودش قائل نبود."

" شما فکر می‌کنید که شوهرش از این رفت و آمد های او با آدم های  
دیگر اطلاع داشت؟"

روزاموند مکثی کرد. روشن بود که در حال سبک سنگین کردن این  
سؤال است. سرانجام با صدایی آرام و اندکی لرزان جواب داد:

" ببینید، درست نمی‌دانم چه فکری باید بکنم. همیشه فکر می‌کردم

که کنت مارشال همسرش را پذیرفته است، یعنی همانطوری که هست پذیرفته. یعنی هیچ انتظار خلاف قاعده‌ای از او ندارد. هیچ توهی نسبت به او ندارد. اما ممکنست اشتباه کرده باشم ."

" شاید هم که آقای مارشال اعتماد کامل به او داشته؟"

روزانه گفت:

" مردها ساده لوحند. و کنت مارشال هم از این قاعده‌هستشی نبود، او هم در همین وضع بود. بله، او هم کورکرانه به همسرش اعتماد داشت، یعنی امکانش هست که تصور می‌کرد همسرش را – فقط تحسین می‌کند . همین و بس!"

" و شما هیچکس را نمی‌شناشید، یا نشنیده‌اید که بگویند نسبت به خانم مارشال دشمنی یا غرضی داشته است؟"

روزانه گفت:

" فقط زنهای رها شده. و راستش از آنجا که خفهاش کردند، قاتل باید یک مرد باشد. یعنی من اینطور حدس می‌زنم ."

" بله ."

روزانه گفت:

" نه، کسی به خاطرم نمی‌آید. اما در ضمن من هم نباید بدانم . شما باید از کسی بپرسید که با او صمیمیت و انس بیشتری داشته ."

" خیلی ممنون، خانم دارنلی ."

روزانه گفت:

" آقای پوارو سوالی از من ندارند؟"

و لبخندی سراسر چهره‌اش را نورانی کرد.  
هرکول پوارو نیز لبخند زد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

" چیزی به ذهنم نمی‌رسد ."  
روزانه بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

## فصل هشتم

۱

آنها در اتاق خواب آرلنا مارشال ایستاده بودند. دو پنجره‌ی بزرگ رو به خلیج وجود داشت که به یک بالکن باز می‌شد که مشرف به پلاز و دریا بود. نورآفتاب اتاق را پر کرده بود، و بر شیشه‌ها و لوازم آرایش میز توالت آرلنا می‌تابید و تلاّلو داشت.

روی میز توالت پر بود از انواع لوازم آرایش و زینت‌آلاتی که در یک سالن زیبایی، مرسوم و یافتنی بود. در میان این انبوه لوازم زنانه، سه مرد با دقت و کنجکاوی قدم می‌زدند. بازرس کولگیت درهای اشکافها را باز و بسته می‌کرد. سرانجام غرغیری کرد. بستهای پر از نامهای مختلف را سیرون کشید، و وستون واو سرگرم بهم ریختن نامها شدند.

هرکول پوارو بسوی اشکاف لباسها رفت. در یکی از اشکافها را باز کرد و به تعداد بیشمار لباسها، ربدوشامبرها و پیراهن‌های ورزشی آویخته بر چوب رختها خیره شد. در دیگر را باز کرد. پر بود از اشیاء زینتی و لباسهای مهمانی و در قفسه‌ی دیگر کلامها قرار داشتند. دو کلاه شنای آفتابگیر دیگر وجود داشت، یکی برنگ قرمز، دیگری زرد تیره، و نیز یک کلاه هاوابی، از جنس حصیر بافته و به رنگ سرمایی، و سه یا چهار وسیله زینتی فانتزی که بی‌هیچ شکی به چند سکه در سر زمینی دور دست خریداری شده بودند — و بالاخره یک کلاه برهی سرمایی و دستاری طوسی رنگ.

هرکول پوارو ایستاد و آنها را نظاره کرد — این خند محظی بر

چهره‌اش نقش بست و زیر لب گفت:  
"زنها!"

سرهنگ وستون داشت نامه‌ها را از پاکتها در می‌آورد.  
گفت: "سه نامه از ردفرن جوان. قاطر چموش لعنتی. بالاخره  
یاد می‌گیرد که لااقل تا سه چهار سالی برای زنها نامه ننویسد. زنها  
همیشه نامه‌ایشان را نگه می‌دارند و بعد قسم می‌خورند که آنها را  
سوزانده‌اند. آهان، یک نامه‌ی دیگر هم اینجاست."

نامه را بیرون کشید و پوارو آنرا گرفت. و چنین خواند.

"آرلنای عزیز - خداوند، احساس تنهایی می‌کنم. عازم چین  
هستم و شاید سالها و سالها نتوانم ترا ببینم. فکر نمی‌کنم هرگز  
مردی به اندازه‌ی من شیفته و دلباخته‌ی تو باشد. برای چکها متشرکم.  
آنها دیگر نمی‌توانند مرا تحت تعقیب قرار دهند. می‌دانم که این  
تقریباً "یک کلاه برداری بود، اما بهر حال همه‌ی اینها به این خاطر  
بود که بتوانم برای خوشنودگردن تپیول کلانی فراهم کنم. حتماً "مرا خواهی  
بخشید؟ می‌خواستم الماس به گوشهای تو بیاویزم - گوشهای زیبای  
تو - و مرواریدهای درشت سفید به گردنش نور بپاشند، به من  
گفتند که این روزها مروارید چندان مرسوم نیست. با یک برلیان درشت  
چطوری؟ بله، خودش است. یک برلیان درشت، سرد و سبز و پر از  
رگمهای پنهان. مرا فراموش نگن، هر چند می‌دانم که فراموش نمی‌کنم.  
تو مال منی - همیشه. خدا حافظ - خدا حافظ - خدا حافظ .

"ج. ن"

بازرس کولگیت گفت:

"ارزشش را دارد که ببینیم این "ج. ن" واقعاً به چین رفته است  
یانه. بهر حال، باید همان آدمی باشد که دنبالش می‌گردیم.  
دلباخته‌ی این زن، که او را برای خودش ایدمال و مطلوب می‌داندو  
یکروز می‌فهمد که فریبش داده‌اند. بنظرم این باید همان جوانکی باشد  
که خانم بروستر می‌گفت. بله، فکر می‌کنم این نامه خیلی مفید باشد."  
هرکول پوارو به تصدیق سر تکان داد و گفت: "بله، این نامه

خیلی مهم است. بنظر من که مهم است."

دوباره برگشت و به اتاق خیره شد — و به شیشهها و بطری‌های روی میز توالت — به سوی درهای گشوده‌ی قفسه‌ی لباسها و به عروسک بزرگ روی تختخواب که آرام آرمیده بود.

## ۳

سپس آنها وارد اتاق کنت مارشال شدند.

اتاق کنت مارشال چسبیده به اتاق همسرش بود اما در ارتباطی بین دو اتاق وجود نداشت و بالکنی نیز نداشت. این اتاق نیز مشرف به پلاز و دریا بود، با دو پنجره که کوچکتر از پنجره‌های اتاق آرلنا مارشال بود. بین دو پنجره، یک آینه به دیوار وصل بود. در گوشی اتاق و کنار پنجره‌ی سمت راست یک میز توالت وجود داشت. روی میز دو برس سر از جنس عاج، یک برس لباس و یک بطری لوسيون موی سر خود نمایی می‌کرد. در گوشی کنار پنجره‌ی سمت چپ یک میز تحریر قرار داشت. یک دستگاه ماشین تحریر و چند برگ کاغذ در یک پوشه روی میز به چشم می‌خورد.

کولگیت فوراً "بسوی آنها رفت.

با زرس گفت:

"ظاهرا" همه‌چیز سر جای خود و مرتب است. آهان، اینها همان نامه‌ای است که او امروز صبح به آنها اشاره کرد. به تاریخ بیست و چهارم — که یعنی دیروز. و اینهم پاکتی با مهر خلیج لدرکمب به تاریخ امروز، ظاهرا" همه چیز درست و مرتب است. حالا ما باید فکر کنیم که نکند او همه‌ی اینها را از قبل آماده کرده است.

او نشست. سرهنگ وستون گفت:

"اینرا به تواگذار می‌کنم، ما هم می‌رویم سری به بقیه‌ی اتاقها بزنیم. مدت‌های است همه را از این راهرو دور نگهداشته‌ایم و همچنان حالا باید نگران شده باشند."

بعد بسراغ اتاق لیندا مارشال رفته‌اند. اتاق رو بسوی شرق داشت،

و مشرف به صخرهای بلند و سپس دریا بود.

وستون نگاهی به اطراف اتاق انداخت و زیر لب گفت:

"بنظرم نمی‌آید اینجا چیزی پیدا کنیم. اما شاید مارشال جیزی را در اتاق دخترش پنهان کرده باشد، چیزی که نمی‌خواهد مایه‌پیدایش کنیم. انگار اینجا نباید اسلحه‌ای یا چیزی پیدا کنیم."

و بیرون رفت.

اما هرکول پوارو در اتاق ماند. او چیزی یافت که برایش بسیار جالب بود. چیزی را به تازگی سوزانده بودند. زانو به زمین زد، و با بردمباری و به آرامی خاکسترها را تکان داد. و سپس همه را به روی یک برگ کاغذ سفید ریخت. مجموعه‌ای بود از پیه شمع – تکه‌هایی از یک کاغذ سبز رنگ یا مقوا، احتمالاً "برگی از یک تقویم که بخشی از آن نسوخته بود، و یک عدد ۵ بزرگ روی آن بود و یک عبارت... " اقدام‌های بزرگ "... و بعد یک سنجاق معمولی و چند تار موی سوخته که احتمالاً" موهای یک حیوان بودند.

پوارو بدقت همه را ردیف کرد و به آنها خیره شد. زیر لب گفت:

"اقدام‌های بزرگ بنما، نه اینکه تمام روز رویای آنها را بیافی."

سپس گفت: "بله، ممکنست همین باشد. اما چرا کسی باید این مجموعه را جمع کند؟ محشر است."

سپس سنجاق را برداشت و چشمانش تنگ و باریک شد. زیر لب نجوا کرد:

"برای عشق به پروردگار. بله، ممکنست. یعنی ممکنست؟"

هرکول پوارو بربخاست. با دقیق و به آرامی به اطراف اتاق نگاهی انداخت و این بار حالتی جدی در چهره‌اش موج می‌زد. حالتی آمیخته با افسردگی و تلخی.

در سمت چپ چند قفسه وجود داشت که از کتاب پر بود. هرکول پوارو عناوین کتابها را بدقت نگاه کرد. یک کتاب مقدس، یک جلد زهوار در رفته از نمایشنامه‌ای شکسپیر، ازدواج ویلیام اش از خانم همفری وارد. نامادری جوان نوشته‌ی شارلوت یانگ. قتل در کلیسا

جامع از الیوت، ژان مقدس از برنارد شاو، بربادرفتہ از مارگرت میچل.  
حیاط مشتعل از دیکسون کار.

پوارو دو کتاب را بیرون کشید، نامادری جوان و ویلیام اش، و  
به صحنمی اول کتابها نگاهی انداخت. در لحظه‌ای که می‌خواست کتابها  
را سرجایشان بگذارد چشمش به کتابی افتاد که در ردیف عقب و پشت  
کتابهای دیگر بود. کتاب کوچکی بود با جلد چرمی.

کتاب را بیرون آورد و آنرا باز کرد. و به آرامی سرتکان داد:  
زیرلب نجوا کرد:

"پس حق با من بود... بله، حق با من بود. اما برای دیگری  
چطور - آن هم ممکنست؟ نه، ممکن نیست، مگر..."

لحظاتی بی‌حرکت ایستاد و سبیلش را تاباند و به فکر کردن  
پرداخت.

سپس دوباره زیر لب گفت:  
"مگر - ؟"

سرهنج وستون در را باز کرد و به داخل اتاق نگاه کرد.

"هی، پوارو، هنوز اینجاشی؟"  
پوارو با صدای بلند گفت: "آمدم، آمدم."  
و بسرعت به سرسا رفت.

### ۳

اتاق کنار اتاق لیندا به آقا و خانم ردهون تعلق داشت.  
پوارو به درون نگاه کرد، و خیلی زود اثرات دو موجود مختلف  
و منفرد را تشخیص داد. یک پاکی و ظرافت که بیشک از آن کریستین بود،  
و بی‌نظمی و اغتشاشی که ویژه‌ی پاتریک بود. جدا از این دو نوع  
شخصیت، اتاق اصلاً "جلبیش نکرد".

اتاق بعدی از آن روزاموند دارنلی بود، او دقایقی در خوش‌سلیقگی  
و دلپذیری پاکیزه اتاق غرق شد.

متوجه چند جلد کتابی شد که روی میز کنار تخت بود، و نیز

لوازم آرایش ساده اما بسیار گران روی میز توالت. بینی اش را از بوی عطر بسیار گران و خوشبوی روزاموند پر کرد.

در کنار اتاق روزاموند و در شمالی ترین نقطه سرسرانه دری شیشه‌ای بازی بود که به یک بالکن منتهی می‌شد که با پلکانی به صخره‌های بیرون هتل راه داشت.

وستون گفت:

"این همان راهی است که مسافرین برای شنای صبح می‌روند یعنی از همین صخره‌ها بطرف آب."

چشمان پوارو نشان دهنده برق شادی بود. از در شیشه‌ای باز بیرون رفت و به پایین نگاه کرد.

در آن پایین، کوره راه باریک کج و معوجی بود که از کنار صخره‌ها تا لب آب ادامه داشت. کوره راه دیگری هم بود که از سمت چپ، هتل را دور می‌زد. پوارو گفت:

"هر کسی می‌تواند از این پله‌ها پایین ببرد، بسوی چپ بپیچد، هتل را دور بزند و به راه اصلی و پل معلق برسد."

وستون سر تکان داد. نظریه‌ی پوارو را تاکید کرد و گفت:

"حتی می‌شود به راست پیچید و بدون اینکه از هتل رد شد تمام جزیره را زیر پا گذاشت." و سپس اضافه کرد: "اما باز هم می‌شود اورا از پنجره دید."

"از کدام پنجره؟"

"دو تا از پنجره‌های حمام‌های عمومی سرسرانه به شمال باز می‌شوند و حمام کارکنان هتل هم پنجره‌ای رو به شمال دارد، و همین طور اتاق‌های انتظار طبقه همکف. پنجره‌ی اتاق بیلیارد هم رو به شمال است."

پوارو سر تکان داد و گفت:

"اما پنجره‌های حمام عمومی و حمام کارکنان شیشه‌ی ماتدارند و فکر هم نمی‌کنم کسی صبح به این زیبایی بیلیارد بازی کند."

"کاملاً" درست است

وستون مکثی کرد و گفت:

" اگر کار او باشد، از همین راه رفته . "

" مقصود شما کاپیتن مارشال است؟ "

" بله، اخاذی یا غیر اخاذی، من هنوز به او شک دارم . و رفتارش - خب، زیاد خوش برخورد نیست . "

هرکول پوارو بسردی گفت:

" شاید - اما رفتار یک آدم از او یک قاتل نمی‌سازد ! "

وستون گفت:

" پس شما فکر می‌کنید اسم او را هم باید از لیست خط بزنیم؟ "

پوارو سر به نفی تکان داد و گفت:

" نه، من اینرا نگفتم . "

وستون گفت:

" خب، بگذار بینیم کولگیت از این قضیه‌ی ماشین تحریر به‌جا می‌رسد. در همین حال، من باید از دختر خدمتکار این طبقه بازجویی کنم. ممکنست مدرکی به دست بدهد. "

## ۴

خدمتکار زنی سی ساله، لاغر اندام، کارآمد و تندو تیز و باهوش بود. جواب‌ها یش سریع و قاطع بودند.

کاپیتن مارشال نه چندان دیرتر از ساعت ده و نیم بالا آمد بود.

خدمتکار داشت نظافت اتاق او را تمام می‌کرد. مارشال از او خواسته بود که عجله کند. دختر بیرون رفتن دوباره‌ی مارشال را ندیده بود، اما صدای ماشین تحریر را کمی بعد شنیده بود. ساعت این کار را حدود پنج دقیقه به یازده ذکر کرد. سپس به اتاق آقا و خانم ردنفر رفته بود. پس از آن به اتاق خانم دارنلی در انتهای سرسران رفته بود.

نمی‌توانسته صدای ماشین تحریر را از آن فاصله بشنود. ساعت ورود به اتاق خانم دارنلی را کمی بعد از یازده ذکر می‌کرد. وقتی وارد اتاق می‌شده صدای زنگهای کلیسای لدرکمب را شنیده بوده که یازده

ضربه می‌تواخت. یکربع بعداز ۱۱ به پائین رفته تا جای و مختصر غذای نیمروزش را بخورد. سپس دوباره بالا رفته بود تا اتاق‌های طرف دیگر سرسا را تمیز کند. در جواب به سؤال رئیس پلیس ذکر کرد که اتاق‌های سرسا را به این ترتیب تمیز کرده است:

اتاق دوشیزه لیندا مارشال، دو حمام عمومی، اتاق خانم مارشال و حمام خصوصی او، اتاق کاپیتن مارشال. اتاق خانم و آقای ردفون و حمام خصوصی آنها، اتاق و حمام خانم دارنلی، اتاق‌های کاپیتن مارشال و لیندا مارشال حمام خصوصی نداشتند.

در زمانی که در اتاق خانم دارنلی و حمام او بوده صدای پای عبورکسی را از پشت در یا صدای پای کسی را که از پله‌های ته سرسا پائین برود نشنیده است، اما در عین حال اگر کسی آرام گذر می‌کرده است او نمی‌توانسته صدای پایش را بشنود.

وستون سپس سؤال‌هایش را کم کم به موضوع خانم مارشال کشاند.  
نه، خانم مارشال معمولاً "صبحها خیلی زود از خواب برنمی‌خاست.  
خدمتکار، یعنی گلادیس ناراکوت تعجب کرده که در اتاق ساعت ۱۵  
صبح باز بوده و خانم مارشال پائین رفته. و این خیلی غیرعادی  
و عجیب بوده است.

"آیا خانم مارشال همیشه صبحانه را در رختخواب می‌خورد؟"  
"اوه، بله قربان، همیشه. زیاد هم نمی‌خورد. فقط چای و آب  
پرقال و یک تکه نان برشته. سعی می‌کرد مثل اغلب خانمهای لاغر  
باشد."

نه، امروز صبح او هیچ چیز غیر عادی در رفتار خانم مارشال  
نديده بود. وی بسیار عادی به نظر می‌رسیده.

هرکول پارو زیر لب گفت:

"مادمواژل، شما درباره‌ی خانم مارشال چه فکر می‌کردید؟"  
گلادیس ناراکوت به او خیره شد و گفت:  
"خب، راستش گفتنش مشکل است قربان. حالا حتماً باید  
بگوییم؟"

"بله، باید بگویی، ماهمه نگران این هستیم که نظر ترا بشنویم."

گلادیس نگاهی نگران و ناراحت به رئیس پلیس انداخت که می کوشید چهره‌ای دوستانه داشته باشد، هر چند گلادیس بیشتر از نحوی نگاه کردن همکار خارجی رئیس پلیس ناراحت بود. همین همکار خارجی بود که گفت:

"بله، بله، حتماً. ادامه بدھید."

برای اولین بار کارآیی گلادیس بکارش نمی‌آمد. با انگشتانش، با کناره‌های لباسش ور می‌رفت. سرانجام گفت:

"خب، خانم مارشال — او واقعاً" یک خانم نبود، یعنی مقصودم اینست که بیشتر یک هنرپیشه بود.

سرهنگ وستون گفت:

"او واقعاً" یک هنرپیشه هم بود.

"بله قربان، مقصودم همین است. همانطور رفتار می‌کرد که هنرپیشه‌ها می‌کنند. یعنی اگر احساس نمی‌کرد که لازم است با ادب باشد هیچ بخودش زحمت نمی‌داد که با ادب باشد. و یک لحظه‌بود که لبخند از لبس دور نمی‌شد، اما وای به وقتی که کسی حواب زنگ را نمی‌داد یا لباسهای شسته به موقع از خشکشوبی به دستش نمی‌رسید. در یک لحظه خشن و وحشی و بی‌ادب می‌شد. هیچکدام از مهاها ازاو خوشمان نمی‌آمد. اما لباسهایش زیبا بودند و البته، خانم خبیلی‌زیبایی بود، پس طبیعی بود که تحسین‌اش کنند."

سرهنگ وستون گفت:

"از اینکه مجبورم این سوال را از شما بکنم عذر می‌خواهم، اما باید بپرسم، چون مسائلهای حیاتی است. ممکنست به ما بگوئید که روابط او و همسرش چگونه بود؟"

گلادیس ناراکوت لحظه‌ای درنگ کرد. سرانجام گفت:

"یعنی شما — نه اینطور نیست — یعنی شما فکر می‌کنید که کار او باشد؟"

هرکول پوارو فوراً "جواب داد.

" شما اینطور فکر می‌کنید؟ "

" او، دوست ندارم اینطور فکر کنم. کاپیتن مارشال واقعاً آقای خوبی است. او نمی‌تواند چنین کاری بکند - مطمئنم که نمی‌تواند. " " اما زیاد هم مطمئن نیستید - از لحن صدایتان این‌جور برمی‌اید. "

گلادیس ناراکوت بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد گفت:  
" آدم این چیزها را در روزنامه‌ها می‌خواند! وقتی پای حسادت در میان است، وقتی قضایا اینطوری پیش برود، و البته هر کسی درباره‌اش صحبت بکند - درباره خانم مارشال و آقای ردن و خانم ردن که چقدر خانم خوبی است، باعث تاسف است. آقای ردن را در هم آقای خیلی خوبی است. اما انگار مردها نمی‌توانند خودشان رادر قبال خانمی مثل خانم مارشال حفظ کنند - " آهی کشید و مکث کرد:  
" اما اگر آقای مارشال اینرا می‌فهمید - "

سرهنگ وستون فوراً گفت:

" خب، بعد؟ "

گلادیس ناراکوت به آرامی گفت:  
" گاهی اینطور فکر می‌کردم که خانم مارشال از اینکه شوهرش بوبیرد می‌ترسید. "

" چه‌چیزی باعث می‌شود که اینرا بگوئید؟ "

" چیز بخصوصی نبود قربان. فقط اینطور حس می‌کردم - که گاهی از شوهرش می‌ترسید. آقای مارشال مرد آرامی بود اما آدم راحتی نبود. "

وستون گفت:

" اما شما چیز بخصوصی که ندیدید، دلیل بخصوصی که ندارید.  
مثلاً جمله‌ی بخصوصی نیست که یکی از آنها به دیگری گفته باشد؟ "

گلادیس ناراکوت سر به علامت نفی تکان داد.

وستون آهی کشید و ادامه داد:

" حالا، ممکنست بگوئید چه نامه‌ایی امروز صبح برای خانم

مارشال رسید؟ "

" ۶- ۷ تا نامه بود قربان. درست نمی‌دانم از کجا و چه‌کسی بودند. "

" شما نامها را برایش بردید؟ "

" بله قربان. مثل همیشه نامها را از دفتر گرفتم و با سینی صبحانه بالا بردم. "

" شکل نامها یادتان هست؟ "

دخترگ سر تکان داد.

" نامهای معمولی بودند. بعضی‌ها صور تحساب‌های معمولی روزمره بودند، چون همانجا در سینی صبحانه پاره‌شان کرده بود. "

" چه بلائی سر اینها آمد؟ "

" آن‌ها را در سطل زباله ریختم قربان. یکی از آقایان پلیس‌ها سرگرم بررسی همین‌هاست. " وستون سر تکان داد.

" با محتویات سطل‌های کاغذ باطله توی اتاق‌ها چه می‌کنید؟ "

" آنها را هم به سطل زباله می‌ریزیم قربان. " وستون گفت: " اوهم - خب. فکر می‌کنم حالا همه چیز روشن شده‌است. " سپس کنجکاوانه به پوارو نگریست. پوارو به جلو خم شد.

" وقتی امروز صبح اتاق دوشیزه لیندا مارشال را تمیز کردید، بخاری دیواری را هم تمیز کردید؟ "

" چیزی برای تمیز کردن نبود قربان. آتشی روشن نکرده بودند. "

" توی بخاری هم چیزی نبود؟ "

" نه قربان. کاملاً تمیز و مرتب بود. "

" چه ساعتی اتاق او را تمیز کردید؟ "

" حدود نه و ربع قربان، یعنی وقتی که ایشان برای صبحانه پائین رفتند. "

" آیا بعد از صبحانه به اتاق برگشتند، یعنی شما متوجه شدید؟ "

"بله قربان، حدود ساعت یکربع به ۱۵ برگشتند."

"به اتاق خودشان رفتند و همانجا ماندند؟"

"اینطور فکر می‌کنم قربان. بعد با عجله از اتاق بیرون آمدند،

حدود ۱۵ و نیم بود."

"شما دوباره به اتاق ایشان نرفتید؟"

"نه قربان. آنجا را تمیز کرده بودم."

پارو سر تکان داد و گفت:

"یک نکته‌ی دیگر را هم می‌خواهم بدانم. چه کسانی امروز صبح

قبل از صبحانه به شنا رفتند؟"

"نمی‌توانم بگویم چه کسانی از سرسرای روبرو طبقه‌ی بالاگذشتند،

فقط آن‌ها بی‌راکه از این قسمت راهرو عبور کردند می‌توانم نام ببرم."

"این دقیقاً همان است که من می‌خواهم بدانم."

"راستش قربان، کاپیتن مارشال و آقای ردفرن تنها کسانی بودند

که امروز صبح قبل از صبحانه به شنا رفتند. آنها هر روز صبح برای

آب‌تنی صبحگاهی می‌روند."

"شما آنها را دیدید؟"

"نه قربان، اما لباس شنا و حوله‌ی خیشان مثل همیشه از

نرده‌ی بالکن آویزان بود."

"پس دوشیزه لیندا مارشال امروز صبح برای شنای صبح زود

نرفتند؟"

"نه قربان. لباسهای شنا کاملاً خشک بود."

پارو گفت: "آهان. این همانی بود که می‌خواستم بدانم."

گلادیس ناراکوت داوطلبانه گفت:

"قربان، او اغلب صبح‌ها به شنا می‌رود."

"سه نفر دیگر چطور، خانم دارنلی، خانم ردفرن و خانم مارشال؟"

"خانم مارشال هرگز قربان. خانم دارنلی فکر می‌کنم یکی دوباری

رفتند، خانم ردفرن اغلب قبل از صبحانه شنا نمی‌کنند، مگر هوا

خیلی گرم باشد. امروز صبح بهر حال نرفتند."

پوارو دوباره سر تکان داد. سپس پرسید:

"می خواستم بدانم آیا متوجه کم شدن یک بطری از هیچکدام از اتاقها شدید؟"

"بطری قربان؟ چه نوع بطری؟"

"متاسفانه نمی دانم. اما شما متوجه ماش شدید؟ – یا اگر یکی از بطری ها کم شود متوجه می شوید؟"

کلاهیس در نهایت صداقت گفت:

"از اتاق خانم مارشال خیر قربان، در اتاق او آنقدر بطری و قوطی زیادست که نمی شود فهمید."

"و از اتاق های دیگر چطور؟"

"خب، درباره ای اتاق خانم دارنلی مطمئن نیستم. او هم مقدار زیادی کرم و لوسيون دارد. اما از اتاق های دیگر بله، متوجه می شوم قربان. یعنی اگر دنبال قوطی یا بطری بخصوصی بگردم. اگر متوجه می شدم می گفتم."

"اما نشدید؟"

"نه، چون دنبال بطری بخصوصی نگشتم."

"ممکنست حالا بروید و بگردید؟"

"البته قربان."

از اتاق بیرون رفت، روپوش نایلونی اش صدا می کرد. وستون به پوارو نگاه کرد و گفت: "این دیگر یعنی چه؟"

## ۵

پوارو زیر لب گفت:

"ذهن نظم گرفته‌ی من، باز هم دنبال چیزهای کوچک است. خانم بروستر امروز صبح داشت شنا می کرد و گفت که یک بطری از بالا به بیرون پرت شده که نزدیک بوده به او بخورد. خب، می خواهم بدانم چه کسی این بطری را پرت کرده و چرا؟"

"آقای عزیز، هر کسی می تواند یک بطری خالی بدرد نخور را

"نخیر، اصلاً" اینطور نیست. بیائید از اینجا شروع کنیم که اگر کسی آنرا پرت کرده باشد باید از یکی از پنجرهای طرف مشرق هتل باشد. یعنی یکی از پنجرهای اتاق‌هایی که ما امروز دیدیم. حالا از شما می‌پرسم، اگر شما یک بطری خالی در روی میز اتاق نشیمن یا حمام داشته باشید با آن چه می‌کنید؟ به شما جواب می‌دهم که آنرا در سبد کاغذ باطله‌ی اتاق می‌اندازید. این زحمت را بخود نمی‌دهید که بیرون بروید و از روی بالکن آنرا توى دریا پرت کنید. چرا که اولاً" خطرناک است و ممکنست به کسی بخورد و دیگر اینکه کلی زحمت‌ایجاد می‌کند. نه، فقط به یک دلیل ممکنست آنرا به بیرون پرت کرد، و آن این که قرار نباشد کسی این بطری بخصوص را ببیند.

وستون به او خیره شد.

"یادم می‌اید یکی از بازرسان طراز اولی، که با او سالها قبل بر سر یک قضیه کار می‌کردم همیشه می‌گفت که شما ذهن مشوش‌شلوغی دارید. لابد خیال ندارید بگویید که آرلنا مارشال اصلاً" خفه نشده بلکه از همان بطری اسوار آمیز به او زهر خورانده‌اند.

"نه، نه، اصلاً" به زهر فکر نمی‌کنم.

"پس قضیه چیست؟"

"اصلاً" نمی‌دانم. فقط برایم جالب توجه است.

کلادیس ناراکوت مازگشت. نفس نفس می‌زد. گفت:

"معدرت می‌خواهم قربان، اما چیزی که کم شده‌باشد پیدا نکردم. مطمئنم که از اتاق کاپیتن مارشال یا لیندا مارشال یا اتاق آقا و خانم رد فرن چیزی کم نشده و مطمئن هستم که از اتاق خانم دارنلی هم چیزی مفقود نشده. اما درباره‌ی اتاق خانم مارشال نمی‌توانم بگویم. همانطور که گفتم او خیلی بطری و قوطی و شیشه داشت.

پوارو شانه‌ایش را بالا انداخت. گفت:

"اهمیت ندارد. اصلاً" این موضوع را کنار می‌گذاریم.

کلادیس ناراکوت گفت:

" فرمایش دیگری هم دارید قربان؟ "

و نگاهش را از پوارو برگرفت و به سرهنگ خیره شد.

وستون گفت:

" نه، فکر نمی‌کنم. متشرکم ."

پوارو گفت:

" منهم تشکر می‌کنم. نه، شما مطمئن هستید که هیچ چیزی ، هیچ چیز دیگری را فراموش نکردید؟ "

" دربارهی خانم مارشال قربان؟"

" دربارهی هر چیزی، هر چیز غیر عادی، غیرمعمول، غیرمنتظره، کمی عجیب، عجیب. خلاصه، چیزی که باعث شده باشد پیش خودتان یا به یکی از همکارانتان گفته باشید: ببین چقدر مسخره است. "

این عبارت آخر را با تاکید بسیار بر زبان آورد.

گلادیس گفت:

" واقعاً " چیزی نبود قربان. فقط یک دوش حمام باز بود. و من پائین به السی گفتم، که چقدر مضحك است آدم حوالی ساعت ۱۲ ظهر حمام بگیرد. "

" کدام حمام، چه کسی حمام می‌کرد؟ "

" این رانی توانم بگویم قربان. ما فقط صدای آب را در فاضلاب این قسمت شنیدیم، همین و وقتی من صدا را شنیدم به السی این جمله را گفتم. "

" مطمئن هستید که حمام بود؟ و یکی از دستشویی‌ها نبود؟ "

" او، کاملاً" مطمئنم قربان. صدای آب حمام کاملاً مشخص است.

پوارو دیگر تمايلی به اين که گلادیس را بيشتر نگاهداردنشان نداد، گلادیس ناراکوت اجازه يافت اتاق را ترك کند.

وستون گفت:

" جدی که فکر نمی‌کردید این قضیه حمام مهم باشد، جدی بود پوارو؟ یعنی فکر نمی‌کنم نکته‌ای در آن باشد. یعنی لکه خونی یا چیزی

از این قبیل که باید شسته شده باشد. این - "کمی مکث کرد.  
پوارو حرفش را قطع کرد و گفت:

" نه، می‌شود گفت که امتیاز خفگی همین است. لکه خون ندارد،  
اسلحة ندارد - نباید از شر چیزی خلاص شد یا دورش انداخت! به  
هیچ چیز جز قدرت بدنی احتیاج نیست - و البته به قدرت روحی یک  
قاتل هم نیاز دارد. "

صدایش خشن و نافذ بود، و آنقدر با احساس ادا شد که وستون  
اندکی بخود لرزید.

پوارو لبخندی ناشی از عذرخواهی زد.

گفت: "هیچکس، و حمام هم اهمیتی ندارد. هر کسی می‌تواند  
حمام بگیرد، دوش بگیرد. خانم ردفرن قبل از رفتن به سر بازی‌تنیس،  
ستن مارشال، خانم دارنلی. یعنی هر کسی. هیچ قضیمای هم در  
این حمام نیست."

## ۶

صدای کوبه‌ی در آمد و سر و کله‌ی یک پلیس پیدا شد.  
" قربان، خانم دارنلی هستند. می‌گویند که می‌خواهند دوباره  
برای یک دقیقه شما را ببینند. چیزی است که فراموش کرده‌اند بگویند."  
وستون گفت:

" همین حالا می‌آیم پائین."

اول به بازرس کولگیت برخوردم. چهره‌ماش غمناک و افسرده‌بود.

" فقط یک لحظه با من بیائید، قربان."

وستون و پوارو به دنبال او وارد دفتر خانم کاستل شدند.

کولگیت گفت:

" من داشتم به اتفاق هیلد روی این قضیه‌ی ماشین تحریر کار  
می‌کردیم. هیچ شکی نیست که نمی‌توانسته کمتر از یک ساعت تمام شود.  
تازه‌اگر کمی دقیق‌تر نگاه کنیم باید بیشتر هم کار می‌برد. بنظر می‌آید  
که حسابی درست و سر راست است. به این نامه هم نگاه کنید."

نامه را بیرون کشید.

"مارشال عزیزم - عذر می خواهم که در هنگام تعطیلات مزاحم شدم، اما در مورد قراردادهای برلی و تندر به مشکلی برخوردیم . . ."

" . . . و غیره، و غیره. به تاریخ بیست و چهارم - یعنی دیروز، پاکت و تمبر به تاریخ دیروز عصر هستند، و مهر خلیج لدر کب هم مال امروز صبح است. ماشین تحریری که نامه و پاکت را زده یکی است. و آنچنان که از محتوای نامه بر می آید غیر ممکن بوده که مارشال قبلاً "جواب را آماده کرده باشد. اعداد و ارقام نامه هم این را نشان می دهد. کل قضیه خیلی رو راست و درست است."

وستون کمی ناراحت گفت: " او هوم . پس باید مارشال را هم کنار گذاشت. باید جای دیگری را بگردیم . " و سپس اضافه کرد: " باید دوباره دوشیزه دارنلی را ببینیم . او منتظر ماست."

روزآmonد با اندکی خحلت زدگی وارد شد. لبخندش عذرخواهانه بود

گفت:

" جدا" معذرت می خواهم. شاید ارزشش را نداشته باشد که دوباره مزاحم بشوم. اما آدم فراموش میکند.

"بله، چه شده خانم دارنلی؟"

رئیس پلیس صندلی ای پیش کشید و به او تعارف کرد.  
او سر تکان داد. موهایش آراسته و مشگی بودند.

" او، ارزش نشستن ندارد. فقط همین را بگویم و بروم . به شما گفتم که تمام صبح را در منطقه‌ی آفتابگیر دراز کشیده بودم . این شاید خیلی دقیق نبود. یادم رفت بگویم که برای یک لحظه مجبور شدم به هتل بروم و دوباره برگردم . "

" چه ساعتی بود خانم دارنلی؟"

" باید حدود ۱۱ و ربع بوده باشد . "

" گفتند که به هتل برگشتید؟"

" بله، عینک آفتابی ام را فراموش کرده بودم . اول زیاد توجهی نکردم اما بعد آفتاب چشمها یم را اذیت کرد و تصمیم گرفتم بروم

بیارمیش. "

" مستقیم به اتاقتان رفتید و دوباره برگشتید؟ "

" بله، اگر راستش را بخواهید، فقط نگاهی هم به توی اتاق کنست  
انداختم، مقصودم - کاپیتن مارشال است - . اول صدای ماشین تحریر  
شنیدم و بعد گفتم خیلی احمقانه است که آدم روز بمهاین قشنگی خودش  
را در اتاق حبس کند و با ماشین تحریر کار کند. فکر می‌کنم به او  
گفتم که بیرون بیاید. "

" و کاپیتن مارشال چه گفت؟ "

" روزاموند لبخند زد، در لبخندش اندکی شرم وجود داشت.  
" خب، وقتی در را باز کردم او آنچنان با دقت و همه‌ی هوش  
و حواس مشغول ماشین کردن بود و آنچنان تعرکزی داشت که فوراً  
در را بستم و بیرون رفتم. فکر می‌کنم او حتی مرا ندید. "

" و این چه ساعتی بود، خانم دارنلی؟ "

" درست ۱۱ و بیست دقیقه. وقتی بیرون می‌رفتم ساعت دیواری  
را نگاه کردم. "

## ۷

با زرس کولگیت گفت: " و این حرف قضیه را تمام می‌کند. دختر  
خدمتکار شنیده که او تا ۵ دقیقه به ۱۱ مشغول ماشین کردن بوده.  
خانم دارنلی ساعت ۱۱ و بیست دقیقه او را دیده و زن، ساعت یکربع  
به ۱۲ مرده. خودش می‌گوید که یک ساعتی را به ماشین کردن در اتاقش کار  
مشغول بوده، و کاملاً روشن است که همه‌ی این مدت را در اتاقش کار  
می‌کرده. پس کاپیتن مارشال دیگر مورد سوء ظن نیست. "

از حرف زدن باز ایستاد، سپس نگاهی کنجدکاوانه به پوارو انداخت  
و پرسید:

" انگار آقای پوارو سخت در فکر چیزی است. "

پوارو متفرگانه گفت:

" داشتم فکر می‌کردم که چرا دوشیزه دارنلی باید داوطلبانه

مدرک اضافی به ما بدهد . ”

بازرس کولگیت نیز به تائید سر تکان داد .

” فکر می کنید قضیه ای در این نکته هست ؟ یعنی لابد فکر می کنید قضیه فراموشی در کار نیست ؟ ”

یکی دو دقیقماهی فکر کرد و سپس به آرامی گفت :

” ببینید قربان ، بهترست اینطوری به قضیه نگاه کنیم . فرض کنیم خانم دارنلی بر خلاف آنچه می گوید امروز صبح به صخره های آفتابگیر نرفته باشد . این همه داستان یک دروع باشد . حالا فرض کنید بعد از اینکه امروز صبح داستانش را برای ما شرح داد متوجه می شود که کسی او را جایی دیگر دیده است ، یا کسی به صخره هارفته واو را آنجاندیده است . پس فورا ” پیش ما می آید و این قصه نازه را بسرعت می سازد و می گوید تا دلیلی برای غیبتش داشته باشد . متوجه هستید که او حتی آنقدر دقت داشت که گفت کاپیتن مارشال اوراموقعي که در را باز کرده ندیده است . ”

پوارو زیر لب گفت :

” بله ، متوجه شدم . ”

وستون گفت :

” یعنی اینطور فرض می کنی که پای خانم دارنلی در این قضیه است . مزخرف است ، بکلی بی معنی است . چرا او باید وارد این قضیه شده باشد ؟ ”

بازرس کولگیت سرفماهی کرد و گفت :

” شما حتما ” به یاد دارید که خانم آمریکایی ، خانم کاردنرچه گفت . گفت که خانم دارنلی به کاپیتن مارشال خیلی مهربانی می کرد . این خودش انگیزه ای است ، قربان . ”

وستون بی صبرانه گفت :

” آرلنا مارشال توسط یک زن کشته نشده است . ما باید دنبال

یک مرد باشیم . ما در این قضیه باید رد مردها را پیدا کنیم . ”

بازرس آهی کشید و گفت :

"بله، اینهم درست است قربان. ما همیشه به این نکته‌ی رسمی ."  
وستون ادامه داد:

"بهترست یک پاسبان را مامور کنی که درباره‌ی دو سه چیز تحقیق کند. اول از همه وقت بگیرد که فاصله‌ی هتل تا بالای نرده‌بان آهنی صخره‌ها را ظرف چه مدتی می‌توان طی کرد. از او بخواه دو بار، یکبار با قدم‌های آهسته و یکبار دوان دوان وقت بگیرد. بعد مدت‌پایین رفتن از نرده‌بان راحساب کند. بعد یکنفر هم وقت بگیرد که با تخته شناور از پلازتا آن بریدگی محل جنایت چقدر طول می‌کشد. " بازرس کولکیت سر تکان داد.

با اطمینان تمام گفت: " خودم هم نظارت می‌کنم قربان. " رئیس پلیس گفت:

" من خودم هم به پیکسی می‌روم تا ببینم فیلیپ چیزی پیدا کرده‌است. بعد باید سری هم به غار بزنم، شاید رد پایی از آدمی که آنجا منتظر بوده پیدا کنیم. خب پوارو، شما چه فکر می‌کنید؟ "

"بله، بهر حال این هم خودش یک احتمال است. " وستون گفت:

"اگر کسی از بیرون آمده باشد، آنجا جای خوبی برای پنهان شدن است - البته اگر آنجا را بلد باشد. فرض من اینست که افراد محلی بلدند. " بازرس گفت:

" فکر نمی‌کنم جوانترها بدانند. از وقتی ساختمان این هتل شروع شد، تمام غارها و مفاک‌ها و بریدگی‌ها ملک خصوصی شدند. ماهیگیرها به آنجا نمی‌روند، پیکنیک روها هم نمی‌روند. میهمانان هتل هم که افراد محلی نیستند. خانم کاستل هم که اهل لندن است. " وستون گفت:

"ما باید رد فرن را هم با خود ببریم. او درباره‌ی غارچیزهایی می‌داند. شما چطور آقای پوارو؟ با من می‌آید؟ " هرکول پوارو تردید کرد. با لحن و لهجه‌ای که کاملاً بیگانه

بودنش معلوم بود، گفت:

"من؟ من هم مثل خاتم بروستر و خاتم رد فرن دوست ندارم  
از نزدیکان‌های معلق پایین بروم."

وستون گفت: "شما می‌توانید با قایق از طرف دریا بیایید.  
دوباره هرکول پوارو آه کشید.

"معده‌ام از تلاطم دریا به هم می‌خورد."  
"مزخرف می‌گوئید دوست من، روز خوبی است. دریا مثل یک حوض  
آرام است. شما نباید رفیق نیمه راه باشید."

## ۸

هرکول پوارو مردد و مشکوک مانده بود. نمی‌دانست چه جوابی  
بدهد. اما درست در همین لحظه درباز شد و سر و کله خانم‌کاستل  
با آرایش دقیق و مرتباً پیدا شد.  
"امیدوارم که مزاحم نشده باشم. اما آقای لین، همان کشیش،  
تازه برگشته. فکر کردم باید به شما اطلاع بدهم."  
"آه، بله خانم کاستل. خیلی متشرک می‌شوم. همین حالا او را  
می‌بینیم."

خانم کاستل کمی بیشتر وارد اتاق شد و گفت:  
"نمی‌دانم آیا ارزش گفتن دارد یا نه، اما شنیده‌ام که نباید از  
کفتن بی‌اهمیت‌ترین چیزها هم گذشت."

"بله، بله". این وستون بود که بی‌صبرانه جواب داد.  
" فقط این نکته که یک خانم و آقا حدود ساعت یک آمدنند. از  
بیرون جزیره آمده بودند. آمده بودندنها را بخورند. به آنها گفتم  
که به خاطر وقوع یک حادثه از پذیری معذوریم."

"حدس نمی‌زنید چه کسانی بودند؟"  
"اصلاً" نمی‌دانم. اسمشان را نگفتند. خیلی ابراز تاسف کردند  
و کنجه‌کاو بودند ببینند چه اتفاقی افتاده. البته من هم نمی‌توانم هر  
چیزی را برایشان بگویم. می‌شود گفت که مسافرین تابستانی بودند، اما

البته از طبقه بالاتری. " وستون فورا" گفت:

" بسیار خوب، خیلی متشکر که به ما گفتید. البته زیاد مهم نیست، اما خیلی خوبست که آدم همه چیز را به خاطر بیاورد. " خانم کاستل گفت: " البته، طبیعی است که باید وظیفه‌ام را انجام بدهم. "

" کاملا" کاملا". حالا از آقای لین خواهش کنید داخل‌شوند. " استفن لین با غرور و تکبر معمولی خود وارد شد.

وستون گفت:

" من رئیس پلیس این منطقه هستم، آقای لین. فکر می‌کنم شنیده‌اید چه اتفاقی افتاده است؟ "

"بله، بله. اووه— بمجردی که رسیدم شنیدم. وحشتناک است... وحشتناک است... " بدن لاغر و استخوانیش اندکی لرزید. با صدایی آرام گفت: " بمجردی که به این جزیره آمدم — آگاه بودم — کاملا" آگاه — به وجود نیروهای شیطانی که در اینجا تجمع کرده بودند. " چشمانش، چشم‌پر شور و ملتہب‌ش بسوی پوارو چرخید و گفت: " شما حتما" به یاد دارید، آقای پوارو؟ صحبت‌های ما را چند

روز قبل حتما" به یاد دارید؟ درباره‌ی واقعیت وجود شر؟ " وستون داشت هیکل بلند و ستبر او را ورانداز می‌کرد. روشن بود که برایش دشوارست این مرد را نیز بی‌گناه و بربی بداند. نگاه لین دوباره متوجه او شد. کشیش با لبخندی به لب گفت:

" به جرات می‌توانم بگویم که این حادثه باید برای شماروشنگر باشد. ما دیگر اینروزها در وجود نیروهای شر و شیطانی شک می‌کنیم. ما آتش‌جهنم را فراموش کرده‌ایم. دیگر به وجود شیطان اعتقاد نداریم. اما شیطان و دست پروردگانش هرگز تابهاین حدقوی و نیرومندنبوده‌اند! "

وستون گفت:

" آه، بله، شاید. آقای لین این دیدگاه شماست. نظریات من کمی خاکی‌ترست — باید راز یک جنایت را کشف کنم. "

استفن لین گفت:

"جنایت! چه کلمه‌ی وحشتناکی! یکی از اولین گناهان کبیره‌ی بشر، ریختن وحشیانه‌ی خون یک برادر بیگناه به زمین..."  
مکث کرد، چشم‌انش را بست. سپس، با صدایی معمولی و لحنی آرام گفت:

"چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟"

"قبل از هر چیز، آقای لین، ممکنست برنامه‌های امروزتان را برای ما بگوئید؟"

"با کمال میل، صبح خیلی زود برای یکی از گشت و گذارهای معمولی ام رفتم. من عاشق پیاده‌روی‌ام. بسیاری از مناظر اطراف را دیده‌ام. امروز به سنت پتروک کمب رفتم. حدود ۷ مایلی از اینجا فاصله دارد - پیاده روی در کوره‌راه‌های کوهستانی و بادخیز، و روی تپه‌ها و دره‌ها خیلی لذتبخش است. با خود غذایی بردۀ بودم و در میان راه خوردم. از کلیسا دیدار کردم - هنوز بقا‌یابی از شیشه نگاری‌های قدیمی باقی مانده - با کمال تاسف فقط قطعاتی باقی‌مانده که البته هنوز بسیار زیبا و جالب هستند."

"خیلی ممنون آقای لین. آیا کسی را در راه ندیدید؟"  
شخص بخصوصی را خیر. یک کاری رد شد و دو سه پسر جوان با دوچرخه و چند گاو. "بعد لبخند زد. "اگر مدرکی هم می‌خواهید، باید بگوییم که نام را در دفتر بازدید کلیسا نوشتم. می‌توانید رجوع کنید و ببینید."

"در خود کلیسا به کسی برخوردید - مثل نمازگذار کلیسا یا خادم آن‌جا؟"

استفن لین سر تکان داد و گفت:

"نه، کسی در آن حوالی نبود و من تنها بازدید کننده‌ی کلیسا بودم. سنت پتروک جای دور افتاده‌ای است. ده‌کده حدود نیم‌مایلی از کلیسا دورست."

سوهنج وستون با لحنی خوشایند گفت:

"شما نباید فکر کنید که ما — که ما شکی درباره‌ی حرفهای شما داریم. فقط یک سؤال و جواب روزمره است. جنبه‌ی تشریفاتی دارد. متوجه هستید؟ فقط تشریفات. در قضایای شبیه به این باید به این تشریفات پرداخت. "

استفن لین به آرامی گفت:

"اوه، بله. کاملاً" می‌فهمم.

وستون ادامه داد:

"حالا نکته‌ی بعدی. آیا چیزی می‌دانید که بتواند به‌هرشکلی به ما کمک کند؟ چیزی درباره‌ی زن مقتول؟ چیزی که نکته‌ای درباره‌ی اینکه چه کسی ممکنست او را کشته باشد به ما بگوید؟ چیزی که شنیده باشید؟"

استفن لین گفت:

"چیزی نشنیده‌ام. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست: از همان لحظه‌ی نخست که آرلنا مارشال را دیدم از روی غریزه‌های احساس کردم که او کانون تمرکز نیروهای شیطانی است. او خود شیطان بود! شیطان مجسم! زنان می‌توانند در زندگی یار و یاور مردان باشند در عین حال می‌توانند مایه‌ی سقوط مردان شوند. زن می‌تواند مرد را تا حد یک حیوان تنزل دهد. او یکی از این زنان بود. او به هرچیز پست وحیوانی در وجود یک مرد دست می‌یافت. او مثل جزء بل بود. حالا — او به دوزخیان پیوسته است!"

هرکول پارو بخود تکانی داد و گفت:

"آقای لین، او به دوزخ سقوط نکرده، خفه شده است! خفه، آقای لین، با یک جفت دست انسانی."

دستهای کشیش به لرزه افتاد. انگشت‌هایش را بهم قفل کرد و باز کرد. با صدایی که از اعماق می‌آمد و اندکی می‌لرزید گفت:

"این وحشتناک است—وحشتناک — شما مجبورید قضیه را اینطوری بگوئید؟"

هرکول پارو گفت:

"این حقیقت ثابت شده است. آیا نظری دارید آقای لین، که این  
دستها مال چه کسی می‌تواند باشد؟"  
لین سر به نفی تکان داد و گفت: "هیچ چیز نمی‌دانم - هیچ  
چیز..."

وستون برخاست. پس از نگاهی به کولگیت و نگاهی که کولگیت  
به او انداخت سرتکان داد و گفت: "خب، ما باید به پیکسی برویم."  
لین گفت:

"این همان جایی است که آن اتفاق وحشتناک افتاد؟"  
وستون با سر تصدیق کرد.  
لین گفت:  
"می‌توانم - می‌توانم با شما بیایم؟"  
وستون می‌خواست جواب منفی بدهد که پوارو خود را وارد ماجرا  
کرد: "با من بیائید آقای لین، مرا در قایق همراهی کنید. ماهمین  
الساعه حرکت می‌کنیم."



## فصل نهم

۱

برای دومین بار ظرف یک روز پاتریک ردفرن بسوی پیکسی کوو پارو می‌کشید. همراهان دیگرش در قایق عبارت بودند از هرکولپوارو با صورتی رنگ پریده و دستی به شکم و استفن لین. سرهنگوستون از راه صخره‌ها رفته بود. او که کمی تاخیر کرده بود درست هنگامی رسید که قایق کنار آب پهلو گرفته بود. یک پلیس و یک گروهبان با لباس شخصی در ساحل بودند. وستون داشت از گروهبان سئوالاتی می‌کرد که این سه مرد از قایق پیاده شدند و بسوی او رفتند.

گروهبان فیلیپ گفت:

"قربان، تمام ساحل را وجب به وجب زیر پا گذاشتم."

"خوبست، چه پیدا کردی؟"

"همماش اینجاست قربان، اگر مایلید تشریف بیاورید و ببینید." مجموعه‌ای از اشیاء مختلف با دقت روی صخره‌ای پهن بود. یک قیچی. یک پاکت خالی طلایی رنگ، ۵ دانه سر بطری، چند دانه کبریت سوخته، سه تکه نخ، یک یا دو تکه از یک روزنامه، یک تکماز پیپ شکسته، چهار دگمه، یک تکه استخوان مرغ، و یک قوطی خالی روعن بدن.

وستون با دقت روی اشیاء خم شد و نگاهشان کرد.

گفت: "اوهم. برای یک ساحل خلوت، آنهم در اینروزها زیادند. انکار مردم ساحل دریا را با سلط زباله اشتباه می‌کنند! بر چسب قوطی نشان می‌دهد که مدتهاست اینجا افتاده – بقیه همانکار

همینطور. اما قیچی نوست. تر و تمیزست و برق می‌زند. دیروز زیر  
باران نبوده. اینها کجا بودند گروهبان؟"

"درست زیر نردهان قربان. این تکه پیپ هم آنجا بود."

"اوهم، حتما" کسی که بالا می‌رفته یا پائین می‌آمده آنرا  
انداخته. نمی‌دانی این قیچی مال کیست؟"

"خیر قربان. یک قیچی ناخن‌گیری معمولی است. پیپ از یک  
جنس عالی است قربان، و گران به نظر می‌رسد."

پوارو متغیره زیر لب غرید:

"انگار کاپیتن مارشال بود که گفت پیش را جایی جاگذاشت.  
وستون گفت:

"کاپیتن مارشال از این نمایش اخراج شده. بهر حال او تنها  
کسی نیست که پیپ می‌کشد."

هرکوکل پوارو زیر چشمی به استفن لین نگاه کرد که دست به جیب  
برد و بیرون آورد. با لحنی خوشایند گفت:

"آقای لین، مثل اینکه شما هم پیپ می‌کشید، اینطور نیست؟"  
کشیش به پوارو نگاه کرد و گفت:

"بله. اوه بله، پیپم یار قدیمی و وفادار منست. " دست "به  
جیب برد و یک پیپ بیرون کشید. آنرا با توتون پر کرد و کبریت  
کشید.

هرکوکل پوارو به طرف پاتریک ردن رفت. چشمان ردن بکلی  
بی‌حالت بودند.

با صدای آرام گفت:  
"خوشحالم که او را برمداند."

استفن لین پرسید:  
"او را کجا پیدا کردند؟"  
گروهبان با شادی و شف گفت:

"درست همانجا بایی که شما ایستاده‌اید قربان.  
لین فورا" خود را به کناری کشید و به نقطه‌ای خیره شد که قبلا"

رویش ایستاده بود.

گروهبان ادامه داد:

"جایی که تخته شناور در ساحل است کاملاً" نشان می‌دهد که او حدود ۱۰ و چهل و پنج دقیقه به اینجا رسیده. مد آب تخته را به ساحل انداخته.

وستون پرسید: "کار عکاس‌ها تمام شد؟"

"بله قربان."

## ۳

وستون بسوی ردفرن برگشت:

"حالا آقا جان، سوراخ ورودی این غاری که می‌گفتی کجاست؟" پاتریک ردفرن هنوز داشت به نقطه‌ای نگاه می‌کرد که لین دقایقی قبل ایستاده بود. انگار هنوز جسدی را که دیگر وجود نداشت می‌دید. سئوال وستون او را به خود آورد.

گفت: "آنظر فترست."

آنها را به سمتی راهنمایی کرد و به جایی برد که تودمهای عظیم و پیچان صخرهای سنگی در هم فرورفته بودند. مستقیم به طرف دو تخته سنگ عظیم رفت، که پهلو به پهلوی هم تنها یک درز باریک را باز گذاشته بودند. گفت:

"راه ورودش از اینجاست."

وستون گفت:

"اینجا؟ به نظر نمی‌رسد که آدم بتواند خودش را از این درز رد کند."

"عمق دارد آقا، حالا می‌بینید. من خودم رد می‌شوم."

وستون خود را به داخل شکاف صخرهای کشید. آنقدر که به نظر می‌رسید باریک نبود. اما در داخل، ناگهان فضایی باز پیدا شد و جای کافی برای ایستادن و حرکت به اطراف وجود داشت.

هرکول پوارو و استفن لین به رئیس پلیس پیوستند. بقیه بیرون

ماندند. نور از لای شکاف به درون می تابید، اما وستون نیز چراغ قومای قوی با خود داشت که نورش را به اطراف می انداخت.  
در حالیکه اطراف رانظاره می کرد گفت:

"جای دنجی است. از بیرون مطلقاً" دیده نمی شود.  
نور چراغ قوه را به سقف انداخت.  
هرکول پوارو به آرامی بو کشید.  
وستون که متوجه او بود گفت:

"هوا کاملاً" پاک است، بدبو نیست، بوی دریا هم نمی دهد،  
اما البته اینجا هم خیلی از سطح آب بالاست.  
اما برای بینی حساس پوارو، هوا تنها تر و تازه نبود، چیزی بیش از این بود. عطرناک بود. او دو نفر را می شناخت که از این عطر خوشبو استفاده می کردند...

وستون چراغ را خاموش کرد و گفت:  
"چیز غیر عادی انگار اینجا نیست."  
چشمان پوارو بریک برآمدگی در سقف، درست بالای سرشافتاد.  
زیر لب گفت: "ممکنست کسی ببیند آن بالا چیزی هست یا نه؟"  
وستون گفت: "اگر چیزی آن بالا باشد حتماً" کسی آنرا گذاشته.  
بهر حال بهترست نکاهی بیاندازیم.

پوارو به لین گفت:  
"موسیو، فکر می کنم شما از همه‌ی ما بلندقدتر باشید. ممکنست شما لطف کنید و ما را مطمئن کنید که آیا آن بالا، روی آن برآمدگی چیزی هست یا نه؟"

لین روی نک پنجه‌های پا ایستاد، اما دستش کاملاً به برآمدگی تاقچه مانند نرسید. سپس، اندکی بالا پرید و با یک دسته لبه را گرفت و دست دیگرش را به داخل برآمدگی تاقچه مانند برد. گفت:  
"بله، یک جعبه اینجاست."

یکی دو دقیقه بعد، در بیرون غار، زیر نور درخشان آفتاب، داشتند چیزی را که کشیش یافته بود بررسی می‌کردند.  
وستون گفت:

" مواظب باشد، زیاد دستمالی اش نکنید، ممکنست اثر انگشتی رویش باشد. "

یک جعبه سبز تیره بود و بر روی آن علامت و کلمه‌ی " ساندویچ " چاپ شده بود.

گروهبان فیلیپ گفت:

" کمان کنم از یک پیکنیک باقی مانده باشد. "  
با دستمال در جعبه را باز کرد.

داخل جعبه چند قوطی کوچک قرار داشت، که روی آنها کلمات نمک، فلفل، خردل نوشته بودند و نیز دو قوطی کوچک مرربع شکل برای ساندویچ. گروهبان فیلیپ در قوطی محتوی نمک را باز کرد. پر از گردی سفید رنگ بود. در قوطی بعدی را هم باز کرد و گفت:  
" اوهم، توی قوطی فلفل هم نمک ریخته‌امند. "

قططی خردل هم پر از نمک بود.

گروهبان فیلیپ در قوطی مرربع بزرگتر را هم باز کرد و چهره‌اش تغییر حالت داد. داخل آن هم پر از همان گرد سفید بود.  
گروهبان فیلیپ با ظرافت به سطح پودر انگشتی زد و انگشت را به زبان زد.

چهره‌اش عوض شد. با صدایی هیجان زده گفت:  
" این نمک نیست، قربان، اصلاً " نمک نیست. تلخ است. انگار نوعی دواست. "

سرهنج وستون غریزد و گفت: " زاویه سومی هم پیدا شد. "  
به هتل بازگشتند.

رئیس پلیس صحبت را ادامه داد..

"اگر تصادفاً" پای یک دار و دسته‌ی قاچاق مواد مخدر هم بمان  
قضیه کشیده شود، چند احتمال وامکان تازه بوجود می‌آید. اول از  
همه، زن مقتول ممکنست عضواین دار و دسته باشد آیا این به نظر  
معقول می‌آید؟"

پوارو با احتیاط گفت:

"امکان که دارد."

"شاید هم معتاد بوده؟"

پوارو سر به علامت نفی تکان داد. گفت:

"نسبت به این فرضیه مشکوکم. خیلی محکم و مسلط بود، از نظر  
سلامت نقص نداشت و هیچ علامتی از تزریق در بدنش نبود ( هر چند  
این چیزی را ثابت نمی‌کند، چون می‌توانست از راه بینی ماده مخدر را  
استعمال کند) نه، فکر نمی‌کنم مخدر مصرف می‌کرد."

وستون گفت: " بنابراین باید تصادفی پایش به این حرفه کشیده  
شده باشد و حتماً آدمهایی که این نمایش را اداره می‌کردند، ساکتش  
کرده‌اند. حالا باید بفهمیم این گرد چیست. آنرا برای دکتر نیسدن  
فرستادم. اگر ثابت شود که مخدrust، دیگر مجبور نیستیم به این  
چند نفر آدم بچسبیم -"

## ۴

حرفش نیمه تمام ماند چون در باز شد و آقای هوراس بلات  
بسرعت وارد اتاق شد.

آقای بلات گرم‌شیبد. عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. صدای  
بلند و گرم‌ش اتاق کوچک را پر کرد.

"همین لحظه بروگشتم و خبر را شنیدم! شما حتماً رئیس پلیس  
هستید؟ به من گفتند که شما اینجا هستید. اسم من بلات است - هوراس  
بلات. می‌توانم کمکی بکنم؟ هر چند فکر نمی‌کنم. از اول صبح با  
قایق رفته بودم، از صبح تا حالا توی قایق بودم. تمام نمایش را انگار  
از دست دادم. هر وقت که اتفاقی اینجا می‌افتد، آنهم در این نقطه‌ی

دور افتاده و پرت، من غایب هستم. چه زندگی‌یی! اینطور نیست؟  
سلام پوارو، اول شما را ندیدم. پس شما هم توی این قضیه‌هستید؟  
خب، خوب شد. باید حدس می‌زدم که شما هم باشید. شرلوک هلمز  
علیه پلیس محلی، همینطورست لابد؟ ها، ها، ها! حالا از تماشای  
کارآگاه بازی شما کیف می‌کنم!"

هوراس بلات توی صندلی فرو افتاد، جعبه سیگارش را بیرون  
کشید و به سرهنگ تعارف کرد. سرهنگ با سر جواب منفی داد.

سرهنگ بالبخندی به لب گفت:

"من پیپ می‌کشم."

"من هم اینجا پیپ می‌کشم. سیگار هم می‌کشم – هیچ چیز  
جای پیپ را نمی‌گیرد."

سرهنگ وستون با سرخوشی و شعف گفت:

"پس روشنش کن مرد."

بلات سر تکان داد.

"پیپ امروز پهلویم نیست. روی من هم حساب کنید. آنچه  
شنیده‌ام اینست که خانم مارشال را مرده در یکی از سواحل اطراف  
پیدا کرده‌اند."

سرهنگ وستون در حالی که به او نگاه می‌کرد: "در ساحل  
پیکسی کوو."

اما بلات با هیجان پرسید:

"وانکار خفماش کرده‌اند؟"

"بله، آقای بلات."

"کثیف است – خیلی کثیف. با شما کاری ندارم، اما ازنظرمن  
حقش بود! خوب تکمای بود – خیلی تند و تیز بود – مگر نه آقای  
پوارو؟ هیچ می‌دانید کار کیست؟ اوه، شاید نباید اینرا می‌پرسیدم؟"  
سرهنگ وستون با لبخندی محو گفت:

"خب، لابد می‌دانید که این ما هستیم که باید سوال بکنیم."

بلات دود سیگارش را به هوا فرستاد.

"عذر می‌خواهم - عذر می‌خواهم - اشتباه از منست. خب ،  
ادامه بدهید ."

"پس شما به قایقرانی رفته بودید. چه ساعتی بود؟

"یکربع به ۱۰ بود که رفتم ."

"کسی با شما بود؟"

"پرندۀ هم پر نمی‌زد. تک و تنها بودم ."

"و کجا رفتید؟"

"در طول ساحل به طرف پلیموت قایق راندم. غذا را با خودم  
برده بودم. باد تندي نمی‌وزید پس نتوانستم خیلی دور بروم ."

بعد از یکی دو سؤال دیگر وستون پرسید :

"حالا بروی مسر فضیه‌ی خانم و آقای مارشال . آیا چیزی می-  
دانید که بتواند به ما کمک کند؟"

"خب نظرم را که گفتم. یک جنایت عشقی است. تنها چیزی  
که می‌توانم بگویم اینست که طرف سوم قضیه من نبودا. آرلنا برای من  
فایده‌ای نداشت. از من چیزی در نمی‌آمد. او پسرک چشم آبی اش را  
داشت! و اگر از من بپرسید، مارشال هم کم کم بو برده بود ."

"دلیلی هم برای این حرف دارید؟"

"یکی دو دفعه‌ای دیدمش که داشت نگاههای بدی به رد فرن  
مینداخت. مارشال مثل یک اسب ، عصبی و چموش است. بنظر خیلی  
آرام و رام می‌آید، طوری که انگار همیشه چشمهاش را از دور و اطراف  
برگرفته است - اما عکس این شهرت دارد. چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ام.  
یکبار به کسی اهانت کرد. اگر از من بپرسید، می‌گویم جوانک کاربدی  
کرده بود. مارشال به او اعتماد کرده بود و او هم کوتاهی کرد. یعنی  
به نظر من که کارکثیفی کرد. مارشال بطرفش هجوم برد و نزدیک بود  
او را بکشد. طرف اصلا "حالی اش نشد - البته از اتفاقی که ممکن بود  
بیافتد خیلی تو سید. اینرا گفتم چون فکر کردم ارزش گفتن دارد ."  
پوارو گفت: "پس شما فکر می‌کنید این امکان هست که کاپیتن  
مارشال زنش را خفه کرده باشد؟ "

"ابدا". من چنین چیزی نگفتم. فقط گفتم آدمی است که در شرایطی شبیه به این ممکنست دست به چنین کاری هم بزند.  
پوارو گفت:

"آقای بلات، دلایلی در دست است که خانم مارشال امروز صبح برای ملاقات با شخص بخصوصی به پیکسی کو رفته است. آیا حدس نمی‌زنید که این شخص چه کسی می‌توانست باشد؟"  
بات چشمک زد و گفت:

"این که حدس لازم ندارد. بدیهی است. ردفرن!"  
"آقای ردفرن نبود."

آقای بلات خیلی جا خورد. با تردید گفت:  
"پس نمی‌دانم... نه، اصلاً" حدشن را نمی‌زنم...  
ادامه داد، کمی حالت جا آمده بود:

"همانطور که قبله" گفت، من نبودم! چنین شانسی نداشتم!  
بگذارید ببنیم، کاردنر نمی‌تواند باشد - زنش حسابی مواظب اوست!  
آن قاطر پیر، باری چطور؟ این مردک هرزه! اما او هم فکر نمی‌کنم  
که باشد. اما از شما چه پنهان، آن عالیجناب را چند باری دیدم  
که حسابی چشم چرانی می‌کرد. البته یک چشمش همیشه به آسمان است،  
اما چشم دیگر ش مرتب می‌چرخد. هان؟ فرضیات زیاد است. همه‌می-  
توانند باشند. شما حتیماً آن قضیه قتل را در روزنامها خوانده‌اید؟  
ماه گذشته بود. کشیش و دختر خادم کلیسا!

بات پوزخندی زد.

سرهندگ وستون به سردی گفت:

"چیزی هست که فکر کنید ممکنست به ما کمکی بکند؟"  
بات سر به علامت نفی تکان داد.  
"نه، چیزی ندارم." و سپس اضافه کرد: "کمی شلوغ شده،  
انگار. روزنامها هم که سنگ تمام می‌گفارند، مثل مگس‌های دورشیرینی.  
هیچوقت دیگر معکن نیست چنین حادثه‌ای نفس بر در این جالی راجز  
سوت و کور اتفاق بیافتد: قیمتش بالا می‌رود."

هرکول پوارو زیر لب گفت:

" شما انگار از اقامت تان در اینجا لذت نمی‌برید؟ "

صورت سرخ بلات سرختر شد. گفت:

" خب، نه. لذت نبردمام. دریايش برای قایق رانی بدنیست، مناظرش و پذیرایی و غذا هم بد نیست — اما حال ندارد، می‌فهمید مقصودم چیست! چیزی که می‌گوییم اینست که پول من هم مثل پول هر کس دیگری است. ما همه اینجا بیم که از اوقات مام لذت ببریم. پس باید با هم باشیم ولذت ببریم. همه‌ی این آدمها در تنها یی نشسته‌اند و بهم فقط صبح بخیر می‌گویند — و شب بخیر می‌گویند — و بله، بله، چه روز خوبی و از اینحرفها می‌گویند. لذت زندگی در اینجا نیست. این‌ها یک مشت ماشین کوکی هستند!"

آقای بلات مکث کرد — صورتش بکلی سرخ شده بود.

یکبار دیگر عرق پیشانی را پاک کرد و باحالتی عذرخواهانه گفت:

" زیاد به حرفهای من توجهی نکنید. سوء‌نیتی ندارم."

## ۵

هرکول پوارو زیر لب گفت:

" و حالا چه فکری راجع به این آقای بلات بگنیم؟ "

سرهندگ وستون غرید:

" شما راجع به او چه فکر می‌کنید؟ شما او را بیشتر از من

می‌شناسید. "

پوارو به آرامی گفت:

" شما انگلیسی‌ها اصطلاحات زیادی دارید که اینگونه آدمها را توصیف می‌کنند. العاس نتراشیده! مرد خودساخته! همانطور که شما درباره‌اش قضاوت کردید، او آدمیست پرشور، شلوغ، اجتماعی. اما مساله، مساله‌ی عقیده است. من فکر می‌کنم که او مشکل دیگری دارد."

" این مشکل چیست؟ "

هرکول پوارو در حالیکه به سقف نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

" فکر می کنم که او عصبی است ! "  
بازرس کولگیت گفت :

" من وقت هایی را که قرار بود اندازه بگیرم حساب کردم اما از هتل به طرف نرdban و پائین نا بریدگی و پیکسی کو سه دقیقه طول می کشد . البته اول ، یعنی نا جایی که دیگر در دیدرس هتل نباشد با قدم های آرام و بعد با شتاب فراوان . "

وستون ابروهاش را بالا برد و گفت :

" خیلی تندتر از آنی است که فکر می کرم . "

" از نرdban نا کنار ساحل یک دقیقه و ۴۵ ثانیه . برگشتن از ساحل تا بالای نرdban دو دقیقه . این وقت ها را با فلیپ اندازه گرفتیم که می دانید ورزشکار و دونده است . اما همه می قضیه در یک وضع عادی و با قدم های آهسته حدود یکربع طول می کشد . "

وستون سری تکان داد و گفت :

" یک مساله دیگر هم هست که باید درباره اش تحقیق کنیم ، مساله پیپ ها . "

کولگیت گفت :

" بلات پیپ می کشد ، مارشال هم پیپ می کشد ، کشیش هم پیپ می کشد . ردن سیگار می کشد . آن مرد آمریکایی سیگار برگ می کشد . سرگرد باری اصلا " دودی نیست . یک پیپ در اتاق مارشال است ، دو نا در اتاق بلات ، و یکی در اتاق کشیش . دختر خدمتکار می گوید که مارشال دو پیپ دارد . دختر خدمتکار دیگری که چندان با هوش نیست ، نمی داند بقیه هر کدام چندتا پیپ دارند . می گوید که متوجه وجود دو سه تا پیپ در اتاق آنها شده است . "

وستون سر تکان داد .

" چیز دیگری هم هست ؟ "

" من از تمام کارکنان بازجویی کردم . همه شان درستکار هستند . هنری که در بار کار می کند می گوید مارشال را ساعت ده دقیقه به ۱۱ دربار دیده است . ویلیام ، مراقب پلاز ، تمام صبح مشغول تعمیر

یک نرdban روی صخره‌ها بوده. بنظر حرفش درست می‌آید. حورج زمین شنیس را روپراه کرده و بعد مشغول هرس کردن بوتهای زائد کنار اتاق غذاخوری بوده است. هیچکدام شان متوجه عبور کسی از پل معلق نشده‌اند و کسی را هم ندیده‌اند.

"پل معلق چه ساعتی از آب بیرون آمده؟"

"حدود ساعت ۹ و نیم قربان."

وستون دستی به سبیلش کشید.

"پس امکان دارد کسی از آن مسیر آمده باشد. در ضمن کولگیت،

ما به یک زاویه دیگری در این قضیه برخورد نمایم. و سپس تمام قضیه کشف جعبه‌ی ساندویچ در غار را برای او شرح داد.

## ۶

بعد کسی در زد.

وستون گفت: "بفرمائید."

کاپیتن مارشال بود. گفت:

"ممکنست به من بگوئید که برای مراسم تشییع جنازه چه نابد بکنم؟"

"فکر می‌کنم مجلس ختم را باید برای پس فردا بگذارید، کاپیتن مارشال."

"متشرکم."

با زرس کولگیت گفت:

"ببخشید آقا، اجازه بدھید اینها را به شما پس بدهم."

سپ سه نامهای را که در دست داشت به او داد.

گفت مارشال لبخند تلخی زد و گفت:

"آیا پلیس سرعت ماشین کردن مرا هم امتحان کرد؟ امیدوارم دیگر به من مشکوک نباشید."

سرهندگ وستون با گشاده‌رویی گفت:

"بله، کاپیتن مارشال، فکر کنم بتوانیم یک ورقه‌ی رضایت نامه به شما بدهیم. تایپ این اوراق لاقل یک ساعت طول می‌کشد. تازه، صدای ماشین کردن را دختر خدمتکار تا ۵ دقیقه به ۱۱ شنیده و در ضمن شاهد دیگری ۲۰ دقیقه‌ی بعدش شما را دیده است. " مارشال زیر لب گفت:

" جدا". خیلی رضایتبخش است.

"بله. خانم دارنلی ساعت ۱۱ و بیست دقیقه به اتاق شما آمدند. شما آنقدر مشغول بودماید که متوجه حضور ایشان نشدماید. " چهره‌ی کنت مارشال اندکی رنگ تعجب به خود گرفت و گفت: "اینرا خانم دارنلی گفت؟" مکث کرد و ادامه داد: "راستش ایشان اشتباه کرده. من او را دیدم، هر چند او ممکنست متوجه نشده باشد. من او را در آینه دیدم.

پوارو نجوا کنان گفت:

"اما شما ماشین کردن را قطع نکردید؟"

مارشال فوراً جواب داد:

"خیر، می‌خواستم تماش کنم."

لحظه‌ای مکث کرد، سپس با صدایی متین گفت:

"کار دیگری هست که برایتان انجام دهم؟"

"نه، خیلی ممنون کاپیتن مارشال."

کنت مارشال سر تکان داد و بیرون رفت.

وستون آهی کشید و گفت:

"اینهم بهترین مظنون ما – پاک است! سلام، اینهم نیسدن."

دکتر وارد شد، در رفتارش هیجان‌موج می‌زد، گفت:

"چیزی که برای من فرستاده‌اید خودش حسابی مظہر مرگاست."

"چیست؟"

"چیست؟ دیامورفین هیدروکلراید. معمولاً" به آن هروئین

می‌گویند."

بازرس کولگیت سوتکشید. گفت:

"حالا داریم به یک جاهایی می‌رسیم . درست شد ! بهر حال ،  
این ماده‌ی مخدر حالا شکل قضیه را بکلی عوض می‌کند ."



## فصل دهم

۱

جمعیت کوچکی از نالار ردبال بیرون آمدند. بازجویی کوتاه پایان یافته بود — همه چیز برای دو هفتماهی به تعویق افتاد. روزاموند دارنلی بطرف کاپیتن مارشال رفت. با صدایی آهسته گفت:

” زیاد بد نبود، کن، نیست؟ ”

مارشال ابتدا جوابی نداد. شاید متوجه نگاههای خیره‌ی اهالی بود، انگشت‌هایی که بسوی او اشاره داشتند و اینکار را هم چندان آرام و بی‌صدا نمی‌کردند:

” اوناهاش ”، ” خودشه، شوهرست ”، ” این باید شوهره باشد ”، ” نکاهش کن داره می‌اد ”...

زمزمه‌ها آنقدر بلند نبود که به گوش او برسد، اما گوشهای او حالا حساس‌تر از هر وقت دیگر بودند. این مثل یک یوغ مدرن بودکه به گردن گناهکاری می‌آویزند. مطبوعات بسویش هجوم آورده بودند و او با اعتماد به نفس، دیوار سکوت خود را با تکرار جمله‌ی ” چیزی برای گفتن ندارم ” شکسته بود. حتی واژه‌های تک هجایی کوتاه ”نه“ یا ” آری ” او که می‌اندیشید به سوء استفاده یا سوء تعبیر منجر نخواهد شد، در روزنامه‌های صبح به شکلی بکلی متفاوت جلوه کرده بودند. در جواب به این سئوال که آیا فکر نمی‌کند یک جنایتکار دیوانه و بیمار خود را به جزیره رسانده باشد، کاپیتن مارشال اظهار داشته بود ”نه“ — و کمابیش همه‌ی روزنامه‌ها همین یک کلمه را به گونه‌یی دوپهلو بازگو

کرده بودند.

دوربین‌ها لاینقطع صدا می‌کردند. حالا، در این لحظه، صدایی آشنا به گوش خورد. سرش را اندکی چرخاند – مرد جوان خوشویی با احترام و با خوشحالی سرتکان داد، انگار به مقصودش رسیده بود.  
روزاموند نجوا کنان به او گفت که مرد جوان چه می‌گوید:  
”کاپیتن مارشال و یک دوستش بعد از مجلس ختم تالار راترک می‌کنند.“

مارشال خود را اندکی عقب کشید.  
روزاموند گفت:

”فایده ندارد، کن! باید با آن رو بروشی! مقصودم مرگ آرلنا نیست – مقصودم همین درندها هستند. با این چشم‌های خیره وزبانهای وراج، با این مصحابهای روزنامها و بهترین راه مواجهه هم اینست که به همه‌ی این قضايا پوزخند بزنی! باید برایشان ادا در بیاوری و با قیافه‌ی یک شوهر غمناک جلویشان سگمه در هم بکشی.“

مارشال گفت:

”نظر تو اینست؟“

”بله“، و اندکی مکث کرد. ”می‌دانم تو اینطور نیستی. دوست داری خود را از این ظواهر حفظ کنی، این راه مواجهه تست، که خشک و بی‌احساس‌بمانی و خودت را در پشت قضايا محو و پنهان کنی. اما اینجا نمی‌توانی – هیچ پناهگاهی نیست که بتوانی پشتی پنهان شوی. باید جلو بایستی که حسابی تماشایت کنند – مثل یک ببر جلوی یک پارچه‌ی روشن سفید. که همه بگویند که این مرد، شوهر همان زن مرد است!“  
”ترا به خدا، روزاموند –“

روزاموند با لحنی متین و آرام گفت:

”عزیز من، دارم سعی می‌کنم در حق تو خوبی بکنم!  
سپس چند قدمی در سکوت برداشتند. آن‌گاه مارشال با لحنی متفاوت گفت:

”می‌دانم که داری به خاطر من تلاش می‌کنی. من جدا“ نمک

نشناس نیستم، روزاموند."

تا آخرین محدوده دهکده راه رفته بودند. چشمهای کنجکاو تعقیب شان کرده بود، اما در این حدود دیگر کسی نبود. صدای روزاموند دارنلی آرامتر شد و همان حرف قبلی اش را به شکلی دیگر ادا کرد:

" خیلی بد برگزار نشد، مگرنه؟"

مارشال برای لحظه‌ای خاموش ماند، سپس گفت:

" نمی‌دانم."

" پلیس چه فکری می‌کند؟"

" حرفی نمی‌زنند."

بعد از لحظاتی چند روزاموند گفت:

" آن مردک کوچک اندام - پوارو - جدا" به قضیه علاقمند شده.

کنت مارشال گفت:

" انگار در مشت رئیس پلیس اسیرست، دیروز که اینطور بود."

" می‌دانم - اما افکار او دارد کار دیگری می‌کنند، نه؟"

" از کجا می‌توانم بدانم، روزاموند؟"

روزاموند متفسرانه گفت:

" کلی پیر شده. حسابی کند و سست شده."

" شاید."

به پل معلق رسیدند. رو برویشان، جزیره زیر نور آفتاب درخشن آرمیده بود.

روزاموند ناگهانی گفت:

" کاهی - بعضی چیزها به نظرم غیر واقعی می‌آید نمی‌توانم باور کنم، یعنی در این لحظه باورم نمی‌شود که اصلاً" این اتفاق افتاده...."

مارشال به آرامی گفت:

" گمان کنم بفهم چه می‌گویی. طبیعت ملاحظه ندارد! یک مورچه کمتر. این ذات طبیعت است!"

" روزاموند گفت:

" بله - این بهترین راه مواجهه با این قضیه است. " مارشال نگاهی تند وسرسری به او انداخت. سپس با صدایی آرام گفت:

" نگران نباش، عزیز من. همه چیز درست می‌شود . همه چیز درست می‌شود . "

## ۲

لیندا برای دیدار آنها بطرف پل معلق آمد. با حرکات مقطع و عصبی حرکت می‌کرد. زیر چشمها کودکانماش سایه‌های سیاه عمیقی افتاده بود. لبانش خشک و عصبی بودند. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

" چه شد - چه - چه گفتند؟ "

پدرش فوراً گفت:

" بازپرسی دو هفتمای به تعویق افتاد. "

" این یعنی - یعنی این کمهنوز تصمیم شان را نگرفته‌اند ؟ "

" بله، مدارک بیشتری لازم است . "

" اما - اما چه فکر می‌کنند؟ "

مارشال بروغم غم درونش لبخندی زد و گفت:

" او، کوچولوی من - کسی چه می‌داند؟ و مقصودت از آنها کیست ؟ مامور تحقیق، قضاط، پلیس، خبرنگارها، ماهیگیرهای لدر - کم؟ "

لیندا به آرامی گفت:

" مقصودم، یعنی - پلیس. "

مارشال به خشکی گفت:

" آنها خیال ندارند آن چه را که فکر می‌کنند بر ملا سازند . " پس از گفتن این جمله لبانش را بهم فشد و به درون هتل رفت.

لیندا به روزاموند دارنلی که داشت جلویش قدم بر می‌داشت،  
گفت:

"روزاموند!"

روزاموند بركشت. حالت غمناک و افسرده‌ی چهره‌ی لیندا متاثرش  
گرد. دستش را دور کمر لیندا انداخت و باهم از هتل دور شدند،  
بسوی کوره راهی رفته‌اند که تا انتهای جزیره می‌رفت.

روزاموند با لحنی دلپذیر و آرام گفت:

"سعی کن زیاد فکر نکنی لیندا. می‌دانم که خیلی وحشتناک  
بود و چه ضربه‌ای زد. همه‌ی اینها را می‌دانم، اما فایده ندارد که  
آدم ذهنش را زیادی به این قضیه مشغول کند. فقط می‌ماند وحشتناکی  
این قضیه، که حتماً "همین ترا نگران و معذب می‌کند. اما بهر حال  
تو که زیاد طرغدار آرلنا نبودی."

روزاموند لرزشی را که سراسر بدن دخترک را فرا گرفت زیر دست‌ها یش  
حس کرد. لیندا جواب داد:

"نه، زیاد دوستش نداشتم..."

روزاموند ادامه داد:

"ناسف و غم برای یک آدم چیز دیگری است - آدم نمی‌تواند  
برای کسی ناسف بخورد. اما راه فرار از ضربه و وحشت اینست که  
آدم نگذارد ذهنش زیاد به این حادثه مشغول بشود."

لیندا فوراً گفت:

"اما تو نمی‌فهمی."

"چرا می‌فهمم، عزیز من."

لیندا سرش را تکان داد.

"نه، نمی‌فهمی. توهیج، حتی یک ذره هم نمی‌فهمی - کریستین  
هم نمی‌فهمد! شما هر دویتان با من خوب بودید، اما نمی‌توانید  
بفهمید که من چه حس می‌کنم. شما فقط فکر می‌کنید که این ناگوارست  
- که من زیاد روی این قضیه ذهنم را مشغول کردم."

"مکث کرد.

"اما همهاش این نیست. اگر می‌دانستی من چه می‌دانم -"  
روزاموند مثل مردمای بیحرکت ایستاد. بدنش نمی‌لرزید -  
برعکس، سخت و منقیض شده بود. برای یکی دو لحظهای ایستاد، سپس  
بازویش را از دور لیندا برداشت.

گفت:

"لیندا، چه می‌دانی؟"

دخترک به او زل زد. سپس سرش را تکان داد. زیر لب گفت:

"هیچ چیز ."

روزاموند بازویش را گرفت و فشد. این فشار، لیندا را ناراحت کرد و کمی خود را عقب کشید:  
روزاموند گفت:

"مواظب باش، لیندا. خیلی مواظب باش."

رنگ لیندا مثل گچ سفید شد. گفت:

"من مواظبم - همیشه مواظبم ."

روزاموند با تحکم گفت:

"گوش کن، لیندا، چیزی که دو سه دقیقه قبل گفتم هنوز صدق می‌کند - صد بار هم بگوییم باز کم است. تمام این قضیه را از ذهن ت پاک کن. اصلاً" دربارماش فکر نکن. فراموش کن - فراموش ... اگر بخواهی می‌توانی! آرلنا مرده و هیچ چیزی او را دوباره زنده نمی‌کند ... همه‌چیز را فراموش کن و زندگی کن و به آینده فکر کن. وبالاتر از همه، زبان را نگهدار.".

لیندا اندکی لرزید. گفت:

"تو - تو انگار همه چیز را می‌دانی؟"

روزاموند با حرارت تمام گفت:

"من هیچ چیزی نمی‌دانم! از نظر من یک دیوانه ولگرد به جزیره آمد و آرلنا را کشت. این محتمل ترین راه حل است. من مطمئنم که پلیس هم مجبور می‌شود آخر سر همین نظر را بپذیرد. باید اینطور

بوده باشد! اصلاً همینطوری بود!

لیندا گفت:

"اگر پدر -"

روزاموند حرفش را قطع کرد.

"حرفی دربارماش نزن"

لیندا گفت:

"یک چیز را باید بگویم. مادر من -"

"خب، چه می‌خواهی بگویی؟"

"او - او برای قتل محاکمه شد، مگر نه؟"

"بله."

"و بعد پدرم با او ازدواج کرد. این یعنی، یعنی که پدر جدا

فکر نمی‌کند که قتل و جنایت کار غلطی است - یعنی نه همیشه.

روزاموند فوراً جواب داد:

"از این چیزها هم نگو - حتی به من! پلیس چیزی علیه پدرت ندارد. او شاهد خوبی دارد - شاهدی که قابل رد کردن نیست. او کاملاً در امان است."

لیندا زمزمه کنان گفت:

"آنها مگر اول فکر نکردند که پدر -؟"

روزاموند فریاد زد:

"نمی‌دانم چه فکری کردند! اما حالا می‌دانند که کار پدرت نیست. می‌فهمی؟ کار او نمی‌توانسته باشد."

بیا قدرت و اطمینان حرف می‌زد، با چشمانش به لیندا فرمان می‌داد. دخترک آهی بلند کشید.

روزاموند گفت:

"حالا می‌توانی بروی. و همه چیز را فراموش کنی - همه چیز را!"

لیندا با خشونتی غیرمنتظره گفت:

"هرگز فراموش نمی‌کنم."

سپس ناگهان برگشت و بسوی هتل دوید. روزاموند از پشت نگاهش

کرد.

### ۳

" یک نکته است که می‌خواهی بدانم، مادام؟ " کریستین برگشت به پوارو نگاه کرد. نگاهش محو و بی خیال بود و گفت: " بله؟ "

هرکول پارو چندان توجهی به نگاه او نکرد. اما متوجه شد که زیر چشم به شوهرش که روی بالکن بار بالا و پائین می‌رفت نگاه می‌کرد، اما در این لحظه او چندان علاقه‌ای به مشکلات زندگی مشترک و زناشویی آنها نداشت. او اطلاعات می‌خواست.

گفت:

" بله، مادام. جمله‌ای بود— یک جمله‌ی تصادفی شما که توجه مرا جلب کرد. "

کریستین در حالی که هنوز به پاتریک نگاه می‌کرد گفت: " بله؟ چه گفتم؟ "

" در جواب به یک سؤال رئیس پلیس ادایش کردید. شما شرح دادید که چگونه صبح روز جنایت به داخل اتاق دوشیزه لیندا مارشال رفتید و او را در اتاق ندیدید و این که او چگونه برگشت. و اینجا بود که رئیس پلیس از شما پرسید او کجا بود. "

کریستین که بی‌صبر شده بود گفت:

" و من گفتم که به شنا رفته بود؟ همینطورست؟ "

" آه، اما شما عین اینرا نگفتید. شما نگفتید" به شنا رفته بود. "

لغات شما این بود: " او گفت که به شنا رفته بود. "

کریستین گفت:

" خب، همانست دیگر، حتماً".

" نه، همان نیست. شکل جواب شما نشان دهنده‌ی نحوی دید و نظر شما روی موضوع است. لیندا مارشال وارد اتاق شد— حولمه—

شنا به تن داشت و با اینحال - به دلایلی - شما فوراً "اینطور فرنگی نکردید که او به شنا رفته بوده. اینرا لغات شما نشان می‌دهند: "او گفت به شنا رفته بود. "چه چیزی در او وجود داشت - آیا رفتارش بود، یا چیز خاصی که به تن داشت یا چیزی که گفت - که وقتی گفت به شنا رفته است، شما احساس تعجب کردید؟ "

کریستین حالا دیگر به پاتریک توجهی نداشت. تمام توجه او معطوف پوارو بود. به حرفهای او جلب شده بود. گفت:

"قدرت شما با هوشید. کاملاً" درست است، حالا یادم می‌آید...

"بله من کمی تعجب کردم وقتی لیندا گفت که از شنا می‌آید. "

"اما چرا مدام، چرا؟ "

"بله، چرا؟ این همان است که دارم سعی می‌کنم به یاد بیاورم.

اوه، بله. فکر می‌کنم چون بسته‌ای در دستش بود. "

"او بسته‌ای داشت؟ "

"بله."

"شما نمی‌دانید چه چیزی در آن پاکت بود؟ "

"اوه چرا، می‌دانم. نخ دوربسته پاره شده بود. نخ را خیلی محکم نبسته بودند، توی دهکده زیاد محکم نمی‌بندند. توی بسته شمع بود - شمع‌ها روی زمین پخش شدند. من به او کمک کردم تا آنها را جمع‌کند. "

پوارو گفت: "آه، شمع."

کریستین به او خیره شد و گفت:

"خیلی به هیجان آمدید، آقای پوارو. "

پوارو پرسید:

"لیندا نگفت که شمع‌ها را برای چه خریده است؟ "

کریستین جواب داد:

"نه، فکر نمی‌کنم. من فکر می‌کنم لابد برای کتاب خواندن در شب بوده - شاید چراغ روشنایی کافی نداشته. "

"اوه برعکس مدام، چراغ مطالعه کنار تختخواب عیوبی نداشت.

کریستین گفت:

"پس من نمی‌دانم شمع‌ها را برای چه کاری می‌خواست."

پوارو گفت:

"رفتارش چگونه بود – یعنی وقتی نخ پاره شد و شمع‌ها از داخل پاکت بیرون ریختند؟"

کریستین به آرامی گفت:

"ناراحت شد – نگران شد . ."

پوارو سر تکان داد. سپس پرسید:

"آیا متوجه تقویمی در اتاق او شدید؟"

"تقویم؟ چه نوع تقویمی؟"

پوارو گفت:

"یک تقویم سبز رنگ شاید – با صفحات کنده شده . ."

کریستین چشمهاش را چرخاند، بوضوح می‌کوشید به یاد آورد.

"یک تقویم سبز رنگ – تقریباً" سبز کمرنگ. بله، تقویمی مثل

این دیده‌ام – اما نمی‌دانم کجا. شاید در اتاق لیندا بوده، اما

مطمئن نیستم."

"اما شمامطمئنا" چنین تقویمی دیده‌ماید؟"

"بله . ."

پوارو دوباره سر تکان داد.

کریستین خیلی صریح پرسید:

"دنبال چه می‌گردید آقای پوارو؟ معنی این حرفها چیست؟"

به جای جواب، پوارو یک جلد کتاب جلد چرمی زهوار دررفته

را نشان او داد و گفت:

"شما قبلاً" اینرا دیده‌ماید؟"

"چرا – فکر می‌کنم – مطمئن نیستم – بله، لیندا چند روز

قبل داشت در کتابخانه‌ی دهکده‌این کتاب را ودق می‌زد. اما وقتی

بطرفسش رفتم کتاب را بست و سرگایش گذاشت. تعجب کرده بودم که

این کتاب چیست."

پوارو آهسته و در سکوت عنوان کتاب را نشان داد. " تاریخچه‌ی  
جادوگری، مرجع ترکیب سوم غیر قابل کشف. "  
کریستین گفت:

" من نمی‌فهمم. معنی همه‌ی اینها چیست؟ "

پوارو با لحنی مظنون گفت:

" خیلی معنی پیدا می‌کند، مدام . .

کریستین کنچکاوانه به پوارو نگاه کرد، اما پوارو ادامه نداد.

بجاиш از کریستین پرسید:

" یک سوال دیگر، مدام، آیا شما امروز صبح، قبل از رفتن

به تنیس، دوش گرفتید؟ "

کریستین دوباره به او خیره شد.

" دوش؟ نه. من اصلاً وقت نداشتم، و ، بهر حال، احتیاج به  
حمام نداشتم - قبل از تنیس احتیاج نداشتم. بعد از تنیس ممکن  
بود. "

" بهر حال وقتی برگشتید، از حمام اصلاً استفاده نکردید؟"

" فقط دست و صورتم راخشک کردم، همین. "

" پس دوش حمام را اصلاً باز نکردید؟ "

" نه، مطمئنم که نکردم. "

پوارو سر تکان داد و گفت:

" بهر حال، اصلاً مهم نیست. "

## ۴

هرکول پوارو کنار میزی ایستاد که خانم کاردنر داشت روی آن  
با یک بازی پازل ور می‌رفت. اونگاهی به بالا انداخت و از جا پرید.  
" چرا آقای پوارو، چرا شما آنقدر آرام و بی‌صدا کنار من آمدید؟  
اصلاً صدای پای شما را نشنیدم. شما تازه از جلسه بازپرسی بر  
کشته‌اید؟ می‌دانید، حتی فکر جلسه بازپرسی را عصبی می‌کند،  
نمی‌دانم چه باید بکنم. برای همین است که با این پازل سرو کله

می‌ذنم. فقط حس‌کردم که نمی‌توانم مثل همیشه بیرون کنار پلازینشینم.  
آقای گاردнер می‌داند که هر وقت اعصاب من تحریک می‌شود، هیچ‌چیزی  
مثل یکی از این پازل‌ها نمی‌تواند آرام می‌کند. اما حالا نمی‌دانم این  
قطعه‌ی سفید را کجا باید بگذارم؟ باید یک تکه از این زیرانداز باشد،  
اما انگار درست در نمی‌آید... "

پوارو به آرامی تکیه سفید را از دست او گرفت و گفت:

" مال اینجاست، مادام. قسمتی از بدن گربه است. "

" نمی‌تواند باشد. گربه سیاه است. "

" بله، یک گربه‌ی سیاه است، اما حتماً" دیده‌اید که دم گربه‌ای  
سیاه گاهی سفیدی هم دارد. "

" آه بله، درست شد. چقدر شما با هوشید! اما من فکر می‌کنم  
آدمهایی که این پازل‌ها را می‌سازند آدمهای ساده‌ای هستند. آنها  
فقط کارشان اینست که آدم را مشغول کنند.  
تکه‌ای دیگر را در جایش گذاشت و دوباره ادامه داد:

" راستش آقای پوارو، این دو سه روز اخیر به دقت مواطن شما  
بودم. می‌خواستم موقع تجسس و بازجویی مواطن شما باشم. لابد  
می‌فهمید مقصودم چیست – شاید گفتنش به این شکل کمی خشک وغیر  
انسانی باشد، بخصوص که یک موجود بدبوخت کشته شده. او، خدای  
من، هر وقت که به فکرش می‌افتم تمام بدنم به لرزه می‌افتد. به آقای  
گاردнер گفتم، همین امروز صبح، که باید هر چه زودتر اینجا را ترک  
کنیم و حالا که بازپرسی تمام شده فکر می‌کنم بتوانیم همین فرد اصبح  
از اینجا برویم، اما درباره‌ی نحوه‌ی تفتیش و تحقیق شما، خیلی دوست  
داشتم روش شما را ببینم. نمی‌دانم ممکنست این لطف را بکنید و  
روشنان را برای من تشریح کنید. "

هرکول پوارو گفت:

" کمی شبیه همین پازل شاست مادام. آدم باید قطعات مختلف  
را کنار هم بگذارد. مثل یک تکه موزائیک – با رنگ‌ها و نقش‌های  
مختلف – و هر تکه‌ی کوچک عجیبی باید سر جای خودش قرار بگیرد. "

" عجب جالب است. مطمئن بودم که شما می‌توانید خیلی خوب تشریحش کنید. " پوارو ادامه داد:

" و کاهی هم مثل همین تکه‌ی پازل شعاست که همین حالا سر جایش گذاشتید. آدم باید خیلی منظم تکمها را پیدا کند و سرجایشان بگذارد—رنگها را به دقت بررسی کند — و کاهی هم اتفاق می‌افتد که آدم تکه‌ای را که مال دم گربه است، به جای زیلوی کف اتاق می‌گیرد. " " عجب، گفتنش خیلی جالب و جادویی است! حتماً" تکه‌های

خیلی زیادی دارد، آقای پوارو؟ "

" بله، مادرام. تقریباً هر آدمی در این هتل یک تکه از پازل را به من داده است. شما هم همینطور. "

" من؟" در صدایش تعجب موج می‌زد. "

" بله، یک نکته از حرفهای شما مادرام بسیار برای من مفید بود.

بهترست بگویم روشنگر بود. "

" به، ترا به خدا زیبا نیست! ممکنست توضیح بیشتری بدھید آقای پوارو؟ "

" آه، مادرام، من تشریح قضایا را برای فصل آخر گذاشتام. "

خانم گاردنر زیر لب گفت:

" اینطوری زیاد هم بد نیست. "

## ۵

هرکول پوارو به آرامی ضربه‌یی به در اتاق کاپیتن مارشال زد. از داخل اتاق صدای ماشین تحریر می‌آمد. یک صدای " بفرمائید " از داخل اتاق به گوش رسید و پوارو وارد شد. کاپیتن مارشال در حالی که پشت به در نشسته بود پشت میز تحریر میان دو پنجره نشسته بود و داشت ماشین می‌کرد. اما برنگشت بلکه از داخل آینه‌ی روبرویش به پوارو نگاه کرد. با اندکی تشویش گفت:

" خب آقای پوارو، دیگر چیست؟ "

پوارو شتابزده گفت:

" هزار بار به خاطر مزاحمت عذر می‌خواهم. شما گرفتارید؟ "

مارشال بسرعت گفت: " مختصری.

پوارو گفت:

" یک سؤوال کوچک هست که می‌خواستم از شما بپرسم. "

مارشال گفت:

" خدای من، از جواب دادن به سؤالات خسته شدم. تمام سؤالات پلیس را جواب دادم. فکر نمی‌کنم مجبور باشم به سؤالهای شما هم جواب بدهم. "

پوارو گفت:

" سؤال من خیلی ساده است. فقط این سؤال که روز مرگ همسرتان، آیا بعد از پایان تایپ و قبل از رفتن به تنیس حمام گرفتید؟"  
" حمام؟ نه، البته که نه. یک ساعت زودترش حمام کرده بودم.

هرکول پوارو گفت:

" متشرکم. فقط همین بود. "

" اما ببینید. اوه – " و مکث کرد.

پوارو خارج شد، و به آرامی در را پشت سر خود بست.

کنت مارشال گفت:

" مردک دیوانه! "

## ۶

بیرون بار پوارو به آقای کاردنر برخورد که با دو گیلاس مشروب داشت راهش را بطرف جایی که خانم کاردنر با پازلش سرگرم بود می‌گشود.

با حالتی عادی و تشریفاتی به پوارو لبخند زد.

" دوست دارید به ما بهیوندید، آقای پوارو؟ "

پوارو سرتکان داد و گفت:

" نظرتان درباره‌ی جلسه‌ی بازپرسی چه بود، آقای گاردنر؟ "

آقای گاردنر صدایش را پایین آورد و گفت:

" برايم بی‌اهمیت بود. به نظر من که پلیس چیزهایی در آستین دارد. "

هرکول پوارو گفت: " ممکنست. "

آقای گاردنر صدایش را پائین‌تر آورد و گفت:

" خوشحال می‌شدم اگر خانم گاردنر را از اینجا می‌بردم. او زن خیلی خیلی حساس است، و این قضیه اعصاب او را تحریک کرده است. خیلی نگران است. "

هرکول پوارو گفت:

" ممکنست به من اجازه بدهید آقای گاردنر که یک سؤال دیگر از شما بپرسم؟ "

" البته، حتماً" آقای پوارو. خوشحال می‌شوم که به طریقی که ممکنست کمکی کرده باشم. "

هرکول پوارو گفت:

" شما آدم دنیا دیده‌ای هستید - مردی که به گمان من تیزهوشی فوق العاده‌ای دارد. شما، واقعاً صمیمانه بگوئید، نظرتان درباره‌ی خانم مارشال فقید چیست؟ "

آقای گاردنر ابروهاش را از تعجب بالا کشید. با احتیاط بعاطراف نگاه کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

" راستش آقای پوارو، چیزهایی شنیدم ام که انکار همه‌ی زنها درباره‌اش گفته‌اند، حتماً متوجه هستید چه می‌گویم. " پوارو تصدیق کرد. " اما اگر از من بپرسید، می‌گویم که نظر نهائی‌ام اینست که این زن حسابی احمق بود! "

هرکول پوارو متغیرانه گفت:

" عجب، این خیلی جالب است. "

روزاموند دارنلی گفت: " خب، پس حالا نوبت منست؟ "

" ببخشید؟ "

روزاموند خندید.

" دیروز رئیس پلیس بازجویی می‌کرد و شما نشسته بودید. اما امروز، لابد نوبت بازجویی غیر رسمی شماست. مواطن تان بودم. اول نوبت خانم ردهمن بود، بعد نگاهی از پنجره‌ی سرسرانداختم و دیدم کنار خانم گاردنر و آن پازل نفرت‌انگیز ایستاده‌اید. حالانوبت منست. "

هرکوک پوارو کنار او نشست. آنها در منطقه‌ی آفتابگیر روی صخره‌ها نشسته بودند. زیر پایشان دریای عمیق سبز رنگ می‌نمود. اندکی دورتر آب به آبی می‌زد و تلاّلو داشت.  
پوارو گفت:

" شما خیلی هوشمندید مادموازل. از همان لحظه‌ای که به این هتل آمد متوجه این نکته شدم. برای من باعث کمال خرسندی است که درباره‌ی این مساله با شما بحث کنم. "

روزاموند دارنلی به آرامی گفت:

" شما حتماً می‌خواهید بدانید نظر کلی من راجع به تمام این قضیه چیست؟ "

" بله، بسیار برایم جالب است. "

روزاموند گفت:

" از نظر من که حقیقتاً ساده است. گرهی کار در گذشته‌ی این زن است. "

" گذشته؟ و نه حال؟ "

" او، نه لزوماً گذشته‌ی دور. ببینید، من به قضیه اینطوری نگاه می‌کنم. آرلنا مارشال جلب توجه می‌کرد، برای مردها بسیار جذاب و فریبینده بود. و به گمان من، این احتمال هم وجود دارد که خیلی

زود از مردها خسته می‌شد. میان طرفداران او – بله می‌توان گفت میان طرفداران او – یکنفر بود که از این نکته چندان راضی نبود. او، سوء تفاهم نشود، مقصودم آدمی نیست که خیلی دور از ذهن باشد. شاید یک مرد عقدمای حساس و زودرنج – آدمی که خود خور است. من فکر می‌کنم که این مرد او را تاینجا تعقیب کرده، منتظر فرصت شده و او را کشته. "

" مقصودتان اینست که این یک نفر از خارج از اینجاست و از خارج جزیره آمده؟ "

" بله، او احتمالاً خودش را در غار پنهان کرده و منتظر فرصت شده. "

پوارو با سر جواب منفی داد و گفت:

" یعنی ممکن بود او به دیدن چنین مردی برود؟ نه، او می‌خندید و نمی‌رفت. "

روزاموند گفت:

" آرلنا شاید نمی‌دانست که دارد به دیدن او می‌رود. او شاید پیغامی به اسم کسی دیگر برای او فرستاده باشد. "

پوارو زیر لب گفت:

" بله، احتمالش هست. "

و سپس گفت:

" اما یک نکته را نباید فراموش کرد مادموازل. مردی که قصد جنایت دارد، خودش را به خطر نمی‌اندازد که در روز روشن از پل معلق بگذرد و از هتل رد شود، چراکه ممکنست دیده شود. "

" بله ممکنست او را ببینند – اما این حتمی نیست. من فکر می‌کنم کاملاً امکان دارد که او بباید بدون آنکه کسی متوجهش شود. "

" ممکن کم هست، بله، حرف شما را تائید می‌کنم. اما نکته اینست که او روی این احتمال حساب نمی‌کند. "

روزاموند گفت:

" شما چیزی را فراموش نکرده‌اید؟ هوا را. "

" هوا ؟ "

" بله، روز جنایت یک روز درخشنان بود، اما روز قبلش، باران می‌بارید و مه غلیظی همه‌جا را فرا گرفته بود. هر کسی می‌توانست در آن روز، بدون آنکه دیده شود به حزیره بیاید. او فقط می‌بایست به ساحل میرفت و شب را در غار می‌گذراند. آقای پوارو، آن ممکن‌الی مهم است. "

پوارو لحظاتی چند متفکرانه به او نگاه کرد. سپس گفت:

" می‌دانید، در آنچه گفته‌ید نکات با ارزش بسیاری هست. "

چشم روزاموند برقی زد و گفت:

" بهر حال، این نظریه‌ی منست، بر مبنای اطلاعاتم. حالاشما نظرتان را بگوئید. "

هرکول پوارو گفت: " آه " و به دریا خیره شد. " خیلی خب مادموازل. من آدم ساده‌ای هستم. من همیشه بر این عقیده‌ام که نزدیکترین و محتمل‌ترین آدمها جنایت را مرتکب شده‌اند. در ابتدا چنین به نظرم رسید که همه‌چیز آشکارا بر یک شخص بخصوص دلالت دارد. "

صدای روزاموند حالا از هیجان آکنده بود، گفت:

" ادامه بدهید . "

هرکول پوارو ادامه داد:

" اما بعد انگار پیچ و خم‌هایی در این راه پیدا شد! بنظرم رسید که برای آن شخص بخصوص غیر ممکن بوده که جنایت را مرتکب شده باشد. "

پوارو صدای نفس روزاموند را شنید. روزاموند که انگار از هیجان از نفس افتاده بود گفت:

" خب ؟ "

هرکول پوارو شانه‌هاش را بالا انداخت.

" خب، حالا چه باید بکنیم ؟ این مشکل منست. " مکث کرد و سپس دوباره ادامه داد: " ممکنست از شما سوالی بکنم ؟ "

" حتماً . . "

روزاموند حالا با توجه و دقت تمام به او نگاه می کرد. اما سؤالی  
که پوارو پرسید خیلی غیرمنتظره بود.

" وقتی که شما برای تعویض لباس و پوشیدن لباس تنیس به اتاق  
برگشتید حمام گرفتید؟ "

روزاموند خیره به او نگریست.

" حمام؟ مقصودتان چیست؟ "

" همین. حمام! آدم وارد وان می شود، شیرهای آب را باز  
می کند و وان را بر می کند، وارد آب می شود، بیرون می آید و آب با  
صدای قلب قلب از سوراخ بیرون می رود و خارج می شود. "

" آقای پوارو، مطمئنید که دیوانه نیستید؟ "

" نه، کاملاً " سالم . "

" خب، بهر حال، من حمام نگرفتم. "

پوارو گفت: " ها! پس هیچکس حمام نگرفته. این خیلی جالب است. "  
" اما چرا کسی باید حمام گرفته باشد؟ "

هرکول پوارو گفت: " چرا؟ اهمیت قضیه در همین است. "

روزاموند با حالتی تمسخرآمیز در لحنش گفت:

" این دیگر خیلی شرلوک هلمزی است. "

هرکول پوارو لبخند زد. سپس هوا را بدرون ریمها بلعید.

" ممکنست به من اجازه بدهد کمی گستاخی کنم، مادموازل؟ "

" مطمئنم که شما نمی توانید گستاخ باشید، آقای پوارو. "

" این نهایت لطف شماست. پس به خودم اجازه می دهم که بگویم  
عطربی که شما مصرف می کنید بسیار دلپذیر است - روح نواز است - جذابیت  
متعادل اما پنهانی دارد. " دستهایش را تکان داد و اضافه کرد:

" کابریل شعارهی هشت است، فکر می کنم. "

" شما چقدر با هوشید. بله، من همیشه از این عطر می زنم. "

" مدام مارشال فقید هم از همین عطر استفاده می کرد. خیلی  
شیک است، هان؟ و البته بسیار گران؟ "

روزاموند با لبخندی بیرنگ شانهایش را بالا انداخت.  
پوارو گفت:

"حالا شما همان جایی هستید مادموازل، که صبح روز جنایت بودید.  
شما را اینجا دیده‌اند یا لاقل سایه‌تان را آقای ردن و خانم بروستر  
موقعی که داشتند از دریا می‌گذشتند دیده‌اند. در طی آن روز صبح  
مادموازل، آیا مطمئن هستید که اتفاقاً" به پیکسی کو نرفتید و وارد  
غار نشدید – یعنی همان غار مشهور پیکسی؟"

روزاموند غلتا" سربوگرداند و به او خیره شد.

با صدایی کاملاً "آرام و متعادل گفت:

"آیا شما دارید از من می‌پرسید که من آرلنا مارشال را نکشتمام؟"

"نه، من از شما می‌پرسم که وارد غار پیکسی نشده‌اید؟"

"من حتی نمی‌دانم این غار کجاست. چرا باید داخلش بروم؟

به چه دلیلی؟"

"در صبح روز جنایت مادموازل، کسی در آن غار بوده که همین عطر گابریل شماره‌ی هشت را مصرف می‌کند.

روزاموند فوراً" جوابداد:

"خود شما همین حالا گفتید که آرلنا مارشال از همین عطر گابریل شماره‌ی هشت مصرف می‌کرد آقای پوارو. خود او آن روز صبح در آن ساحل بود. پس به احتمال زیاد خود او به داخل غار رفته است."

"چرا او باید به داخل غار برود؟ غاری است تاریک و باریک و کم عرض و خیلی ناراحت."

روزاموند با بی‌صبری گفت:

"از من دلیلش را نپرسید. از آنجاکه خود او در همان محل بوده، پس احتمال اینکه او آنجا رفته باشد بیشتر از همه است. به شما گفتم که این محل را در تمام روز ترک نکردم." پوارو یادآوری کرد: "البته بجز آن دفعه‌ای که به هتل و به اتاق کاپیت، مارشال رفتید.

"بله، البته. اینرا فراموش کرده بودم. "

پوارو گفت:

"والبته وقتی فکر می‌کردید کاپیتن مارشال شما را ندیده است،

اشتباه می‌کردید، مادموازل. "

روزاموند با تعجب گفت:

"پس گنت مرادید؟ آیا او – آیا او اینرا گفت؟"

پوارو با سر تصدیق کرد.

"او شما را دید مادموازل، در آینه‌ی بالای میز.

روزاموند نفسش را درسینه حبس کرد و گفت:

"او، فهمیدم."

پوارو دیگر به دریا نگاه نمی‌کرد. داشت به دستهای روزاموند دارنلی نگاه می‌کرد که روی دامنش بودند. دستهایی بسیار تمیز، زیبا، مانیکور شده با انگشتها بیندو ظریف بودند.

روزاموند نگاه سریعی به او انداخت و مسیر نگاه او را تعقیب کرد و پرسید:

"چرا به دستهای من نگاه می‌کنید؟ آیا فکر می‌کنید – آیا فکر می‌کنید – ؟"

پوارو گفت:

"چه فکری می‌کنم – چه مادموازل؟"

روزاموند گفت:

"هیچ."

شاید یک ساعت بعد بود که هرکول پوارو به بالای کوره راهی رسید که به گالکوو منتهی می‌شد. کسی در ساحل نشسته بود. هیکل محو کسی در پیراهن رکابی قرمز و شلوار کوتاه سرمهای دیده می‌شد. پوارو از بلندی فرود آمد، و با قدمهایی آهسته و بی‌صدا نزدیک شد.

لیندا مارشال بسرعت سبرگرداند. پوارو دید که او حتی کمی

هم بخود لرزید.

وقتی پوارو نزدیک شد و کنار او نشست، چشمهاي ليندا با نگاهی مظنون واندکي وحشتزده، چون حيواني به دام افتاده با نگاه اوتلaci کرد. پوارو متوجه شد که او تا چه حد جوان و بی دفاع است.  
ليندا گفت:

" چه خبرست؟ چه می خواهید؟ "

هرکول پوارو چند لحظهای جواب نداد. سپس گفت:  
" ديروز شما به رئيس پليس گفتيد که به مادرخواندهتان علاقه داشتید و او نسبت به شما نامهربان بود. "  
" خب؟ "

" اين حقیقت نداشت مادمواzel . حقیقت داشت؟ "

" بله، راست بود. "

پوارو گفت:

" او شاید بطور مستقیم نسبت به شما نامهربان نبود - اینرا می پذیرم. اما شما به او علاقه نداشتید - او ه نه - فکر می کنم شما از او خیلی هم نفرت داشتید. این کاملا " آشکار بود. "  
ليندا گفت:

" شاید ازاو خوش نمی آمد. اما وقتی کسی مرده است آدم نباید اینرا بگوید. زیاد منصفانه نیست. "

پوارو آهي کشید و گفت:

" اینرا در مدرسه یاد گرفتید؟"  
" کمابیش . "

هرکول پوارو گفت:

" وقتی شخصی به قتل می رسد راستگوبودن مهمتر از منصف و با ادب بودن است. "

ليندا گفت:

" البته شما باید هم که چنین چیزی بگوئید . "  
" بله، اینرا می گویم و باید هم بگویم . این حرفهی منست، می

فهمید؟ ما باید بفهمیم که چه کسی آرلنا مارشال را کشته است.

لیندا زیر لب گفت:

" من می خواهم این را فراموش کنم . خیلی وحشتناک است ."

پوارو به آرامی گفت:

" اما شما نمی توانید فراموش کنید . می توانید؟"

لیندا گفت:

" بمنظر من یک آدم دیوانه حیوان صفت او را کشت ."

هرکول پوارو زیر لب گفت:

" نه ، فکر نمی کنم اینطور باشد ."

لیندا نفسش را حبس کرد و گفت:

" طوری حرف می زنید که انگار از همچیز خبر دارید ."

پوارو گفت:

" شاید خبر داشته باشم . " مکث کرد و سپس ادامه داد : " ممکنست بمن اعتماد کنی فرزندم ، تا بتوانم در این مساله دشوار به بهترین وجهی کمک کنم ؟ "

لیندا از جا پرید و گفت:

" من هیچ مساله‌یی ندارم . هیچ کاری نیست که بتوانید برای من بکنید . اصلاً " نمی دانم راجع به چی صحبت می کنید ."

پوارو در حالیکه او را می پایید گفت :

" درباره‌ی شمع‌ها صحبت می کنم ... "

پوارو هجوم ترس را در چشمان او دید . لیندا فریاد زد :

" به تو گوش نمی کنم . گوش نمی کنم . "

در طول ساحل شروع به دویدن کرد ، به چابکی و سرعت یک غزال می دوید و افتاب و خیزان بسوی کوره راه مارپیچی رفت .

پوارو سرتکان داد . غمناک و افسرده و مشوش به نظر می رسید .

## فصل یازدهم

۱

بازرس کولگیت به رئیس پلیس گزارش می‌داد.

" به یک نکته‌ی مهم رسیدم قربان، و البته یک موضوع بسیار حساس. در باره‌ی پول خانم مارشال. به سراغ وکلایش رفتم و درباره‌ی پول تحقیق کردم. باید بگویم برای آنها هم عجیب و تکان دهنده بود. حالا برای داستان حق‌السکوت دلیل و مدرک هم داریم. حتماً به یاد دارید که ارسکین پیر برای او حدود ۵۰ هزار پوند پول‌گذاشت؟ خب، آنچه از آن پول باقیمانده حدود ۱۵ هزار پوند است. رئیس پلیس سوت کشید.

" هی، چه بلایی سر بقیماش آمد؟"

" نکته‌ی جالب همین جاست قربان. او هراز چندگاهی پولی بیرون کشیده و هر بار آنرا نقد یا به شکل اوراق بهادرار بدون، نام گیرنده به کسی داده است – یعنی می‌شود گفت پولها را به کسی داده است که نمی‌خواسته شناخته شود. حق‌السکوت و اخاذی حتمی و مسلم است."

رئیس پلیس تصدیق کرد.

" بله، خودش است. و حق‌السکوت بگیرهم همینجا در همین هتل است. یعنی باید یکی از این سه مرد باشد. چیزی تازمای در باره‌ی هیچ کدامشان کشف نکردی؟"

"نمی‌شود گفت چیز مشخصی قربان. سرگردباری همانطور که خودش می‌گوید یک افسر بازنشسته‌ی ارتش است که در یک آپارتمان کوچک‌زندگی

می‌کند. یک پانسیون دارد و مختصری درآمد از بورس. اما حسابش نشان می‌دهد که طی سال گذشته مبالغه زیادی پول به حسابش ریخته‌اند.

"امیدوارکننده است. خودش چه می‌گوید؟"

"می‌گوید سود معاملات است. البته این هم حقیقت دارد که او به‌اکثر مسابقات بزرگ می‌رود. اما بردن در مسابقات اسبدوانی باعث نمی‌شود که آدم حساب بانکی‌اش پربشود."

رئیس پلیس تصدیق کرد.

گفت: "البته نمی‌شود خلاف حرفش را ثابت کرد. به‌حال نکته‌ای است."

کولگیت ادامه داد:

"نفر بعد، کشیش استفن لین است. همه حرفها یشود درست است - در سنت هلن وايت ریچ در ایالت ساری زندگی می‌کرده - حدود یک‌سال پیش به خاطر ناخوشی و وضع بدمزاجی، آنجا را رها کرده. همین ناخوشی باعث بستری شدنش در یک آسایشگاه امراض روانی شده. حدود یک‌سالی آنجا بوده."

وستون گفت: "جالبست."

"بله قربان. خیلی سعی کردم چیزهایی از دکترش درآورم، اما شما که این دکترها را می‌شناسید - خیلی مشکل دهانشان را باز می‌کنند. اما تا آنجا که من فهمیدم مشکل روانیش و سوسمی شیطان بوده است - بخصوص شیطان در وجود و در قالب یک زن - یک زن تاریخی - روسیه بابل."

وستون گفت: "هوم. آنجا هم سوابق جنایت در کار بوده."  
"بله قربان. به‌حال به‌نظر من استفن لین لااقل یکی از احتمالات است. خانم مارشال فقید نمونه‌ی درستی از زنی بوده که یک مردروانی ممکنست زن بی‌عفت بابل بداند - همان طره‌ی موها و همان ولنگاری‌ها. به نظر من غیر ممکن نیست که او احساس‌کرده باشد باید چنین زنی را نابود کند."

"اما اینها هیچکدام با نظریه‌ی حق السکوت نمی‌خوانند؟"

"خیر قربان، پس اگر هنوز این نظریه مطرح باشد، باید او را کنار بگذاریم. منابع درآمد مالی مختصر و محدودی دارد. نه خیلی زیاد، و این اواخر افزایش ناکهانی هم نداشته است."

"در باره‌ی توضیحاتش و داستانش در آن روز صبح چطور؟"

"نتوانستم مدرکی در تأییدش پیدا کنم. هیچ کسی به یاد نمی‌آورد که او را در رامها و جاده‌ها دیده باشد. در دفترچه‌ی یادبود کلیسا هم آخرین اسم نوشته شده مال سه روز قبل است و دو هفتماهی هم هست که کسی دفترچه را نگاه نکرده است. او بخوبی می‌توانسته روز قبل از جنایت یا حتی دو سه روز پیشتر از آن، به آنجا رفته باشد و روز ورودش را بیست و پنجم نوشته باشد."

وستون سرتکان داد و گفت:

"ومردسوم؟"

"هوراس بلات؟ به عقیده‌ی من قربان، اینجا حتماً" بطور مشخص یک قضیمای درکار هست – مالیات بر درآمد می‌بردازد، اما خیلی کمتر از آنچه کماز شرکت صالح ساختمانی‌اش در می‌آورد. والبته باید گفت که مشتری پول خروج کنی هم هست. حتماً خودش توضیحی دارد بدند – اما روی معاملات بورس خیلی سرمایه‌گذاری می‌کند، و یکی دو معامله‌ای مشکوک هم دارد. شاید بشود جوری توجیهش کرد، اما هیچ مبلغی از این پول برداشت یا کسر نشده، حتی طی چند سال اخیر مرتب‌با" از منابع مجهول و غیر روشنی مقادیر زیادی پول هم رویهم انباشته شده."

وستون گفت: "به عبارت دیگر، مساله اینست که آقای بلات

اصلاً" حرفماش اخاذی است و در اینکار موفق‌هم هست؟"

"یا این قربان، یا مواد مخدر. من بازرس کل ریجومی را که مسئول مواد مخدرست دیدم و او دنبال واسطه‌یی در کشورمی‌گردد. می‌گفت که همین اواخر مقدار زیادی هروئین وارد مملکت شده. فعلاً" دارند روی توزیع کنندگان جزء کار می‌کنند، و کمابیش می‌دانند در طرف مقابل چه کسی کار را می‌چرخاند، اما راه ورود هروئین به مملکت است که گیج‌شان کرده."

وستون گفت:

"اگر مرگ زن مارشال باعث گیج شدن شان شده، حالا بیگناه باشد بشکل دیگر، یا احتمالاً" با اداره کنندگان مواد مخدر در رابطه بوده باشد، بهتر است همهٔ قضیه را به اسکاتلنديارد واگذار کنیم. این مشکل آنهاست، بگذار خودشان حل کنند. نظر تو چیست؟"

بازرس کولگیت با حالتی حق شناسانه گفت:

"بمنظرم حق با شماست قربان. اگر مسالمی مواد مخدر در کار باشد، کار اسکاتلندياردست."

وستون پس از لحظاتی تفکر گفت:

"این بمنظر بهترین توجیه است."

کولگیت با ناراحتی گفت:

"بله، بهترین توجیه است. مارشال از این قضیه مبری است، هرچند من اطلاعاتی کسب کرد هم که می‌تواند مفید باشد، چون حتی اگر حرف شاهدی را که دارد قبول کنیم باز هم کارتیجاری‌اش در مرحله‌ی بحرانی است. البته اشتباه او یا شریکش نیست، بخاطر بحران عمومی سال گذشته است یا وضع عمومی تجارت و پول. و بهر حال تا آنجا که به او مربوط است، پس از مرگ زنش چیزی حدود ۵۰ هزار پوند به او می‌رسیده، یعنی او می‌توانسته این طور خیال کند. و ۵۰ هزار پوند پول کمی نیست."

آهی کشید و ادامه داد:

"باعث تاسف است که آدم دو انگیزه کافی برای قتل داشته باشد و بخواهد ثابت کند که کار او نبوده است!"

وستون لبخند زد.

"زnde باد کولگیت. معذلک هنوز جای امیدواری هست که بتوانیم به تحقیقاتمان ادامه دهیم.

قضیه‌ی اخاذی و حق السکوت هست و مسالمی یک دیوانه‌ی آدمکش به عنوان قاتل، اما شخصاً" به نظر من، راه حل مواد مخدر بهترین و محتمل‌ترین است." و سپس اضافه کرد: "و اگر مسالمه این باشد که

باند مخدر خواسته باشد سر او را زیر آب کند، پس مجبور هستیم با اسکاتلنديارد کار کنیم تا مشکل مواد مخدر را حل کند. در حقیقت، چه این و چه آن، تا بحال خوب کار کردمايم . "

کولگیت لبخندیزورکی زد و گفت:

" خب ، این خودش . خیلی ست قربان . بهرحال ، من روی نویسندهی آن نامه که در اتاق زن مارشال کیرآوردیم خیلی کار کردم . از نام کسی که نامه را امضاء کرده، یعنی " ج.ن. " چیزی سر در نیاوردم . این شخص در چین است و دور از دسترس . شاید همانی باشد که بروستر می گفت . در بارهی بقیهی دوستان خانم مارشال هم بررسی هایی کردم . به جایی نرسید . هرچیز که قرار بوده بفهمیم ، فهمیدهایم قربان . " وستون گفت :

" پس دیگر بقیهی کارها با ماست . " مکث کرد و سپس افزود : " از رفیق بلژیکی مان چه خبر؟ چیزهایی را که به من گفتی می داند؟ " کولگیت با پوزخندی گفت :

" انگار کمی خل وضع است . قربان . اینطور نیست؟ می دانید پریروز از من چه می خواست ؟ جزئیات تمام قتل هایی را که در سه مال گذشته از طریق خفه کردن مقتول صورت گرفته اند . " سرهنگ وستون کمی جابجا شد .

" جدا ؟ واقعاً اینرا می خواست ؟ تعجبم در اینست - " مکنی کرد و افزود : " گفتی کشیش استفن لین چند وقت پیش به بیمارستان روانی رفته بود ؟ "

" یکسال پیش، در عید پاک گذشته، قربان . "

سرهنگ وستون عمیقاً به فکر فرو رفت و گفت :

" یک پروندهای بود - جسد زن جوانی که جایی نزدیک باکشات پیدا شد . رفته بود شوهرش را ملاقات کند و هرگز برنگشت و یک قضیهی ذیگر که روزنامهها به آن " راز جسد تنها " گفتند . هر دو در ساری روی داده بود، یعنی تا آنجا که به یادم می آید . " نگاهش با نگاه بازرس تلاقي کرد . کولگیت گفت :

" ساری؟ خدای من، قربان انگار با این قضیه می‌خواند؟ تعجبم  
اینست . . . "

### ۳

هرکول پوارو در استراحتگاه انتهای جزیره نشسته بود. در سمت چپ او نردهبانی آهنی وجود داشت که تا پیکسی کو و ساحل پائین می‌رفت. چند صخره‌ی عظیم بی‌شکل در نزدیکی پله‌ی بالایی نردهبان سر بفلک کشیده بودند، و می‌توانستند بهترین پوشش برای هر کسی باشند که می‌خواست از نردهبان تا ساحل پائین برود. از فراز جایی که او ایستاده بود بزمت می‌شد ساحل را دید، چراکه صخره‌ی معلق جلوی دید را می‌گرفت.

هرکول پوارو سر تکان داد.

تکه‌های بازی بازل او حالا کم در جاهای خود قرار می‌گرفتند. در ذهنش هر تکه را به عنوان تکه‌ای مجزا و منفرد و ابتدا به ساکن با دقت بررسی می‌کرد:

یک روز صبح، چند روز قبل از روز مرگ آرلنا مارشال در ساحل. یک، دو، سه، چهار، پنج جمله‌ی جداگانه‌ای که آن روز صبح ادا شدند، عصر روز بازی بریج، او، پاتریک ردفن و روزاموند دارنلی سر میز نشسته بودند. کریستین دور اتاق می‌چرخید و با این و آن گپ می‌زد. دیگر چه کسی در آن لحظه در سرسرای اصلی هتل بود؟ چه کسی غایب بود؟

عصر روز قبل از جنایت. مکالماتی که با کریستین در محل صخره‌ها داشت و منظره‌ای که بهنگام بازگشت به هتل دیده بود.

گابریل شماره‌ی ۸

یک قیچی

بطری‌ای که از پنجره‌ای به بیرون پرت شد

یک تقویم سبز رنگ

یک بسته شمع

یک گلوله گاموای پشمی زرشکی  
ساعت مچی دخترگ  
آب حمام که از فاضلاب جاری است  
هر کدام از این حقایق بی ارتباط با هم حالا باید در محل مقرر  
خود قرار گیرند. هیچ تکمای نیز نباید خالی بماند.  
و سپس، با جایگزینی هر حقیقتی در محل خود، دلمنقولی اصلی  
خود او نیز بجا می‌ماند:  
اعتقاد خود او به وجود پلیدی و شیطان در جزیره .  
پلیدی . . .

او به کاغذ ماشین شدهای که در دستش بود نگاه می‌کرد.  
تلی پارسونز — خفه شده در بیشهزاری نزدیک کولهام پیداشد.  
هیچ مدرکی از قاتل به دست نیامد.  
تلی پارسونز؟  
آلیس کوریگان .

سپس با دقت تمام جزئیات مرگ آلیس کوریگان را خواند.

### ۳

هرکول پوارو همچنان بر لبهی صخرهی مشرف به دریا نشسته بود،  
که بازرس کولگیت نزدش آمد.  
پوارو بازرس کولگیت را دوست داشت. صورت خشن، چشمان  
سرکش و رفتار و سلوک آرام و بی‌شتاب او را بسیار می‌پسندید.  
بازرس کولگیت نشست. در حالیکه به ورقه‌ی دست هرکول پوارو  
نگاه می‌کرد گفت:

" کاری با این پرونده‌ها کردید، آقا؟ "

" بله — مطالعه‌شان کردم. "

کولگیت بروخاست، چند قدمی پیش رفت، پشت یکی از صخره‌ها  
پیچید، دوباره برگشت و گفت:

" آدم نمی‌تواند زیاد مراقب باشد. بهر حال نمی‌شود پنهانی

کار کرد. "

پوارو گفت:

" شما خیلی عاقلید. "

کولگیت گفت:

" از شما چه پنهان آقای پوارو که این پروندها برای خود منهم جالب بوده‌اند. اما اگر شما آنها را نخواسته بودید. شاید هیچوقت به فکرشان هم نمی‌افتدام. " مکث کرد. " به یک پرونده‌ی بخصوص خیلی علاقمندم. "

" آليس کوریگان؟ "

" بله، آليس کوریگان. " مکث کرد. " در همان موقع من در اداره‌ی پلیس ایالت ساری خدمت می‌کردم و خیلی دلم می‌خواست از ته و توی قضیه بطور کامل سر در بیاورم. " " به من بگو، دوست من. برای من خیلی جالبست - خیلی جالب. "

" فکر می‌کردم برایتان باید جالب باشد. آليس کوریگان در حالی که خفه شده بود در سیزرز گروو در بلاک ریچ هیت - حدود ۱۵ مایلی بیشهی مارلی پیدا شد، یعنی جایی که جسد نلی پارسونز پیدا شده بود - هر دوی این محل‌ها بیشتر از ۱۲ مایل با وایت ریچ فاصله ندارد، یعنی جایی که آقای لین در آن نمازگذار کلیسا بوده. " پوارو گفت:

" درباره‌ی مرگ آليس کوریگان بیشتر بگوئید. "

کولگیت گفت:

" پلیس ساری در ابتدا ارتباطی بین مرگ او و مرگ نلی پارسونز نیافت. چون در ابتدا آنها به شوهرش به عنوان مجرم نگاهمی‌کردند. معلوم نبود چرا، بیشتر به این خاطر که مطبوعات به او لقب "مرد مرموز" را داده بودند - زیاد هم چیزی درباره‌اش نمی‌دانستند - نمی‌دانستند کی بود و از کجا آمده بود. زن با او بدون رضایت والدینش ازدواج کرده بود، از خودش مختصری پول داشت - و خودش

را به نفع شوهرش بیمه‌ی عمر کرده بود – و همین کافی بود که سوء ظن را جلب کند، شما هم حتماً "با من موافقید آقا؟" پوارو تصدیق کرد.

"اما وقتی صحبت ردیابی پیش آمد مجبور شدیم شوهر را از فهرست مظنونین خارج کنیم. جسد توسط یکی از آن زنهایی کشف شد که مجانی و با ماشین بهاین و آن سوسفرمی کنند – زنی حوان با شلوار کوتاه. شاهدی دقیق و بسیار قابل اعتماد بود – معلم ورزش مدرسه‌ای در لانکشایر بود. او به دقت ساعت پیدا کردن جسد را ذکر کرد – درست ساعت ۴ و ربع – و عقیده‌اش هم این بود که زن مقتول کمی قبل از آن باید کشته شده باشد – یعنی کمی زودتر از ۱۰ دقیقه‌ی قبلش. نظر جراح پلیس‌هم که جسد را ساعت ۵/۴۵ معاينه کرد دقیقاً همین بود. بهر حال، او به هیچ چیز دست نزدیک بود و تمام مسیر را تا باگشات آمده بود و در کلانتری محل گزارش‌مرگ را داده بود. در اینحال از ساعت ۳ تا ۴/۱۰، ادوارد کوریگان، شوهر مقتول درقطاری بود که از لندن می‌آمد، او همان روز برای انجام کارهای اداری‌اش به لندن رفته بود. چهار نفر دیگر در کوپه با او بودند. در ایستگاه قطار سوار اتوبوس محلی شده، و دو نفر دیگر از همراهانش هم با او سوار همین اتوبوس شده بودند. در ایستگاه کافه پایین ریج پیاده شده بود، چون بازنش برای نوشیدن چای قرار داشت. ساعت در این لحظه ۴/۲۵ بوده. برای خودش وزنش دستور چای می‌دهد، اما به پیشخدمت می‌گوید که تا آمدن زنش چای را نیاورد. بعد بیرون می‌رود و در انتظار زنش مدتی قدم می‌زند. سرانجام وقتی در ساعت ۵ زنش نمی‌آید نگران می‌شود – هر چند ممکن بوده مثلًا" مجپایی زنش پیچ خورده باشد. قرار بر این بوده که همسرش پای پیاده از دهکده به کافه بیاید و پس از صرف چای در کافه با اتوبوس به منزل بروند. سیزده گرو و چندان فاصله‌ای با کافه ندارد، و حدس بر اینست که چون زودتر از وقت راه افتاده، لحظاتی را زیر درختی نشسته تا کمی مناظر اطراف را دید بزند و حتماً "در همان لحظات یک ولگرد یا دیوانه رسیده و

ناغافل خفه‌اش کرده است. بعد وقتی معلوم شد که شوهرگ نقشی ندارد، پلیس قتل او و نلی پارسونز را به یکدیگر با ارتباط دانست—همان دختر خدمتکاری که در بیشه‌زار مالی خفه شده پیدا شد. پلیس اینطور نظر داد که مسئول هر دو قتل یکنفرست—اما هیچوقت نتوانست او را دستگیر کند و حتی نتوانست ردی‌از او پیدا کند! همچنان خالی بود.

مکثی کرد و سپس به آرامی ادامه داد:

" و حالا — زن سومی را خفه کردماند — و آقایی هست که ما اسمش را نمی‌دانیم. " و ساكت شد.

چشمان کوچک و سرکش او بسوی پوارو برگشت. با امید منتظر ماند.

لبهای پوارو تکان خورد. بازرس کولگیت به جلو خم شد. پوارو زیر لب گفت:

" خیلی دشوارست بفهم کدام یک از تکمهای این پازل مال زمینه‌ی کار هستند و کدام مال شکل تصویر. " " ببخشید قربان . " بازرس کولگیت متعجب شده بود. " پوارو فوراً" گفت:

" عذر می‌خواهم. رشته افکار خودم را تعقیب می‌کرم. " " قضیه‌ی زمینه‌ی کار و شکل تصویر چیست؟ " " هیچ‌چیز—هیچ‌چیز. " پوارو مکث کرد، سپس گفت: " بازرس کولگیت، به من بگوئید آیا به کسی مظنون نیستند که در این میانه دروغ می‌گوید — خیلی هم دروغ می‌گوید اما شما دلیلی ندارید. اگر شما بودید چه می‌کردید؟ " بازرس کولگیت به فکر فرو رفت.

" خیلی مشکل است، اینطور نیست؟ اما به نظر من اگر کسی— خیلی دروغ می‌گوید، باید بداند که سرانجام، آخر سر دروغ‌ها باید با هم بخوانند. " پوارو تصدیق کرد.

"بله، این بسیار درست است. ببینید، فقط در ذهن منست که بسیاری از حرفها دروغ به نظر می‌رسند. من فکر می‌کنم که دروغ هستند، اما نمی‌توانم به درستی تشخیص بدهم که دروغند. اما شاید بشود آزمایشی کرد – یک آزمایش کوچک درباره‌ی یکی از دروغ‌های کوچک، نه دروغ خیلی بزرگ. و اگر معلوم شد که دروغ است – آنوقت، خب، می‌شود فهمید که بقیه‌اش هم دروغ است!"

بازرس کولگیت با کنجکاوی به او نگاه کرد.

"شما خیلی با ظرافت فکر می‌کنید، اینطور نیست آقا؟ اما به جرات می‌شود گفت که خیلی هم منطقی فکر می‌کنید. مرا ببخشید اما چه چیزی وادارتان کرد که تمام موارد قتل از طریق خفه کردن را از من بخواهید؟"

پوارو به آرامی گفت:

"این جنایت به نظر من جنایتی حیله‌گرانه است. راستش مرا بفکر انداخت که این نباید اولین کوشش قاتل باشد."

بازرس کولگیت گفت:

"حالا فهمیدم."

پوارو ادامه داد:

"به خودم گفتم، بگذار جنایت قبلی از همین نوع را بررسی کنم، شاید جنایتی کاملاً" شبیه به این باشد و آنوقت این خودش یک کلید می‌شود."

"مقصودتان استفاده از همین شیوه قتل است، آقا؟"

"نه، نه. مقصودم خیلی بیش از اینهاست. قتل نلی پارسونز مثلاً" زیاد چیزی به من نمی‌گوید. اما مرگ آلیس کوریگان – به من بگوئید، بازرس کولگیت، آیا به نظر شما یک شباهت کوبنده و غیرقابل اشتباه میان این دو جنایت نیست؟"

بازرس کولگیت در ذهنش به جستجو پرداخت. سرانجام گفت:

"نه آقا، نمی‌توانم بگویم که جدا" دریافت‌هام. جز اینکه در هر دو مورد شوهر یک مدرک محکم و انکار ناپذیر دارد."

پوارو به آرامی گفت:  
" پس شما هم متوجهاش شده‌اید؟ "

## ۴

" ها، پوارو. خوشحالم که شما را می‌بینم. بیا تو. درست همانی  
هستید که می‌خواستم. "  
هرکول پوارو به دعوت جواب داد.  
رئیس پلیس جعبه سیگارش را به جلو هل داد، خودش یکی بر  
داشت و روشن کرد. میان دو پک گفت:  
" من تصمیم گرفتم، بهر حال و بهر شکلی، یک برنامه‌ی ضربتی  
جدی ترتیب بدهم. اما قبل از شروع عمل می‌خواستم مشورتی با شما  
بکنم. "

هرکول پوارو گفت:  
" بگوئید دوست من. "  
وستون گفت:

" من تصمیم گرفتم که انکاتلندر یارد را خبر کنم و پرونده را به  
آنها بسپارم. به عقیده‌ی من، برغم اینکه زمینه‌هایی برای ظن و شک  
نسبت به یکی دونفری داریم، اما همه‌ی قضیه روی قاچاق مواد مخدر دور می‌  
زند. حالا برایم روشن است که این محل، یعنی پیکسی کوو، محل قرار  
ملاقات نهایی گروه بوده است. "

پوارو تصدیق کرد:  
" موافقم. "

" زنده باد آدم حسابی. و مطمئن هستم که قاچاقچی مواد مخدر  
هم کیست. هوراس بلات. "

هرکول پوارو دوباره تصدیق کرد:  
" بله، اینهم که روشن است. "

" خب، می‌بینم که ذهن هر دوی ما یکسان کار کرده است و به  
یک نتیجه رسیده. بلات با قایقش به قایقرانی می‌رفت. بعضی وقتها

از بعضی‌ها دعوت می‌کرد که با او بروند، اما بیشتر موقع تنها می‌رفت.  
بادبانهای قایقش قرمز هستند اما ما کشف کردیم که بادبان سفیدرنگ  
هم دارد. من فکر می‌کنم در یکروز آفتایی او بسوی نقطه‌ی معینی  
قایق رانده و آنجا با قایقی دیگر برخورد کرده – یک قایق بادبانی  
یا موتوری، قایقی که قرار بوده جنس را تحویلش دهد. بعد بلات در  
پیکسی کوو به ساحل آمده و در یک ساعت مناسب روز –

هرکول پوارو لبخند زد:

"بله، بله، در ساعت یک و نیم. یعنی ساعت ناهار انگلیسی‌ها،  
یعنی وقتی که مطمئن بود همه در اتاق غذاخوری هستند. جزیره‌خلوت  
و در حقیقت خصوصی است. جایی نیست که از خارج برای پیکنیک  
به آنجا بیایند. آدمها چای عصرانه‌شان را از هتل به پیکسی کوو  
می‌برند، یعنی وقتی که خورشید به آن می‌تابد، یا اگر برای پیکنیک  
به آنجا رفته باشند، وقتی است که همه مدت‌های است از آنجا دور شده‌اند."

رئیس پلیس تصدیق کرد و گفت:

"کاملاً. بلات در همانجا به ساحل دویده و جنس را در  
تاقچه‌ی بلند داخل غار گذاشت، یکنفر هم قرار بوده در سر یک ساعت  
معین جنس را تحویل بگیرد. "

پوارو زیر لب گفت:

"یک زوج اگر یادتان باشد برای ناهار، در روز جنایت به جزیره  
آمدند. این می‌تواند یک راه خروج جنس باشد. چند نفری مسافر  
تابستانی از هتلی در مور یا سنتلو به جزیره می‌آیند. آنها می‌گویند  
که برای ناهار آمده‌اند. اول دور جزیره گشته می‌زنند. و چقدر ساده  
است که از نردن باشند به ساحل بروند، جعبه‌ی ساندویچ را بردارند، و  
آنرا مثلًا در کیف توالت یا حمام خانم‌شان جا بدھند و برای ناهار  
به هتل برگردند – البته شاید کمی دیر، مثلًا حدود ده دقیقه به  
دو. البته از گشت و گذارشان هم، در حالیکه همه در اتاق غذاخوری  
هستند، لذت برده‌اند. "

وستون گفت:

"بله، خیلی هم عملی است. اما این سازمانهای مواد مخدر خیلی بیرونی هستند. اگر کسی خودش را وارد قضیه کند، یا بخواهد سبب به بعضی چیزها دقت کند هیچ ابابی ندارند که ساكتش کنند. به نظر من این بهترین و سر راستترین توضیح برای مرگ آرلنا مارشال است. امکان دارد که در آن روز صبح، *بلاد واقعه* در پیکسی مشغول برداشتن یا گذاشتن جنس بوده. قرارشان برای همان روز بوده. آرلنا با تخته شناورش از راه می‌رسد و او را می‌بیند که با جعبه به داخل غار می‌رود. از او درباره‌ی جعبه می‌پرسد و او آرلنا را می‌کشد و با آن‌برین سرعت معکن توی قایق می‌پرد و درمی‌رود.

پوارو گفت:

"پس شما مسلم می‌دانید که بلات قاتل است؟"

"این محتمل‌ترین راه حل قضیه است. البته ممکن هم هست که آرلنا خیلی زودتر بی به حقیقت قضیه برده و چیزی به بلات گفته باشد، و یکی دیگر از اعضای گروه یک قرار ملاقات ساختگی با او گذاشته باشد. همانطور که گفتم، بهترین کار به نظر من اینست که پرونده را به دست اسکاتلندر یارد بسپاریم. آنها بیشتر از ما شانس دارند که اثبات کنند رابطه‌ای بین بلات و باندمواد مخدر وجود دارد."

هرکول پوارو متفسرانه تصدیق کرد.

وستون گفت:

"شما هم فکر می‌کنید که این عاقلانه‌ترین کار است، بله؟"

پوارو هنوز داشت فکر می‌کرد. سرانجام گفت: "ممکنست."

"دست بردار پوارو، چیزی در چننه داری یا نه؟"

پوارو با اندکی ناخرسندي گفت:

"اگر هم داشته باشم مطمئن نیستم بتوانم ثابت‌ش کنم."

وستون گفت:

"البته، می‌دانم که شما و کولگیت فکرهای دیگری هم دارید. خیلی هم برای من جالبست. اما من مجیروم فکر کنم که شاید قضیه‌ای جدی در کار باشد. حتی اگر حق با شما هم باشد، من هنوز فکر می‌کنم

که این قضیه به اسکاتلند یارد مربوط می‌شود. ما حقایق و یافتها را به آنها می‌دهیم و آنها با پلیس ساری کار می‌کنند. بهر حال عقیده‌ی من اینست که این پرونده‌ی ما نیست. کار مانیست.

مکث کرد.

"چه فکر می‌کنی پوارو؟ به نظر تو چه باید بکنیم؟"

پوارو غرق فکر بود. سرانجام گفت:

"من می‌دانم دلم می‌خواهد چه بکنم."

"خب، چی؟"

پوارو زیر لب گفت:

"دلم می‌خواهد به یک پیکنیک برویم."

سرهنگ وستون به او خیره شد.



## فصل دوازدهم

۱

"پیکنیک، آقای پوارو؟"

امیلی بروستر آنچنان به او خیره شد که انگار عقلش کم شده است!

پوارو با حرارت تمام گفت:

"حتماً" خیلی فکر غریبی به نظرتان می‌آید؟ اماطبعاً" برای من شایسته‌ترین فکرست. ما هر روز به چیزی احتیاج داریم، چیزی که زندگی‌مان را به شکل طبیعی‌اش برگرداند. من خیلی مشتاقم که دارتموررا ببینم، هوا هم که خوبست. چطور بگویم، همه را سر حال خواهد‌آورد. پس در این مورد به من کمک‌کنید. همه را تشویق‌کنید." این فکر با استقبال غیرمنتظره‌ای روپرتو شد. ابتدا همه با حالت شک و تردید با آن، برخورد کردند و کم کم این احساس به همه دست داد که چندان فکر بدی هم نیست.

هیچکس مطرح نکرد که از کاپیتن مارشال هم بپرسند. خود او اعلام کرد که می‌خواهد به پلیموت برود. آقای بلات با اشتیاق طرفدار پیکنیک بود. حتی تصمیم گرفت که صحنه‌گردان، خودش باشد و همه‌ی روح و نشاط لازم را به پیکنیک ببخشد. علاوه بر او، امیلی بروستر، خانم و آقای ردفون، استفن لین، آقا و خانم گاردнер که به تشویق دیگران عزیمت‌شان را یکروز به عقب انداختند، روزاموند دارنلی و لیندا هم بودند.

پوارو به اصرار به روزاموند قبولاند که این موقعیتی است که لیندا

را از فکرهای مغشوش نجات می‌دهد. روزاموند با این عقیده موافقت کرد.  
گفت:

"شما کاملاً" حق دارید. این ضربه‌ی تکان دهنده‌ی بدی برای  
دختری به این سن و سال بود. خیلی او را پریشان کرده است.  
"این کاملاً" طبیعیست مادموازل. اما در این سن آدم زودهم  
فراموش می‌کند. تشویقش کنید که باید. شما می‌توانید، می‌دانم که  
می‌توانید."

"سرگرد باری جدا" رد کرد. گفت که پیکنیک را دوست ندارد.  
"باید کلی بار و بندیل حمل کرد. و حتماً هم ناراحت کننده است.  
همین که غذایم را سر میز ناهارخوری بخورم برایم کافیست."  
گروه، ساعت‌ده صبح جمع شدند. سفارش سه اتومبیل داده بودند.  
آقای بلات با صدای بلند و پر از شادی ادای یکراهنمای جهانگردی  
را در می‌آورد.

"همین‌جاست خانمها و آقایان – راه‌دارتمور از همین طرف  
است. جاده‌ی دون‌شاپر. زنهایتان راهم با خودتان بیاورید آقایان،  
یا چیزهای دیگرタン را بیاورید! همه بفرمایند. مناظرش عالیست! بلند  
شوید. راه بیافتید."

در آخرین لحظه روزاموند دارنلی نگران پائین آمد و گفت:  
"لیندا نمی‌آید. می‌گوید سردد و حشتناکی دارد.  
پوارو فریاد زد:

"ولی خیلی برایش خوبست که باید. تشویقش کنید مادموازل."  
روزاموند محکم و با اطمینان گفت:  
"فایده‌ای ندارد. تصمیمش را گرفته است. حسابی مصمم است که  
بعاند. به او آسپیرینی دادم و گفتم برود بخوابد.  
سپس‌اندگی تردید کرد و گفت:

"من هم فکر می‌کنم بهتر باشد نیایم." "نمی‌توانم اجازه بدهم. نمی‌توانم اجازه بدهم.  
اینرا بلات با فریاد گفت، و بازوی روزاموند را محکم در دست گرفت.

"خانم آخرین مد ما باید از چنین موقعیتی استفاده کند. رد کردن درکار نیست! شما را سوار اتومبیل می‌کنم. ها، ها. محکوم به‌آمدن به دارتمنور هستید. "

و او را با اصرار به داخل ماشین اول برد. روزاموند نگاهی تلخو عصبی به هرکول پوارو انداخت. کریستین ردفرن گفت: "من پیش لیندا می‌مانم. اصلاً" هم ناراحت نمی‌شوم. "

پاتریک گفت: "اوہ بیا، کریستین. " و پوارو گفت:

"نه، نه، شما باید بیائید مدام. کسی که سردرد دارد بهترست تنها بماند. خب بیائید، می‌خواهیم راه بیافتیم. " هرسه اتومبیل به راه افتادند. ابتدا به غار پیکسی واقعی و اصلی در سیپ ستور رفتند، و در پیدا کردن سوراخ ورودی‌اش از روی یک کارت پستان قدیمی خیلی لذت برداشت و تفریح کردند.

بالا رفتن از صخره‌ها و تخته سنگ‌های عظیم لذت داشت، اما پوارو چندان سعی بر اینکار نمی‌کرد. او از تماشای کریستین ردفرن که از این سنگ به آن سنگ می‌پرید و دائمًا مواظب بود که شوهرش چندان ازاو عقب نیافتد لذت وافر می‌برد. روزاموند دارنلی و امیلی بروستر همراه یکدیگر به جستجو پرداختند، اما مج پای روزاموند دارنلی پیچ خورد. استفن لپن خستگی ناپذیر به نظر می‌رسید، بدن باریک و بلندش لابلای تخته‌سنگها پیچ و ناب می‌خورد. آقای بلات خودش را با عکس گرفتن از دیگران سرگرم کرده بود. اندکی عقب‌تر از دیگران می‌ایستاد و با صدای بلند توجه آنها را جلب می‌کرد و عکس‌می‌گرفت. آقا و خانم گاردنر و پوارو آرام و با وقار کناری نشسته بودند، در حالیکه صدای خانم گاردنر با لحن یکنواخت و همیشگی‌اش و درحالی که دوباره متکلم وحده شده بود، بلند بود، و تنها با جملات کوتاه و تأثید آمیز شوهرش که می‌گفت "بله عزیزم"، قطع می‌شد.

"— و چیزی که همیشه حس کرده‌ام آقای پوارو، و آقای گاردنر

هم با من موافق است، اینست که عکس می‌تواند چیز خیلی نگران کننده‌ای باشد. مگر اینکه با دوستان و در کنار دوستان گرفته شود. و این آقای بلات اصلاً "حساسیت و ظرافت ندارد. او فقط به آدمها دور و نزدیک می‌شود و عکس می‌گیرد، و همین را به آقای گاردنر گفتم که اینکار خیلی بیمارگونه است. همین را گفتم اودل، مگر نه؟"

"بله، عزیزم . "

"مثلاً" همان عکس دسته‌جمعی که از ما گرفت، که همه کنار ساحل نشسته بودیم. خب، البته عکس خوبی بود، اما می‌بایست اول از ما می‌پرسید. همانطور که نپرسید و خانم بروستر که نمی‌دانست از جا بلند شد، و این سایه‌ی بدی روی بقیه می‌اندازد. "

آقای گاردنر با اخم گفت: " به نظر منهم می‌اندازد. "

" و همین آقای بلات به همه یکی یک نسخه از عکس‌ها می‌دهد بی آنکه بپرسد. حتی یکی هم به شما داد آقای پوارو، من متوجه شدم . "

پوارو تصدیق کرد و گفت:

" این عکس دسته‌جمعی خیلی با ارزش است. "

خانم گاردنر ادامه داد:

" و حالا به رفتار امروزش نگاه کنید – چقدر وراج و شلغ و معمولی و پیش و پا افتاده است. چرا، این فقط مرا نگرانتر می‌کند. شما باید می‌گذاشتید او در هتل بماند آقای پوارو. "

هرکول پوارو زیر لب گفت:

" افسوس، مادرام، این خیلی دشوار بود. "

" حتماً" بود. این مرد همچنان خودش را قاطی می‌کند. اصلاً " هم آدم ظریفی نیست. "

در این لحظه قضیه‌ی کشف غار پیکسی با صدای فریاد " حرکت!" به انتها رسید.

دوباره به راه افتادند، و با راهنمایی هرکول پوارو به نقطه‌ای رسیدند که با یک پیاده روی کوتاه از کنار اتومبیل تا دامنه‌ی تپه‌ای

به نقطه‌ای بسیار دلپذیر در کنار رودی کوچک می‌رسید.  
یک پل چوبی باریک از رود می‌گذشت و پوارو و آقای گاردنر،  
خانم گاردنر را از روی پل عبور دادند. این پل به بوتمنزاری دلپذیر می‌  
رسید که جایی عالی برای صرف ناهار پیک نیک بود.  
بهنگام عبور از پل چوبی خانم گاردنر هنوز داشت درباره‌ی  
احساسات ظریف‌ش صحبت می‌کرد، که امیلی بروستر پایش لغزید و ناکهان  
فریادی کشید.

دیگران بسرعت از پل گذشتند اما امیلی بروستر هنوز درمیانه‌ی  
پل ایستاده بود و با چشمهاش بسته روی پل تاب می‌خورد.  
پوارو و پاتریک رد فرن برای نجات بسویش دویدند.  
امیلی بروستر خجلت زده بود.

" متشرکم، متشرکم. خیلی معذرت می‌خواهم. هیچوقت در  
گذشتن از رودخانه‌ها و آبها روان مهارت نداشتم. دارم خنگ  
می‌شوم. خیلی احمقم. "

غذا تقسیم شد و پیکنیک آغاز گشت.

همه‌ی آنها از درک اینکه تا چه حد از این زنگ تفریح امروز  
لذت برده‌اند متعجب بودند. و این روشن بود، چرا که باعث فرار از  
آن فضای سوئی‌ظن بود. اینجا، با زمزمه‌ی آب روان رود، با بوی خوش  
علف‌های بوتمنزار و رنگ آمیزی درختان درختان و شاخه‌ها، دنیای  
جنایت و بازجویی‌های پلیس آنچنان دور و فراموش شده بود که انگار  
هرگز وجود نداشته است. حتی آقای بلات هم فراموش کرد که وظیفه‌اش  
شلوغ کردن و بخشیدن روح تازه به پیکنیک است. بعد از غذا، کمی  
دورتر رفت تا چرتی بزند و اندکی بعد خون‌اسه‌ها پایش نشانی از لذت و  
سرخوشی‌اش بود.

بعد به جماعتی بدل شدند که در حین بستن زنبیل‌ها و جمع‌آوری  
وسایل پیکنیک به هرکول پوارو و ایده‌ی دلپذیرش تبریک می‌گفتند.  
خورشید داشت غروب می‌کرد که از رامهای بادخیز و کوهستانی  
باز گشتند. از فراز تپه‌ی بالای خلیج لدرکمب، نگاهی کوتاه به جزیره

و هتل سفیدش انداختند.

زیر نور خورشید، که در حال غروب بود، هتل بی پیرایه و آرامش بخش بنظر می رسید.

خانم گاردنر که حتی یکبار هم لب به تحسین و تشکر نگشوده بود آهی کشید و گفت:

"من جدا" از شما تشکر می کنم آقای پوارو، احساس آرامش می کنم. واقعاً که عالی بود.

## ۳

سرگرد باری از هتل بیرون آمد تا به آنها خوشامد بگوید.

گفت: "سلام، خوش گذشت؟"

خانم گاردنر گفت:

"البته که خوش گذشت. دارتمنور واقعاً عالی و بی نظیر بود.

کامل‌ا" انگلیسی و کهنه. هوا دلپذیر و فرحبخش بود. شما باید به خاطر تنبلی جدا" از خودتان خجالت بشوید.

سرگرد پوزخندی زد و گفت:

"من دیگر برای این چیزها خیلی پیروم - که روی علف‌ها بنشیم و ساندویچ بخورم."

دختر خدمتکاری از هتل بیرون آمد. نفس نفس می‌زد. برای لحظه‌ای مردد ماند و سپس بسرعت بطرف کریستین ردن آمد.

هرکول پوارو گلادیس ناراکوت را باز شناخت. صداش لرزان بود و کلمات را تند ادا می‌کرد:

"خیلی معذرت می‌خواهم مدام، اما من درباره‌ی خانم جوان نگرانم. درباره‌ی دوشیزه مارشال. کمی قبل برایش چای بردم و نتوانستم بیدارش کنم، خیلی خیلی رنگپریده است."

کریستین نومیدانه به اطراف نگاه کرد. پوارو در کنارش بود. پوارو زیر بازویش را گرفت و گفت:

"همین الان بالا می‌رویم ببینیم."

آنها بسرعت از پله‌ها بالا دویدند و در راهرو بسوی اتاق لیندا هجوم بردنند.

یک نگاه به چهره‌ی او کافی بود تا دریابند اتفاق ناگواری‌افتاده است. رنگ چهره‌ی لیندا عجیب بود و نفسش بزحمت بیرون می‌آمد. دست پوارو بسرعت نبض او را گرفت. در همان لحظه نگاهش متوجه پاکتی شد که کنار چراغ رو میزی گذاشته شده بود. پاکت به نام او بود.

کاپیتن مارشال نیز بسرعت وارد اتاق شد و گفت:

"چه بلایی سر لیندا آمده؟ چه شده؟"

ضمیم کوتاهی از حنجره‌ی کریستین ردن بیرون آمد. هرکول پوارو بسوی مارشال چرخید و گفت:

"فوراً" یک دکتر صدا کنید — به هر سرعتی که می‌توانید. اما متأسفم، خیلی متأسف که می‌ترسم دیر شده باشد.

پاکت را که به نام او بود برداشت و در پاکت را پاره کرد. داخل پاکت نامه‌ای چند خطی با خط دختر مدرسه‌ای‌ها وجود داشت.

"من فکر می‌کنم این بهترین راه است. از پدر بخواهید که بگوشد مرا فراموش کند. من آرلنا را کشتم. فکر می‌کردم خوشحال می‌شوم، اما نشدم. برای همه‌چیز متأسفم و عذر می‌خواهم."

### ۳

همه در تالار اصلی هتل گرد آمده بودند — مارشال، خانم و آقای ردن، روزاموند دارنلی و هرکول پوارو.

در سکوت نشسته بودند و منتظر...

در باز شد و دکتر نیسدن وارد شد. با صدایی بزیده گفت:

"هر کاری که می‌شد کردم. شاید جان در ببرد، اما مجبورم بگویم که چندان امیدی نیست."

مکث کرد. مارشال، با چهره‌ای سنگی و بیحرکت با چشم‌انی سرد و بخزده پرسید:

"قرصها را از کجا گیر آورده ؟ "

نیسدن در را باز کرد و دوباره بست.

دختر خدمتکار وارد اتاق شد. داشت گریه می‌کرد.

نیسدن گفت:

"هر چه دیدی برای ما بگو. "

دختر در حالی که بینی بالا می‌کشید گفت:

"اصلاً" فکر نمی‌کردم - اصلاً "لحظه‌ای هم فکر نکردم که معکن

است چیز بدی اتفاق بیفتد - گرچه خانم حوان کاری عجیب کرد. "

حرکت بی‌صبرانه‌ای از دکتر، دختر را برای لحظه‌ای از سخن گفتن باز

داشت. " او در اتاق خانم دیگر بود. اتاق خانم ردفرن. اتاق شما،

مادام. کنار دستشویی، و یک شیشه کوچک برداشت. وقتی من وارد

اتاق شدم از جا پرید، و من اول فکر کردم کار صحیحی نیست که از

اتاق شما چیزی بردارند، اما بعد، البته، فکر کردم شاید چیزی است

که قبلاً "به شما قرض داده‌اند. بعد فقط گفت: آه این چیزی است که

دبالش می‌گشتم - و بیرون رفت. "

کریستین با صدایی که به زمزمه شبیه بود گفت:

"قرصهای خواب من. "

دکتر با تعجب پرسید:

"از کجا می‌دانست؟ "

کریستین گفت:

"یکی به او داده بودم. شب حادثه. بمن گفت که خوابش

نمی‌بود. یادم می‌آید که گفت آیا یکی کافیست؟ و من گفتم اوه بله،

خیلی قوی‌اند - باید مواظب باشم بیشتر از دوتا در یکدفعه‌نخورم. "

نیسدن سرتکان داد و گفت "قبلًا" مطمئن شده - ع تاخورده.

کریستین دوباره ضجه زد.

"اوه عزیز من، این اشتباه من بود. باید در قفسه را قفل

می‌کردم. "

دکتر شانه‌ها یش را بالا انداخت.

" عاقلانهتر بود خانم ردفون . "

کریستین نومیدانه گفت :

" او دارد میمیرد – و این اشتباه منست . . . "

کنت مارشال در صندلیش جا بجا شد و گفت :

" نه، خودتان را سرزنش نکنید. لیندا میدانست چه میکند.  
او با آگاهی تمام قرصها را برداشته است. شاید – شاید، این بهترین  
راه بود. "

بعد به یادداشت مچاله شده در دستش نگاه کرد. همان یادداشت  
که پوارو درسکوت به او داده بود .

روزاموند دارنلی به گریه افتاد.

" من باور نمیکنم. من باور نمیکنم لیندا او را کشته باشد.  
بطور حتم این غیر ممکنست – با توجه به مدارک غیر ممکنست ! "

کریستین نیز مشتاقانه گفت :

" بله، کار او نمیتواند باشد ! او حتما " خیلی فشار تحمل کرده  
و اینطور تصور کرده . "

در باز شد و سرهنگ وستون داخل شد. گفت :

" این قضیه چیست که شنیدم ؟ "

دکتر نیسدن یادداشت را از دست مارشال گرفت و به او داد. نامه  
را خواند. و در نهایت تعجب گفت :

" چی ؟ اما این مزخرف است – بکلی مزخرف است ! غیرممکنست . "

بعد با اطمینان تکرار کرد " غیر ممکنست ! اینطور نیست، پوارو ؟ "

پوارو برای اولین بار تکانی بخود داد. با صدایی غمناک و آرام  
گفت :

" نه، با کمال تاسف باید بگویم غیر ممکن نیست . "

کریستین ردفون گفت :

" امامن با او بودم آقای پوارو. تا یکربع به ۱۲ با او بودم .

اینرا به پلیس هم گفتم . "

پوارو گفت :

" همین شهادت شما به او یک مدرک مطمئن داد — بله، اما شهادت شما بر چه مبنای بود؟ بر مبنای ساعت مچی خود لیندا مارشال، وقتی شما او را ترک کردید این دانش و اطلاع شما نبود که می‌گفت ساعت یکربع به ۱۲ است — شما می‌دانید چون او به شما گفت که ساعت یکربع به ۱۲ است، حتی خود شما گفتید که وقت بهنظرتان چقدر سریع گذشته است. "

کریستین ردفرن متعجب به او خیره شد.

پوارو گفت:

" حالا فکر کنید مدام، وقتی شما ساحل را ترک کردید، درراه بازگشت به هتل آرام و آهسته رفتید یا تند و سریع؟ "

" من — خب، خیلی آهسته، گمان کنم. "

" آیا چیز بیشتری درباره‌ی مسیر و نحوه‌ی بازگشت به هتل به یاد می‌آورید؟ "

" نه زیاد، متأسفانه . من — من داشتم فکر می‌کدم. "

پوارو گفت:

" متأسفم که مجبورم اینرا بپرسم، اما ممکنست بگوئید که به چه چیزی فکر می‌کردید؟ "

کریستین یکمرتبه گفت:

" یعنی — فکر می‌کنید لازم است... داشتم به مسالمی رفتن از اینجا فکر می‌کرم. رفتن بی‌آنکه به شوهرم بگویم. من — من خیلی ناراحت و غمگین بودم. "

پاتریک ردفرن با صدای بلند گفت:

" اوه کریستین! می‌دانم... می‌دانم... "

صدای مطمئن پوارو حرف او را قطع کرد.

" کاملاً. شما داشتید راجع به یک اقدام مهم تصمیم می‌گرفتید. بهترست بگویم، شما نسبت به آنچه در اطرافتان می‌گذشت کور و کر بودید. احتمالاً" خیلی آهسته می‌رفتید و گاهی حتی می‌ایستادید تا مسایل را برای خودتان حل کنید. "

کریستین تصدیق کرد.

"چقدر شما باهوشید. درست اینطور بود. درست بیرون هتل بود که انگار از خواب بیدار شدم. فکر کردم دیر شدماست. عجله کردم و به داخل دویدم، اما وقتی ساعت دیواری سرسای هتل را دیدم فهمیدم هنوز خیلی وقت دارم."

هرکول پوارو دوباره گفت:

"کاملاً."

سپس بسوی مارشال برگشت.

"حالا باید برای شما راجع به چیزهای عجیبی که در اتاق دخترتان، پس از جنایت دیدم، مختصری توضیح بدhem. در اشکاف، یک ظرف بزرگ موم آب شده بود، مقداری موی سوخته، تکههایی از مقوا و کاغذ و سنjac و تهکر معمولی. کاغذ و مقوا چیزهای بخصوصی نبودند، اما سه قلم بقیهی چیزهای قابل توجهی بودند - بخصوص وقتی من در قفسهی کتابها یک جلد کتاب امانتی از کتابخانه محلی را پیدا کردم که با سحر و جادو سروکار داشت. کتاب درست در صفحه‌ی بخصوصی نا خورده بود و به راحتی در همان صفحه بازشد. در آن صفحه چند طریق قتل با آب کردن تصویر مومی یی که نشان دهندهی قربانی باشد، نوشته شده بود. یعنی تصویر را در موم می‌اندازند نا با آب شدن موم، تصویر هم بسوزد و از بین برود - یا مثلًا "یک مجسمه مومی از آن شخص می‌سازند و قلب مجسمه را با سنjac سوراخ می‌کنند. مرگ قربانی حتمیست. کمی بعد، از خانم ردفرن شنیدم که لیندا مارشال صبح خیلی زود برای خرید یک بسته شمع بیرون رفته بوده، و وقتی خرید او کشف می‌شود خیلی نگران می‌شود. هیچ شکی نداشتم که پس از آن چه شده... لیندا با موم شمع مجسمه‌ای می‌سازد - احتمالاً" با تکمایی از موی قرمز آرلنا - آنرا به شکل قربانی در می‌آورد نا به آن نیروی سحر و جادو بدهد - و سپس با یک سنjac قلب مجسمه را سوراخ می‌کند و سرانجام مجسمه را روی یک تکه مقوا گرم می‌کند نا ذوب شود. شاید همه‌ی اینها

کودکانه، خشن و خرافاتی باشند، اما به یک چیز اشاره دارد: اشتیاق به کشتن.

حالا آیا احتمالاً "چیزی بیش از یک تفاویل به کشتن هم وجود داشت؟ آیا لیندا مارشال واقعاً نامادری خود را می‌توانست بکشد؟ در اولین بروخورد چنین به نظر می‌رسید که او شاهد و مدرکی محکم دارد - اما در واقع، همانطور که اشاره کردم، مساله زمان توسط خود لیندا به وجود آمد. او به راحتی می‌توانست ساعت را یک‌ربع زودتر از آنچه هست اعلام کند.

برای او به راحتی این امکان وجود داشت که پس از اینکه خانم ردفرن او را ترک کرد، به دنبالش برود، سپس راهش را کج کند و از طریق خشکی نا انتهای جزیره و تاپای نردهان برود، بسرعت پائین برود، مادر خواندهاش را ملاقات کند، او را خفه کند و دوباره از نردهان بالا برود و قبل از رسیدن قایق آقای ردفرن و خانم بروستر از آنجا دور شود. می‌توانست به گال کوو برود، شنايش را بکند و به هتل بازگردد.

اما دو مساله وجود دارد. او باید اطلاع موثق و دقیق می‌داشت که آرلنا مارشال در پیکسی کوو خواهد بود، و دیگر اینکه او باید از نظر جسمی امکان این اقدام را می‌داشت.

خب، اولی کاملاً "امکان پذیر بود - اگر لیندا مارشال یادداشتی برای آرلنا به اسم شخص دیگری می‌نوشت. و در مورد دومی، لیندا دستهای بسیار قوی و بزرگی داشت. به بزرگی دستهای یک مرد. از نظر قدرت بدنی، او درستی است که آدم از نظر روانی نامتعادل است. ناهنجاری روانی اغلب با قدرت و نیروی بدنی غیر عادی هم همراه است. یک نکته کوچک دیگر باقی می‌ماند. مادر لیندا مارشال واقعاً

به خاطر قتل متهم و محکمه شده بود.

کنت مارشال سوش را بلند کرد و با حالتی سبعانه و خشن گفت:

"اما تبرئه شد."

بوارو تصدیق کرد: " و تبرئه شد"

مارشال گفت :

" بگذارید اینرا هم بگوییم آقای پوارو. روت - زن من - بیگناه بود. نسبت به این امر کاملاً " اطمینان دارم. در طی زندگی صمیمانهام اینرا کاملاً " دریافتدم. او قربانی بیگناه شرایط شد. " مکث کرد.

" ومن باور نمی‌کنم که لیندا آرلنارا کشته باشد. این مضحک است - بی معنی است ! " پوارو گفت :

" پس شما فکر می‌کنید که این نامه هم جعلی است؟ " مارشال برای گرفتن نامه دست دراز کرد و وستون نامه را به او داد. مارشال دوباره با دقت آنرا بررسی کرد و خواند . سپس سر به نفی تکان داد.

با ناراحتی گفت : " نه . لیندا اینرا نوشته. " پوارو گفت :

" پس اگر او نوشته، فقط دو توضیح وجود دارد. یا او این نامه را با ایمان و اعتقاد کامل به اینکه خودش قاتل است نوشته - یا بگذارید بگوییم - نامه را نوشته تا شخص دیگری را محافظت کند، کسی را که او می‌ترسیده قاتل باشد. "

کنت مارشال گفت :

" مقصودتان من هستم؟ "

" امکان دارد، نه؟ "

مارشال برای یکی دو لحظه به فکر فرو رفت و سپس به آرامی گفت :

" نه ، بنظرم این فکر هم احمقانه است. لیندا حتماً " فهمیده بود که در اول کار من مظنون واقع شوم. اما او کاملاً " می‌دانست که قضیه‌ی شک وطن تمام شده و پلیس مدرک مرا قبول کرده و حالا توجه ها بطرف دیگری است. "

پوارو گفت :

"حالا فرض کنیم که او نا این حد اطلاع نداشته که شما مظنون نیستید و هنوز فکر می کرده که شما گناهکارید ."  
مارشال به او خیره شد . سپس خندمای کوتاه کرد و گفت :  
"اینهم احمقانه و بی معناست ."  
پوارو گفت :

"من تعجب می کنم . می دانید که چند امکان و احتمال درباره مرگ خانم مارشال وجود دارد . یک نظریه می گوید که از او حق السکوت می گرفتند ، و او صبح آن روز می رفته تا حق السکوت بگیر را ملاقات کند و اینکه شخص حق السکوت بگیر او را کشته است . یک نظریه دیگر می گوید که پیکسی و غار پیکسی محل ردو بدل کردن مواد مخدر بوده و اگر آرلنا مارشال به قتل رسیده به این خاطرست که تصادفا " چیزهایی در این باره فهمیده بوده . و احتمال سومی هست – که او توسط یک دیوانه متعصب مذهبی کشته شده . و احتمال چهارمی هم هست : شما کاپیتن مارشال انگار پس از مرگ همسرتان پول زیادی به دست می آورید ؟ "

"اینرا قبلا" به شما گفتم – "  
"بله ، بله – موافقم که غیر ممکنست شما همسر خود را کشته باشید – اگر البته تنها می بودید . حالا فرض کنیم کسی به شما کمک کرده باشد ؟ "

"چه مهملى می خواهید بگوئید ؟"  
مرد آرام ، سرانجام منفجر شده بود . از صندلیش نیم خیز شد .  
صدایش تهدید کننده بود . برقی خشمناک از چشمانش ساطع بود .  
پوارو گفت :

"مقصودم اینست که این جنایتی نیست که یکنفر مرتکب شده باشد . دونفر در آن دست داشتند . این روش است که شما نمی توانستید نامه ماشین کنید و در عین حال در همان لحظه به پیکسی بروید اما این امکان وجود داشت که شما نامهها را بطريق شورت هند بنویسید و شخص دیگری آنها را ماشین بزند و شما به محل جنایت بروید و

اقدام کنید. "

هرکول پوارو به روزاموند دارنلی نگاه کرد. سپس گفت :

" خانم دارنلی اشاره می‌کنند که ساعت ۱۱ و ده دقیقه منطقه‌ی آفتابگیر را ترک کرده‌اند و شما را هنگام ماشین کردن نامها در اتاقتان دیده‌اند. اما آقای کاردینر در همان ساعت به هتل رفتند تا برای همسرشان کاموا بیاورند و خانم دارنلی را ندیدند. این خیلی جالبست. انگار خانم دارنلی منطقه‌ی آفتابگیر را ترک نکردند، یا شاید خیلی زودتر به اتاق شما آمدند تا نامها را ماشین کنند. یک نکته‌ی دیگر؛ شما اظهار داشتید که وقتی خانم دارنلی در ساعت یازده و ربع به داخل اتاق نگاه کرداورا در آینه دیدید. اما در روز جنایت، دستگاه ماشین تحریر و کاغذ در روی میز تحریر در گوشی اتاق بود و آینه میان دو پنجره قرار داشت. پس این حرف دروغ بود. بعدها، شما ماشین تحریر را به میز زیر آینه منتقل کردید تا داستان شما درست از آب دربیاید—اما دیر بود. من فهمیدم که هر دو نفر، شما و خانم دارنلی دروغ گفته‌اید. "

روزاموند دارنلی لب به سخن گشود. صدایش آرام و واضح بود.

" شما هوشی شیطانی دارید. "

هرکول پوارو در حالیکه صدایش را بلند کرده بود گفت :

" اما نه تا آن حد شیطانی و نه تا آن حد با هوش، بماندازه هوش و شیطان ضفتی مردی که آرلنا را گشت! حالا برای یک لحظه به عقب بر می‌گردیم. چه کسی بود— چه کسی که همه فکر می‌کردند آرلنا مارشال برای ملاقاتش رفته است؟ ما همه به یک نتیجه رسیدیم. پاتریک ردفرن. آرلنا به دیدار کسی که حق السکوت می‌گرفت نمی‌رفت. چهره‌ی او اینرا به من گفت. او، نه، او به دیدار معشوقش می‌رفت، یا فکر می‌کرد به دیدار معشوقش می‌رود.

بله، من به این نکته اطمینان دارم. آرلنا مارشال برای دیدار با پاتریک ردفرن می‌رفت. اما دقیقه‌ای بعد پاتریک ردفرن در پلاز پیدایش شد که داشت دنبال او می‌گشت. پس چه شد؟"

پاتریک ردفرن با خشمی کوبنده گفت :

" یک شیطان صفت از اسم من استفاده کرد . "

پوارو گفت :

" شما از ندیدن و نبودن او خیلی ناراحت و متعجب شدید .

شاید خیلی هم روشن و واضح بود . این نظریه منست آقای ردفرن ،  
که او به پیکسی کوو رفت تا شما را ملاقات کند ، و شما را ملاقات هم  
کرد ، و این شما بودید که او را کشتید ، همان طور که نقشه کشیده  
بودید او را بکشید . "

پاتریک ردفرن ماتش برد . با صدایی بلند و با لحنی طنز آلود  
و لهجهای ایرلندی گفت :

" دیوانه شدماید ؟ من با شما در پلاز بودم ، تا زمانی که با

خانم بروستر سوار قایق شدیم واو را مرده پیدا کردیم . "

هرکول پوارو گفت :

" شما اورا بعداز اینکه خانم بروستر رفت تا پلیس را خبر کند  
کشتید . آرلنا مارشال ، وقتی شما به ساحل رسیدید . مرده بود . او در  
غار منتظر شما ایستاده بود تا ساحل خلوت شود . "

" اما جسد ؟ جسد را چه می گوئید ؟ من و خانم بروستر هر دو

جسد را دیدیم . "

" یک جسد دیدید - بله . اما نه یک جسد مرده . جسد زنده‌ی  
زنی را که به شما کمک کرد ، با بازوها و ساق‌های روغن زده ، و چهره‌ای  
که زیر کلاه سبزی پنهان بود . کریستین ، زن شما ( یا احتمالا " نهzen  
شما - بلکه همکارثان ) به شما کمک کرد تا جنایت را مرتکب شوید ،  
همانطور که به شما کمک کرد تا جنایت دیگری را در گذشته مرتکب شوید ،  
وقتی که او جسد آلیس کوریگان را حداقل بیست دقیقه قبل از مرگ  
واقعی آلیس کوریگان کشف کرد - که توسط شوهرش ادوارد کوریگان کشته  
شده بود - یعنی شما ! "

کریستین به صدا در آمد . صدایش سرد و نافذ بود . گفت :

" مواظب باش پاتریک ، اعصابت را کنترل کن . "

پوارو گفت :

"برايتان جالب خواهد بود بشنويد که هم شما و هم همسران  
كريستين بسا دگي از روی عکس هايی که اينجا گرفته شدند، توسط پليس  
ساری شناخته شدید. آنها شما را به عنوان ادوارد كوريگان و كريستين  
دوريل يعني زن جوانی که جسد را کشف کرد، تشخيص دادند."

پاتريک ردن برخاسته بود. چهره‌ی دوست داشتنی‌اش تغيير  
کرده بود، صورتش را خون گرفته بود و چشمها از خشم آکنده بود.  
این چهره‌ی يك قاتل بود — يا يك بير. با حالتی تسلیم شده گفت:

"تو کرم متعفن لعنتی مزاحم !"

خود را به جلوپرت کرد، انگشتانش حلقه شدند، صدا يش می—  
لرزید، و انگشتها يش را به دورگردن هرکول پوارو قفل کرد ...



## فصل سیزدهم

۱

پوارو به شرح ماجرا پرداخت :

" قضیه‌مال آن روز صبحی بود که ما اینجا نشسته بودیم و در بارهی بدن‌های آفتاده‌سوخته صحبت می‌کردیم که مثل لاشهای آویخته به قناره‌اند، و همین جا بود که پی‌بردم چندان تصادفی بین این بدن و آن بدن نیست. اگر کسی از نزدیک و با دقت نگاه کند بله تفاوت را می‌بیند. اما نه در یک نگاه سریع و ناگهانی. یک‌زن متوسط القامی معمولی شبیه به دیگری است. دو ساق پای قهوه‌ای رنگ، دو بازوی قهوه‌ای رنگ، یک لباس شنای مختصر در وسط – یعنی یک بدن دراز کشیده زیر آفتاب. وقتی زنی راه می‌رود، وقتی حرف می‌زند، می‌خندد، سرش را می‌چرخاند، دستش را حرکت می‌دهد – خب، بله، شخصیت و فردیت بوجود می‌آید. اما در زیر آفتاب – نه.

" بعد روزی بود که ما دربارهی پلیدی و شیطان صحبت کردیم شیطان زیر آفتاب، همانطور که آقای لین گفتند. آقای لین مردی بسیار حساس است شیطان بر او ناثیر می‌گذارد – حضورش را حسن می‌کند – اما تنها یک وسیله‌ی ضبط و اثر گذاری است، اما واقعاً "نمی‌داند" که شیطان کجاست. برای او، شیطان در وجود آرلنا مارشال لانه کرده بود، و مطمئن هستم که همه‌ی حاضران با این عقیده موافقند.

" اما برای من، هر چند شیطان وجود داشت و حاضربود، اصلاً در وجود آرلنا مارشال متعرک نبود. با او در ارتباط بود، بله – اما بکلی به شکل دیگری . من او را از همان ابتدا و در انتهای و همیشه

به شکل یک قربانی جاودانی و از پیش تعیین شده و مقدر می‌دیدم. چون او زیبا بود، چون او درخشن داشت، چون مردها سر خود را بر می‌گردانندند تا او را تماشا کنند، اینطور فرض می‌شد که او از آن نوع زنها بی‌است که زندگی‌ها را ویران می‌کنند و روح‌ها را نابود می‌سازند. اما من او را بطریقی متفاوت دیدم. این او نبود که مردها را جلب و جذب می‌کرد – این مردها بودند که او را جلب می‌کردند. او از آن دسته زنانی بود که مردها بسادگی به او جلب می‌شوند و بسادگی از او خسته می‌شوند. و هر چیزی که درباره‌اش شنیدم یا دریافتم همین نظر را تائید و تاکید کرد. اولین نکته این بود که چطور مردی که در قضیه‌ی طلاق او برای ازدواج پا پیش گذاشته بود، از ازدواج با او سر باز زد. سپس کاپیتن مارشال، یکی از آن مردهای آقامنش پا پیش گذاشت و از او تقاضای ازدواج کرد. برای مردی خجالتی و ساكت چون کاپیتن مارشال، هر نوع جلب توجه عمومی می‌تواند بدترین و بالاترین شکنجه‌ها باشد – آن هم مردی که همسر اولش به قتلی متهم و محکمه شد که مرتکب نشده‌بود. او با این زن ازدواج می‌کند و خودش را با شخصیت او تطبیق می‌دهد.

"پس از مرگ او، زن زیبای دیگری، شاید دقیقاً" با همان تیپ (و اینرا از موهای سرخ لیندا می‌گوییم که احتفالاً" از مادرش بهارت برده است) دوباره متهم می‌شود. مارشال دوباره به نجات می‌شتابد. اما این بار سرگوفتنگی و افسردگیش دو چندان می‌شود. آرلنا احمق است، و ارزش محبت و مراقبت او را ندارد، بی‌فکرست. هر چند من فکر می‌کنم آقای مارشال همیشه دید واحد و منصفانه‌ای از آرلنا داشت. مدت‌ها بعد از آنکه مارشال دیگر از دوست داشتن او دست کشید و از حضورش زجر می‌کشید، برای او احساس تاسف می‌کرد. آرلنا برای او چون کودکی بود که قادر نیست بیش از یک صفحه از کتاب زندگی را بخواند و ورق بزند.

من در آرلنا مارشال وشور و هوس شدید او برای مردها، اشتیاق و تمایل مهار نشدنی و از پیش تعیین شدهای نسبت به یک نوع مرد

بخصوص را دیدم. در پاتریک ردفرن، با چهره‌ی خوش بر خوردهش، اطمینانی که به سادگی به انسان می‌بخشید، جذابیت غیر قابل انکارش برای زنان، همان نوع و تیپ را فوراً "تشخیص دادم. ماجراجویی که زندگی می‌کند، زندگیش را بهرحال جوری می‌گذراند، و از طریق زنان می‌گذراند. از محل خودم کمی بالاتر از پلاز کمنگاه می‌کردم مطمئن بودم که آرلنا دقیقاً "همان قربانی پاتریک است. و من شیطان را در وجود پاتریک متجلی می‌دیدم، نه در آرلنا مارشال.

آرلنا به نازگی به پول گزاری رسیده بود، که از یک تحسین‌کننده و عاشق پیرو به او رسیده بود که وقت نکرده بود از او خسته شود. او از آن دسته زنها یی بود که مردها آن‌ها را بخاطر پوششان گول می‌زنند. خانم بروستر یکبار به مردی اشاره کرد که آرلنا او را نابود کرده، اما نامهای از آن مرد که ما در اتاق آرلنا پیدا کردیم، هر چند بیانگر آرزو (آرزویی که خرجی‌هم نداشت) بود، آرزوی پوشاندن گردن او با جواهرات، اما در حقیقت به گرفتن یک چک از آرلنا منجر شد. یعنی قضیه‌ی ساده‌ی مردی که او را می‌دوشید. هیچ شکی ندارم که پاتریک ردفرن هم بسادگی او را وادار می‌کرد که کاهگاهی "برای سرمایه‌گذاری" پول‌های کلانی به او بدهد. او حتماً ذهن آرلنا را با داستانهایی دربرهای فرصت‌های بزرگ و استثنایی پر کرده بود – که چطور هم خود و هم او را خوشبخت و ثروتمند خواهد کرد. زنهای تنها بدون حامی، هدف‌های آسانی برای اینگونه مردها هستند – یا اگر شوهر و حتی برادری در کار باشد، یا مثلًا "پدری، آنوقت قضايا چرخش‌های ناخوشایند پیدا می‌کند. اگر یکبار کاپیتن مارشال به این صرافت می‌افتد که بر سرثروت همسرش چه‌آمد، آنوقت وضع پاتریک ردفرن تیره و تار می‌شد.

اما این باعث نگرانی او نبود، چون هر وقت احساس می‌کرد که لازم است، خیلی راحت و آسوده اورا از سر راه بر می‌داشت. بخصوص که پس از یک قتل دیگر هم حالا جرات یافته بود – قتل زن جوانی که با او ازدواج کرده بود، البته آن باربا نام کوریکان، وزن را واداشته

بود که بهمبلغ هنگفتی خود را به نفع او بیمهی عمر کند.

نقشهایش همیشه طوری بودند که کسی باید به او کمک می‌کرد، و این بار این همکار نقش همسر او را گرفت و زنی بود که بیش از حد به او وابسته بود. زنی جوان درست برعکس قربانی او، تا به آن حد برعکس که به ذهن می‌گنجد - سرد، آرام، بی‌احساس، اما درنهایت وفاداری به او. هنرپیشای که به هیچ مهارت خاصی نیاز ندارد باز لحظه‌ی ورودشان به اینجا، کریستین نقش " همسر کوچک بدبخت" را بازی کرد - شکست خورده، نومید بیشتر روشنفکر تا نیرومند وقوی . فقط به صحنه‌های فکر کنید که پشت هم بازی کرد. تمايل او به درازکشیدن زیر آفتاب و تاول زدن پوستش، والبته پوست سفید او، ترس او از ارتفاع، داستان سقوطش از کلیساي جامع میلان، و غیره. همه تاکیدی بر شکنندگی و ظرافت او بودند. تقریباً همه از او به عنوان "زن کوچک" یاد می‌کردند. در حقیقت او به بلند قدی آرلنا مارشال بود، اما با پاها و دستهای کوچک. از خودش به عنوان معلم سابق یاد می‌کرد و بیشتر تاکیدش بر کتاب خواندن بود و فقدان هر نوع نیروی جسمانی البته این حقیقت دارد که او در یک مدرسه کار کرده بود، اما شغل او در مدرسه معلم ورزش بود، و در حقیقت زنی به شدت فعال بود که می‌توانست مثل گربه از بلندی بالا برود و مثل یک دونده بدود. خود جنایت به دقت طرح ریزی و زمان بندی شده بود. همانطور که قبل "اشارة کردم، جنایتی به دقت پرداز و کلک بود. زمان بندی اش که جدا "نبوغ آسا بود.

قبل از هر چیز، تعدادی صحنه‌ای مقدماتی داریم - اولین صحنه بر لبه‌ی صخره بازی شد، وقتی که می‌دانستند من روی نیمکت بغلی نشستهام - یک گفتگوی قراردادی ناشی از حسابت بین او و شوهرش. بعداً "کریستین همین نقش را در صحنه‌ای با من بازی کرد. در همان زمان احساس گنگی داشتم که انگار همه‌ی این حرفها را در کتابی خوانده‌ام. بنظرم حقیقی نمی‌آمد . البته به این خاطر که واقعی هم نبود . سپس روز جنایت فرا رسید. روز زیبایی بود - این برای انجام

کار اساسی بود. اولین اقدام ردفرن این بود که صبح زود از خواب برخیزد و بیرون برود. از در بالکن که او از داخل قفلش کرده بود بیرون رفت (و اگر در باز بود به این مفهوم بود که کسی برای شنای صحبتگاهی خیلی زودتر از او بیرون رفته است)، زیرحوله‌ی حمامش یک کلاه چینی سبزرنگ پنهان کرد، یعنی عین همان که آرلنا مارشال عادت داشت به سر بگذارد. از جزیه گذشت، از نرdban پائین رفت و آنرا در نقطه‌ای از پیش تعیین شده پشت تخته سنگها پنهان کرد. این پرده‌ی اول بود.

عصر روز قبلش قراری با آرلنا گذاشته بود. از آنجا که آرلنا از شوهرش می‌ترسید، خیلی احتیاط می‌کردند. آرلنا موافقت کرده بود که با قایق به پیکسی کوو برود. کسی صبح‌ها به آنجا نمی‌رفت. قرار بود ردفرن به او بپیوندد، و بدون مزاحمت دیگران با هم باشند. قرار بود اگر آرلنا صدای پایین آمدن کسی را از نرdban شنید یا قایقی را دید، به داخل غار بخزد (پاتریک در ورودی و پنهان غار را به او نشان داده بود) و آنقدر صبر کند تا ساحل خلوت شود. این پرده‌ی دوم نمایش بود.

در همین موقع کریستین به اتاق لیندا رفت، یعنی زمانی که حدس می‌زد لیندا برای شنای صحبتگاهی رفته است. ساعت لیندا را بیست دقیقه‌ای جلوکشید. البته این خطر هم وجود داشت که لیندا متوجه بشود ساعتش غلط است، اما اگر هم می‌فهمید چندان اهمیتی نداشت. تنها شاهد و مدرک قابل قبول کریستین دستهای کوچک او بود که دلیلی بود بر عدم توانایی بدنسی او برای ارتکاب جنایت. با اینحال، مدرک دیگری هم لازم بود. در اتاق لیندا، او متوجه کتاب جادوگری و سحر شد، و دید که کتاب در صفحه بخصوصی باز می‌شود. آن صفحه را خواند و وقتی لیندا وارد شد و بسته‌ی شمع‌ها از دستش افتاد، دریافت که در ذهن او چه می‌گذرد. فکر اصلی پیدا کردن یک زوج گناهکار و مظنون وقتی اجرا می‌شد که کنت مارشال هم مورد سوء‌ظن قرار گیرد، پس قضیه‌ی تکه‌ی شکسته‌ی پیپ پیش آمد که آنرا زیر نرdban پیکسی

کوو پیدا کردیم.

بهنگام بازگشت لیندا، کریستین با او قراری برای رفتن به گال کوو گذاشت. سپس به اناقش برگشت، از چمدانش یک بطری از رنگ سوخته مصنوعی در آورد و با دقت به تنفس مالید و بطری خالی را به بیرون پرت کرد که نزدیک بود به سرخانم بروستر بخورد که داشت شنا می‌کرد. بخش سوم بازی با موفقیت به انجام رسید.

سپس کریستین یک دست لباس شنای سفید پوشید و روی آن شلوار و کتی با آستین‌های گشاد پف‌دار به تن کرد که پوست بازو و ساق تازه سوخته و برنزه شده‌اش را بپوشاند.

در ساعت ۱۵ و ربع، آرلنا بطرف محل ملاقاتش حرکت کرد، دو سه دقیقه بعد پاتریک رد فرن پیدا یش شد، باحالت و تعجب و نگرانی و بقیه قضاها. کار کریستین بسیار آسان بود. با پنهان کردن ساعت خودش، در ساعت ۱۱ و بیست و پنج دقیقه از لیندا وقت را پرسید.

لیندا به ساعتش نگاه کرد و جوابداد که یکربع به ۱۲ است. سپس خودش بسوی دریا رفت و کریستین لوازم طراحی‌اش را جمع کرد. بمجردی که لیندا به او پشت کرد تا به دریا برود، او ساعت دخترک را که او از "مچش طبعاً" باز کرده بود برداشت و آنرا به وقت صحیح برگرداند. سپس بسرعت بسوی صخره‌ها رفت، نا بالای صخره‌ها و نک نرده‌بان دوید، لباسش را از تن در آورد و لباس و وسائل طراحی‌اش را پشت صخره‌ای پنهان کرد و با حرکات ژیمناستیک و سریعی که در آن مهارت داشت از نرده‌بان پایین رفت.

"آرلنا در ساحل، زیر پای او نگران و متعجب بود که چرا پاتریک دیر کرده است. او صدای پای کسی را بر نرده‌بان می‌شنود یا شاید می‌بیند و در نهایت نگرانی در می‌یابد که شخص مذبور همان کسی است که نباید باشد - همسر! با شتاب به طرف غار می‌دود و داخل می‌شود.

"کریستین کلاه را از مخفیگاه در می‌آورد و با تکمای موی مجعد مصنوعی در پشت سر خود را بشکل آرلنا در می‌آورد و مثل آدمی که

بر زمین افتاده است، روی زمین می‌افتد، در حالیکه کلاه و گیسوی مصنوعی، صورت و گردن او را پنهان کرده است. زمان سنجی بینهایت کامل و دقیق است. یکی دو دقیقه بعد قایق حامل پاتریک و امیلی بروستر پیدا می‌شود. یادمان باشد که این پاتریک بود که زانو زد و جسد را امتحان کرد، پاتریک ضربه خورده، متلاشی و دلشکسته از مرگ عشق عزیزش! شاهد او هم به دقت انتخاب شده بود. خانم بروستر تعادل درست و حسابی نداشت و طبعاً "کوششی برای بالا رفتن از نردهان به خروج نمی‌داد. پس طبعاً آنجا را با قایق ترک می‌کرد، پاتریک لزوماً "با جسد تنها می‌ماند – به این بهانه که شاید قاتل هنوز در همین اطراف باشد. بروستر می‌رود تا پلیس را خبر کند. به مجردی که قایق ناپدید می‌شود، کریستین از جا می‌پردد، کلاه را با قیچی‌ای که پاتریک مخفیانه با خود آورده چند تکه می‌کند، آنرا زیر لباس شنايش پنهان می‌کند و با سرعتی دوباره از نردهان بالا می‌جهد، لباس را می‌پوشد و دوان دوان بسوی هتل می‌رود. تنها کمی وقت دارد تا حمامی بکند، تا رنگ برنزه را از تن بشوید و پاک کند، و لباس تنیس بپوشد. کار دیگری هم می‌کند. تکه‌های کلاه سیز رنگ و موی مصنوعی را در بخاری لیندا می‌سوزاند، یک برگ از تقویم را هم به آن اضافه می‌کند تا به نظر برسد آنچه که سوخته تقویم است. نه یک کلاه، بلکه یک تقویم سوزانده شده. همانطور که حدس می‌زد، لیندا تجربیاتی در زمینه‌ی سحر و جادو می‌کرد. موم و سنjac‌ها اینرا نشان می‌دهد. "سپس بسوی زمین‌تنیس می‌دود، دیر می‌رسد، اما هیچ شتاب و عجله‌ای نشان نمی‌دهد.

"در همین لحظات، پاتریک بطرف غار می‌رود. آرلنا چیزی ندیده و بسیار کم شنیده. یک قایق – چند صدا – و باترس و لرز پنهان مانده. اما حالا صدای پاتریک را می‌شنود.

" " همه رفته‌اند، عزیزم . " و بیرون می‌آید، و دستهای پاتریک دو رگدن او حلقه می‌زنند و محکم می‌شود – و این پایان کار آرلنا مارشال، زیبای احمق بدبخت است... "

صداي پوارو خاموش می شود .

برای لحظاتی چند همه ساکت ماندند ، سپس روزاموند دارنلی ،  
با اندک لرزشی در صدایش گفت :

" بله ، شما طوری گفتید که انگار ما همه چیزرا دیدیم . اما این  
آن طرف قصه است . شما به ما نگفتید که چطور به این حقیقت رسیدید ؟ "

هرکول پوارو گفت :

" یکبار به شما گفتم که من ذهن بسیار ساده‌ای دارم . همیشه  
واز همان آغاز ، اینطور به نظرم رسید که نزدیکترین آدم ، آرلنا مارشال  
را کشته است . و نزدیکترین آدم به او پاتریک ردفرن بود . او از آن  
تیپ مردهای مثلًا " کامل بود — از آن تیپ مردهای قاتل — از آن نوع  
مردهایی که همه‌ی پس انداز زنی را می‌گیرند و در عوض گلوی زن را  
می‌برند . آرلنا آن روز صبح به ملاقات چه کسی می‌رفت ؟ با توجه به  
چهره‌اش ، لبخندش ، رفتارش ، و حرفاهاش بهمن ، این شخص پاتریک  
ردفرن بود . و علاوه بر این ، در یک جریان طبیعی ، باید پاتریک  
ردفرن او را کشته باشد .

" اما همانطور که گفتیم خیلی زود با غیر ممکن‌ها رو برو شدم .  
پاتریک ردفرن نمی‌توانست آرلنا را کشته باشد ، چون در پلаз بود و بعد در  
معیت خانم بروستر تا لحظه‌ی بحاظ لاحکش جسد . پس دنبال راه حل‌های  
دیگر گشتم و احتمال‌های دیگر — و چند احتمال وجود داشت . آرلنا  
می‌توانست توسط شوهرش کشته باشد . با همکاری و همدستی خانم دارنلی  
( آنها هر دو دروغ گفته بودند که می‌توانست مورد شک و ظن قرار  
گیرد ) . آرلنا می‌توانست به خاطر درگیر شدن در فاچاق مواد مخدر کشته  
شده باشد . همانطور که گفتم می‌توانست توسط یک دیوانه مریض متعصب  
مذهبی کشته شده باشد ، و می‌توانست توسط نادختری اش کشته شده باشد .  
حتی این آخری به نظرم محتمل هم آمد . رفتار لیندا در بازجویی  
اول با پلیس خیلی مهم بود . گفتگویی هم که من خود با او داشتم مرا  
نسبت به یک چیز مطمئن کرد . لیندا خود را گناهکار می‌دانست . "

" مقصودتان اینست که او تصور می‌کرد که واقعاً آرلنا را کشته است ؟ "

هر کول پوارو جواب دارنلی را با حرکت سرداد.  
" بله . یادتان باشد — او واقعاً هنوز یک بچه کوچک است . او کتاب جادوگری را می‌خواند و تاحدی باورش شده بود . از آرلنا نفرت داشت . با آکاهی تمام عروسک مومن را ساخت ، و با سوزن قلب عروسک را سوراخ کرد ، و آنرا ذوب کرد — وهمان روز آرلنا می‌میرد . آدمهای بزرگتر و عاقلتر از لیندا گاهی به جادوگری اعتقاد دارند . برای اوضاعی بود باور کند که اینها همه حقیقی‌اند — که با استفاده از سحر و جادو ، واقعاً ما در خواندهاش را کشته است . "

روزانهوند با گریه گفت :

" اوه ، بچه کوچولوی بدبخت ، کوچولوی بدبخت . و من فکر می‌کرم — تصور می‌کرم — که قضایا جور دیگری است — که او چیزی می‌داند که ممکنست — "

روزانهوند حرفش را قطع کرد . پوارو گفت :

" می‌دانم چه فکری داشتید . در حقیقت رفتار شما لیندا را بیشتر ترساند . او باور کرده بود که کارهای او واقعاً باعث مرگ آرلنا شده است و اینکه شما اینرا می‌دانید . کریستین ردن هم روی او کار کرد ، و فکر قرص‌های خواب آور را به او القاء کرد ، و به او راه سریع و بی‌درد خلاص شدن از جنایتش را نشان داد . ببینید ، از آنجا که ثابت شد کاپیتن مارشال مدرک و شاهد محکمی دارد ، پس حیاتی بود که مظنون دیگری پیدا شود . نه کریستین و نه شوهرش چیزی راجع به فاچاق مواد مخدر نمی‌دانستند . آنها لیندا را به عنوان گوسفند قربانی انتخاب کرده بودند . "

روزانهوند گفت :

" چه شیطانی ! "

پوارو با سر تصدیق کرد .

" بله ، حق با شماست . زنی خونسرد و سبع . خودمن یا دشواری

زیادی روبرو شدم . آیا لیندا واقعاً " فقط و فقط به خاطر کوشش کودکانها شد " کار جادوگری گناهکار بود ، یا نفرت او را بسوی عمل واقعی قتل پیش برده بود ؟ سعی کردم او را وادار به اعتراف کنم . اما درست نبود . در آن لحظات به عدم اطمینانی شدید دچار شده بودم . رئیس پلیس قضیه‌ی قاچاق مواد مخدر را پذیرفته بود . نمی‌توانستم بگذارم قضا یا به آن مسیر سوق پیدا کند . این بار حقایق را بادقت بسیار بررسی کردم . من مجموعه‌ای از تکمهای پراکنده و مجزای یک پازل داشتم – حقایق ساده و معمولی . اما باید آنها را در یک طرح و نقشه‌ی یکدست و یک نواخت جای می‌دادم . حقایق ساده اینها بودند . یک قیچی پیدا شده در ساحل – بطری که از پنجره پرتاپ شده بود – حمام گرفتنی که کسی حاضر به قبولش نبود – همه‌ی اینها اتفاقات بی‌خطری بودند ، اما از آنجا اهمیت می‌یافتدند که هیچکس حاضر نبود آنها را به خود نسبت دهد و بپذیرد .

" پس ، بایست مهم می‌بودند . هیچکدام از این حوادث با نظریه‌های کاپیتن مارشال یا لیندا به عنوان قاتل و نظریه‌ی قاچاق مواد مخدر نمی‌خوانندند . و با اینحال باید معنایی می‌داشتند . پس دوباره به احتمال اول خودم برگشتم . که پاتریک ردفرن جنایت را مرتکب شده است . آیا چیزی به نفع این نظریه وجود داشت ؟ بله ، این حقیقت که مقادیر معتبرابهی پول از حساب آرلنا برداشت شده بود . چه کسی پول را گرفته بود ؟ البته پاتریک ردفرن . آرلنا از آن دسته زنها بود که زود توسط یک مرد خوش قیافه گول می‌خورند – اما از آن دسته زنها بود که بشود راحت از او اخاذی کرد . خیلی روراست و ساده بود ، آدمی نبود که بتواند رازی را نگاهدارد . قصه‌ی آدم حق – السکوت بگیر هیچ وقت در ذهن من جای نگرفت . و بعد البته آن مکالمه که شنیده شده بود – اما توسط چه کسی ؟ توسط همسر پاتریک ردفرن . این داستان او بود – بدون آنکه هیچ شاهد دیگری داشته باشد . پس چرا ساخته شده بود ؟ جواب این سوال برای من مثل رعد کوبنده بود . برای دادن جوابی به کم شدن پول آرلنا ! "

" پاتریک و کریستین ردفرن . هر دوی آنها در این قضیه با هم هستند . کریستین قدرت بدنی کافی برای خفه کردن آرلنا را نداشت اما از حضور ذهن کافی برخوردار بود . نه ، این پاتریک بود که او را خفه کرده بود – اما اینهم که غیر ممکن بود ! هر دقیقه‌ای از وقت او با حساب صرف شده بود ، البته تا لحظه‌ای که جسد پیدا شد . "

" جسد – این لفت چیزی را در ذهن من بیدار کرد – بدنها دراز کشیده در ساحل همه شبیه هماند . پاتریک ردفرن و امیلی بروستر به ساحل پیکسی رفته بودند و جسدی دراز کشیده را دیده بودند . یک جسد – فرض کنیم که این جسد آرلنا نبود ، بلکه جسد کس دیگری بود ؟ چهره‌ی جسد زیر کلاه بزرگ ، چینی پنهان بود . "

" اما تنها یک جسد مرده وجود داشت – جسد آرلنا . پس چطور این عمل ممکن می‌شد ؟ به کمک یک بدن زنده – کسی که تظاهر می‌کردم رده است . آیا می‌توانست خود آرلنا باشد ، که پاتریک بخاطر یک شوخی او را مجبور به نمایش کرده باشد . جواب منفی بود ، چون خیلی پرخطر بود . یک بدن زنده ، اما مال چه کسی ؟ آیا زنی بود که به پاتریک کمک می‌کرد ؟ البته – زنش . اما او که زنی پوست سفید و ظریف است . آه ، بله . رنگ برنزه را می‌توان از یک بطری به تن مالید – بطری – یک بطری – پس یک تکه از پازل را سرجای خودش گذاشت . بله ، و بعد از آن ، البته یک حمام – که رنگ را قبل از رفتن به تنیس بشوید . و قیچی ؟ چرا ؟ برای این که کلاه چینی دومی را تکه تکه کند – چیزی که باید از سرراه برداشت ، و قیچی از روی ستا بزدگی به جا ماند – چیزی که قاتلان فراموش کردند . " اما آرلنا مارشال در تمام این مدت کجا بود ؟ اینهم روشن شد .

هم روزاموند دارنلی و هم آرلنا مارشال هر دو در پیکسی می‌توانستند به غار رفته باشند . عطیری که هر دوی آنها از آن استفاده می‌کنند اینرا به من گفت . بطور حتم این شخص روزاموند دارنلی نبود . پس آرلنا بود که در غار مخفی شده بود تا ساحل خلوت شود . " وقتی امیلی بروستر با قایق رفت ، پاتریک بود و ساحل و فرصت برای ارتکاب جنایت . آرلنا مارشال بعد از ساعت یکربع به ۱۲ کشته

شد، اما تعیین ساعت مرگ توسط پزشکی قانونی نزدیکترین ساعت را نسبت به زمان مرگ تعیین می‌کند. اینکه آرلنا در ساعت یکربع به ۱۲ کشته شده چیزی بود که به دکتر گفتند، نه چیزی که دکتر به پلیس گفت.

"دو نکته‌ی دیگر هم باید روش می‌شد. گفته‌ی لیندا مارشال مدرک شاهد کریستین ردفرن بود. بله، اما این به ساعت مچی لیندا مارشال بستگی داشت. آنچه لازم بود اثبات این نکته بود که کریستین دو فرصت برای دست بردن در ساعت داشته است. این هر دو را خیلی راحت پیدا کردم. او آن روز صبح در اتاق لیندا تنها بود - البته مدرک غیر مستقیمی هم وجود داشت. شنیده شد لیندا گفته است که می‌ترسیده دیر شده باشد، اما وقتی پائین آمده ساعت سرسای هتل ده و بیست و پنج دقیقه بود. فرصت دوم هم ساده بود. او می‌توانسته ساعت را هنگامی تغییر دهد که لیندا بسوی دریا می‌رفته است.

"بعد مساله‌ی نردبان بود. کریستین همیشه می‌گفت که قدرت تحمل بلندی را ندارد. اینهم یکی دیگر از آن دروغ‌های به دقت طرح شده بود.

"حالا این بازی پازل درست شده بود - هر تکه به دقت درجای خود بود. اما متساقنه، دلیل و مدرک قاطع و مشخص نداشت. همه چیز در ذهن من بود.

"بعد این فکر به ذهن من خطور کرد، که در این جنایت نوعی مهارت و اطمینان وجود دارد.

"شکی نداشم که پاتریک ردفرن در آینده هم جنایتش را تکرار خواهد کرد. اما درگذشته چطور؟ این احتمال ضعیف وجود داشت که این اولین قتل او نباشد. روش بکار رفته، یعنی خفه کردن، با طبیعت و شخصیت او هماهنگی داشت، او قاتلی بود که هم برای لذت و هم برای استفاده آدم می‌کشد. اگر او قاتل بود، پس مطمئن بودم که این روش را قبلاً "هم بکار بوده است. از بازرس کولگیت خواستم لیستی از قربانیان زن خفه شده تهیه کند و به من بدهد. نتیجه‌ی کار مرا از

شادی و شف لبریز کرد. قتل نلی پارسونز که در بیشهای خلوت خفه شده، پیدا شد، می‌توانست کار پاتریک ردفرن باشد یا نباشد – مساله تنها نزدیکی محل جناحت به محل او بود، اما در مورد قتل آلیس کوریگان چیزی را که دنبالش می‌گشتم یافتم. یعنی همان روش را . بازی بازمان – قتلی که نه به شکلی عادی قبل از وقوع جناحت، بلکه بعداز آن اتفاق افتاده بود. جسدی که در ساعت ۴ و ربع کشف می‌شود، و شوهری که تا ساعت ۴ و ۲۵ دقیقه شاهد دارد.

"واقعاً" چه اتفاقی افتاده بود؟ گفته شد که ادوارد کوریگان به پاین ریج رسید، زنش را آنجا نیافت، بیرون رفت و قدم زد. اما در حقیقت، او با سریعترین شکل ممکن به محل ملاقات دوید ، یعنی سیزرس گروو (که چندان دور نبود)، او را کشت و به جای اولش برگشت . دختر مسافری که جسد را کشف کرد، بانوی جوان محترمی بود، یک معلم ورزش یک مدرسه مشهور دخترانه . آشکارا او هیچ رابطه‌ای با ادوارد کوریگان نداشت. ناچار شده بود مسافتی را پیاده طی کند تا مرگ را گزارش دهد. پزشک قانونی جسد را در ساعت یکربع به ع معاينه کرد. درست مثل این دفعه، ساعت مرگ بدون هیچ سوالی پذیرفته شد.

"من یک امتحان آخر هم کردم . باید می‌فهمیدم که خانم ردفرن یک دروغگوست یا نه. ترتیب پیک نیک به دارتمور را دادم . اگرکسی از ارتفاع بترسد نمی‌تواند از یک پل معلق بر روی یک رودخانه بهراحتی عبور کند. دیدم که خانم بروستر، که "واقعاً" از ارتفاع وحشت دارد، ترس نشان داد. اما کریستین ردفرن، بدون توجه و بدون ناراحتی از پل عبور کرد. این نکته‌ی کوچکی بود، اما امتحانی تعیین کننده بود. اگر او دروغی غیر لازم گفته بود، پس بقیه‌ی حرفها یش هم می‌توانستند دروغ باشند. در همین موقع، کولگیت عکس را بردۀ بود تا پلیس منطقه‌ی ساری آنرا تشخیص دهد. من نقش خودم را بطریقی که فکر می‌کردم موفق است، بازی کردم . پاتریک ردفرن را از مظنون بودن نجات دادم ، بعد بسوی او برگشتم و کاری کردم که کنترل اعصابش را از دست بدهد. کشف این نکته که هویت کوریگان کشف شده باعث شدنا

خودش را کاملاً" بیازد . "

هرکول پوارو سینهاش را صاف کرد .

بالحنی که انگار حرف بسیار مهمی می‌زند گفت : " کاری که من کردم بسیار خطرناک بود - اما من عقب ننشستم . موفق شدم ! تلاش - هایم عبث نمود . "

سپس لحظه‌ای سکوت در گرفت . بعد خانم گاردنر آهی عمیق کشید و گفت :

" آقای پوارو فوق العاده بود - اینکه آدم بشنود شما چطور به نتایج درست تان رسیدید . هر تکاهش به حذایت یک سخنرانی درباره‌ی جنایت شناسی بود - اصلاً " بخودی خود یک سخنرانی درباره‌ی جنایت شناسی بود . اینکه فکر می‌کنم کاموای زدشکی من و آن صحبت معمولی درباره‌ی حمام آفتاب گرفتن هم در این قضیه نقش داشته ، جادویی است . جدا " مرا به هیجان می‌آورد ، و مطمئنم که آقای گاردنر هم همین احساس را دارد ، مگرنه او دل ؟ "

آقای گاردنر گفت : " بله عزیزم . "

هرکول پوارو گفت :

" آقای گاردنر هم به من کمک کردند . عقیده‌ی یک مرد ظریف و حساس را درباره‌ی خانم مارشال می‌خواستم و از این رو از آقای گاردنر نظرش را درباره‌ی آرلنا پرسیدم . "

خانم گاردنر گفت : " پس پرسیدید ؟ و تو چه گفتی او دل ؟ "

آقای گاردنر سرفه‌ای کرد و گفت :

" خب ، عزیزم ، می‌دانی که من هیچ وقت زیاد به او فکر نمی‌کردم . "

خانم گاردنر گفت : " و این چیزی است که همیشه شوهرها به زنانشان می‌گویند . و اگر از من بپرسید ، هر چند که آقای پوارو اینجا تصویری رسم کرد ، من او را قربانی مادرزاد می‌دانم ، همین و بس . البته اینهم درست است که او زن تحصیل کرده‌ای نبود ، و حالا که آقای مارشال اینجا نیست می‌شود گفت که من همیشه او را زن خرفتی

می داشتم . اینرا به آقای گاردنر هم گفتم ، مگر نه او دل ؟ " آقای گاردنر گفت : " مله ، عزیزم .

## ۳

لیندا مارشال با هرکول پوارو در گال کو نشسته بودند . لیندا گفت :

" البته که خوشحالم که بهر حال نمردم . اما می دانید آقای پوارو ، بهر حال عین این بود که من او را کشم ، اینطور نبست ؟ یعنی قصدش را داشتم . "

هرکول پوارو با حرارت گفت :

" اصلاً " همان نیست . میل به کشن و اقدام به کشن دو چیز متفاوتند . اگر در اتفاق خوابتان ، بجای یک عروسک مومی ، خود مادر خوانده تان را بسته بودید و سجای یک سنjac ، یک دشه در دست می گرفتید ، هیچوقت دشه را در قلب او فرو نمی کردید ! چیزی در درون تان به شما می گفت : نه . این قضیه در مورد من هم صادق است . گاهی از خشم لبریز می شوم ، می گویم دوست دارم لگدی به او بزنم . بجای اینکار به میز لگد می زنم . به خودم می گویم این میز دشمن منست ، پس بگذار اینرا بزنم . و بعد ، اگر پایم درد نگرفته باشد ، احساس راحتی و آرامش می کنم والبته میز هم که اذیت نمی شود . اما اگر دشمن آنجا بود ، لگد را به او نمی زدم . ساختن مجسمه مومی و سنjac فرو کردن به آن ، البته احمقانه است ، بله کودکانه است – اما چیز مغیدی هم در خودش دارد . شما نفرت را از خودتان دور می کنید . عقده تان را سریک مجسمه کوچک خالی می کنید . با سنjac و آب کردن عروسک ، شما مادر خوانده تان را نابود نمی کنید ، بلکه خود نفرت را از بین می بردید . حتی قبل از اینکه خبر مرگ او را بشنوید ، احساس آرامش و سکی کردید ، احساس خوشحالی بیشتری کردید ، اینطور نیست ؟ " لیندا تصدیق کرد و گفت :

" شما از کجا فهمیدید ؟ عیناً همین احساس را کردم . "

پوارو گفت :

" این نفرت‌ها را دیگر تکرار نکنید. فقط سعی کنید که ازنا—  
ما دری بعدی تان نفرت به دل تان راه ندهید. "  
لیندا گفت :

" یعنی فکر می‌کنید مادرخوانده‌ی تازه‌ای پیدا می‌کنم ؟ او،  
حالا فهمیدم، مقصود شما روزاموند است. با او مشکلی ندارم . " کمی  
تردید کرد و گفت " او خیلی پراحساس است . "  
این صفتی نبود که پوارو برای روزاموند دارنلی بکار برد، اما  
به‌حال این تشخیص لیندا و نشانه‌ی نهایت ستایش او بود.

### ۳

کنت مارشال گفت :  
" روزاموند، این فکر عجیب به ذهن‌ت خطور کرد که من آرلنا  
را کشتمام . "

روزاموند با خجالت گفت :

" حتما " خیلی احمق شده بودم .  
" البته که احمق شدی . "

" بله، اما کن، اصلا " نمی‌دانستم که تو تا این حد خودخوری.  
اصلا " نمی‌دانستم که نظرت راجع به آرلنا اینست. نمی‌دانستم که او را  
همانطور که هست پذیرفته‌ای و تا این حد به او اعتماد داری، یا شاید  
باید گفت — خب، اینطور کورکورانه به او اعتماد و اعتقاد داری. من  
فکر می‌کرم که اگر تو یکمرتبه بفهمی که او با دیگری مشغول است،  
یکمرتبه از خشم دیوانه می‌شوی. خیلی چیزها راجع به تو شنیده بودم .  
توهیشه آرامی، اما کاهی هم ترسناک می‌شوی . "

" پس تو فکر کردی من گلویش را گرفتم و آنقدر فشار دادم که  
جان از بدنش بیرون رفت ؟ "

" خب، بله — این درست همان چیزی است که فکر کردم . و  
مدرک و شاهد تو هم کمی ضعیف به نظرم آمد. اینجا بود که تصمیم  
گرفتم کمکی بکنم و آن داستان احمقانه را ساختم که ترا موقع ماشین  
کردن در اتفاق دیده‌ام . و وقتی شنیدم که تو هم گفته‌ای مرا دیده‌ای

خب ، مطمئن شدم کار تو بوده . این نکته و البته آشتفتگی لینداهم به سو ظنم کمک کرد ."

کنت مارشال آهی کشید و گفت :

" اصلا " فکر نکردی برای این گفتم ترا در آینه دیدهام که از تو حمایت کنم . من فکر کردم تو به این قصه احتیاج داری ."  
روزاموند به او خیره شد .

" نکند فکر کرده‌ای که من آرلنا ، زن ترا کشتم ؟ "

کنت مارشال با ناراحتی گفت :

" دست بردار روزاموند ، حتما " یادت نمی‌آید که چطور نزدیک بود آن پسرک را به خاطر سگ بکشی ؟ چطور گردنش را گرفتی و ول نمی‌کردی ؟ "

" اما این مال خیلی سال پیش بود . "

" بله ، می‌دانم - "

روزاموند بسرعت گفت :

" آخر من چه انگیزه‌ای برای کشتن آرلنا داشتم ؟ "

مارشال نگاه از او برگرفت . زیر لب چیزی گفت .

روزاموند فریاد زد :

" کن ، تو و این مزخرافت ! پس تو فکر کردی من او را به خاطر تو کشتم ؟ یا - یا چون می‌خواستم تو مال من باشی ؟ "  
کنت مارشال گفت : " نه ، اصلا ". اما می‌دانی آن روز چه گفتی - درباره‌ی لیندا و چیزهای دیگر - و - و برایت مهم بود چه ببر سرمن آمده است ؟ "  
روزاموند گفت :

" من همیشه برای تو ارزش و اهمیت قائل بودم . "

" می‌دانم . ببین روزاموند ، من زیاد نمی‌توانم حرف بزنم - در حرف زدن مهارت ندارم ، اما می‌خواهم این نکته روشن بشود . به آرلنا اهمیتی نمی‌دادم - اوایل مختصری - اما زندگی روزمره و هر روز با او اعصاب خردکن بود . در حقیقت جهنم بود ، اما جدا " برایش

متاسف بودم . زن احمقی بود - مریض مردها بود - نمی‌توانست از این میل دست بکشد . آنها هم او را گول می‌زدند و با او بدمتای کردند . بعد فهمیدم که من آن آدمی نیستم که زور آخر را بزنم . با او ازدواج کرده بودم و مجبور بودم به بهترین وجهی که ازدستم بر می‌آمد از او نگهداری کنم . فکر می‌کنم او اینرا می‌دانست و جدا " ممنون من هم بود . او جدا " - او جدا " از آن موجودات بیمار گونه بود . روزاموند به آرامی گفت .

" باشد کن ، حالا می‌فهمم . "

کنت مارشال بی آنکه به او نگاه ، کند پیپش را چاق کرد . زیر لب غرید :

" تو - تو خیلی تفاهم داری روزاموند . "

لبخندی کمرنگ لبهای بهم فشردهی روزاموند را از هم گشود . گفت :

" حالا لابد می‌خواهی از من تقاضای ازدواج کنی کن ، یا شاید می‌خواهی ع ماهی صبر کنی ؟ " پیپ از دهان کنت مارشال بیرون افتاد و از بالای صخره‌ها به پائین پرت شد . گفت :

" لعنتی . این دومین پیپی است که اینجا گم کردیم . و پیپ دیگر هم با خود ندارم . تو آدم زرنگ از کجا فهمیدی ع ماه بعد بهترین وقت است ؟ "

" چون جدا " فکر می‌کنم وقت صحیح ع ماه بعدا سنت . اما بگذار یک چیز را لطفا " روشن و مشخص کنیم . چون تو باز ممکنست در طی این مدت به سراغ زن رنجدیده دیگری بروی و با همان شیوه‌ی آقا منشانه به کمک بشتابی . " مارشال خندهید .

" زن رنجدیده این بار تو هستی ، روزاموند . تو باید آن کسب و کار لعنتی لباس دوزیات را ول کنی و با هم برای زندگی به دهات برویم . "

" مگر نمی‌دانی که من چه در آمدی از همین کسب و کار دارم ؟  
تونمی‌فهمی که این شغل منست ؟ که من درستش کردہ‌ام و کار منست  
و به آن افتخار می‌کنم . و تو پکمرتبه عصبی می‌شود و می‌گویی عزیزم  
ولش کن . "

" بله، همین را می‌گویم . "  
" و توفکر می‌کنی آنقدر برایم اهمیت داری که اینکار را بکنم ؟"  
کنت مارشال گفت : " اگر آنقدر اهمیت نمی‌دهی، پس برای  
من مناسب نیستی . "

روزآموند با صدایی دلنشیان گفت :  
" اوه، عزیز من، در همه‌ی زندگیم می‌خواستم با تو در خارج  
از شهر زندگی کنم . حالا – دارد آرزویم به حقیقت می‌پیوندد . . . . "





## از این مجموعه قاکنون منتشرشده است

### آلیسترمک لین قتل در آمستردام

آلبرت مکلسن، سویسیدهی انگلیسی، سا سوئیس آثار بر حاده‌ی چون "توب‌های ساوارون" ، "استگاه ربرا" ، "گدرگاه سوادا" و ... از محدود سویسیدگان جهان اس است که هر یک از کتاب‌هاش ملا فاصله بین از انتشار در صدر فهرست آثار پرفروش فرار می‌گیرد. کتاب‌های آنکه از هیجان مک‌لین تعریساً همگی با شرکت مشهور ترین هیبیسکاه هالیوود به صورت فیلم درآمدند و به اغلب زبان‌های زده‌ی دنیا نرخمه شده‌اند.

"قتل در آمستردام" یا "عروسکی در زنجیر" یکی از مشهورترین آثار ای سویسیدهی انگلیسی است که حواسده‌ی خود را به جهان پر اسرار فاچاقچیان مواد مخدومی بردا و در بی‌کشف و مسودی سردسنه‌ی این تیکه‌کاران وی را لحظه‌ی آرام می‌گذارد. در ریر سحس کوتاهی از این کتاب را می‌خوانید.

... به جیمی دوکلاوس نگاه کردم. قیافه‌اش شبیه قیافه‌ی کسی بود که خبر حکم اعدام خود را شنیده‌است خیلی افسرده به نظر می‌رسید، اما این افسردگی تا پیش از آن که دست به جیب ببرد آمیخته با خونسردی و اعتماد به نفس بود. در اینجا آن سمنفر از او فاصله گرفتند، اما تعجب من از این عمل آن‌ها خیلی طول نکشید. هفت تیر دوکلاوس هنوز کاملاً از جیبیش خارج نشده بود که صدای ریز و خفه‌یی برخاست و ناگهان سوراخی درست چپ کت او ظاهر شد. او نگان تندي خورد، چند قدم به جلو گذاشت و با صورت به زمین افتاد. پله برقی جنازه‌ی او را از جلوی روی من گذراند و به سالن اصلی فرودگاه برد...

# از این مجموعه تا کنون منتشر شده است

## ژرژ سیمنون راز کفشهای زرد

موسیلوقی راچه کسی کشته است؟ آخر چرا باید این شوهر مطیع، این پدر مهربان و این مرد نجیب کشته می شد؟ و چرا وقتی جنازه اش را کشف کردند گراوات جلف قرمز رنگی به گردن ویک جفت کفش زرد بپا داشت.

"کمیسر مگره" از طرف اداره پلیس جنائی پاریس مامور کشف این راز می شود و در پس این قتل دنیائی از نیرنگ و ریا، عشق و نفرت، تبهکاری و انساندوستی را رو در روی خود می یابد

ژرژ سیمنون نویسنده ۶۹ ساله بلژیکی تبار، با خلق "کمیسر مگره" ونوشن حدود ۲۵۵ کتاب در محور این قهرمان یکی از درخشنان ترین شخصیت های رمان های پلیسی را به دوستداران این نوع ادبیات عرضه کرده است.

سیمنون در کتابهای خود با موشکافی روانشناسانه ای قهرمان ها و حال و هوای محیط زندگی آنها را به نحوی بسیار ملموس دربرابر خواننده قرار میدهد. نحو منگوش او، ظاهر متکی بر اخلاقیات انسان را مورد تردید قرار میدهد بسیاری از کتاب های سیمنون تاکنون به صورت فیلم های سینمایی درآمده اند و در بخشی از آنها زانگان هنر پیشه بزرگ فرانسوی نقش "کمیسر مگره" را ایفا نموده است.

"راز کفشهای زرد"  
یکی از جذاب ترین و پر فروش ترین آثار این نویسنده نامدار فرانسوی است.

## از این مجموعه منتشر خواهد شد

کتاب حادثه  
۴

### جیمز هدلی چیس کرکس‌ها گرسنه‌اند

کرکس‌ها برای چهار طعمه استظار می‌کشند

این چهار طعمه عبارتند از:

۱- "لوفنل" ، گانگستری با یک چمدان سیاه ، متخصص بازگردان در هر گاوصندوق . او موظف است بد درون گنجینه‌ی ثروتمندترین مرد جهان راه یابد .

۲- "گری ادواردز" قاچاقچی کمه‌کار ، متخصص به پرواز در آوردن هر نوع هواپیما . این بار تنها محموله‌ی او انگشت زهرآگین سزار بورژیاست ، انگشتی که تمام صاحبانش را به دیار عدم می‌فرستد .

۳- "سن جونز" شگارچی حرفه‌یی . برای نخستین بار او خود شگار شگارچیان ماهرتری شده است .

۴- "گی دزموند" ، زیبارویی که در پی فریفتن صاحب گنجینه است ولی خود به دامی هولناک می‌افتد .

این چهارنفر پس از ربودن انگشت ، خواب ثروت بی‌پایانی را می‌بینند .  
اما آنها نمی‌دانند که کرکس‌ها انتظار می‌کشند و ...  
و خیلی هم گرسنه‌اند .

# از این مجموعه منتشر خواهد شد

## آلیستر مک‌لین پنج روز وحشت

کتاب‌جاده ۵

آلیستر مک‌لین فرزند یک وزیر اسکاتلندی، در بلندی‌های بادگیر اسکاتلند بزرگ شد. وی در ۱۹۴۱، در ۱۸ سالگی وارد نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا شد. دو سال نیم سفر دریائی مداوم و شرکت در جنگ روح سرکش و نارام او را برای خلق آثار پر ماجرا آماده کرد. نخستین رمان مک‌لین به نام "کشتی یولیس" در واقع اثری مستند بود از خاطرات او در ایام جنگ. وی تاکنون بیش از ۲۵ کتاب نوشته است که در میلیونها نسخه در سرتاسر جهان به فروش رسیده‌اند. از مشهورترین کتاب‌های او می‌توان به جز "قتل در آمستردام" گه آغازگر مجموعه کتاب‌های "جاده" بود و با اقبال گرم خوانندگان ایرانی نیز مواجه شد، از آثاری چون "توب‌های ناوارون"، "قلعه عقاب‌ها"، "دروازه‌ی طلا‌می"، گذرگاه‌نوادا" و... نام برد.

"پنج روز وحشت" ماجراهای کشتی مجلل تفریحی است که در آب‌های دریای کارائیب اسیر مشتی دزد دریایی مدرن می‌شود که با ترور و قتل مسافران آن، در پی رسیدن به دو هدف هستند: گنجینه‌ی از شمشهای طلا به ارزش میلیون‌ها دلار - و یک بمب ساعتی اتمی ...

روزنامه‌ی پرفروش "دیلی تلگراف" در باره‌ی این اثر که لحظه‌ی خواننده را آرام نمی‌گذارد نوشته است:

"این کتاب بهترین اثر آلیستر مک‌لین است... سرگرمی‌ئی ناب و هیجانی مداوم."



آشنازی با  
آگاتا...

دنیا ... آگاتا کریستی را بعنوان "ملکه جنایت" می‌شناسد. در گارنامه زندگی پربار این نویسنده توانا عنوان ۷۷ کتاب پر فروش و هیجان انگیز به ثبت رسیده است، کتابهایی که اکثراً "میلیونها نسخه منتشر شده و هنوز در صف پر فروش‌ترین کتب پلیسی جهانند.

آگاتا ... نویسنده‌گی را اواخر جنگ جهانی اول آغاز کرد قهرمان اغلب کتابهای او کارآگاهی بسیار هوشمند و دقیق به نام "هرکول پوارو" است که چونان خالق خود در میان دوستداران ادبیات پلیسی شهرت جهانی دارد. این کارآگاه بلژیکی و کوتاه قد، با کله "تخم مرغی" و سبیل تاب داده پس از "شر لوك هلمز" پرآوازه‌ترین کارآگاه جهان است.

... تاکنون آثار رکریستی بصورت فیلم‌های سینمائي و همچنین در قالب سریال‌های تلویزیونی، نمایش‌های رادیوئی و بر صحنه بسیاری از تاترهای طراز اول درخشیده‌اند. نمایش‌هایی باشکوه از قدرت یک نویسنده بزرگ که همواره غوغای غریبو تحسین میلیونها تماشاچی برانگیخته است ...

.... برخی از نوشهای کریستی با اقبال و شهرتی گسترده رو برو شده‌اند که از آن میان می‌توان آثار زیر را نام برد:

ماجرای قتل راجر کردید - آن. یا. آم - الفبای جنایت - مرگ در روی نیل - آنها به بغداد آمدند و کتابی که در دست دارید - شیطان زیر آفتاب ... "در برگردان فارسی نام آن را به جسد تغییر داده‌ایم" - پرواز به فرانکفورت - قطار سریع السیر اروپا و چند نائی دیگر که شاید در برنامه‌های آینده ترجمه‌های دقیق و اصیل آنها را به خوانندگان گرامی کتاب حادثه تقدیم بداریم. کریستی در سال ۱۹۶۷ درگذشت.

مرکز پخش: کتابفروشی آزاد وصال شیرازی شماره ۱۹۵ تلفن ۶۵۹۵۴۵

انتشارات عطار تلفن ۶۴۹۳۲۳

قیمت ۲۵۰ ریال